





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )





# فصل عاشقانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



### رمان فصل عاشقانه

واما سوژه ی داستان که از زبان اول شخص و دختری به اسم عقیق هست. وماجرا حول و حوش زندگی این دختر تو سی سالگیسه. یعنی درست زمانی که حس می کنه علی رغم داشتن خانواده و دوستان و مادری که همه جور حمایتش می کنه بازم خلا های زیادی تو زندگیسه. و تصمیم می گیره اینارو به نوعی پر کنه.

کاری که به نظر چندان آسون نمی یاد. چون مشکلات زیادی سر راهش هست. و از طرفی گذشته جالبی هم به خصوص با دوتا نامزدی نافرجام و فوت پدرش و خونه نشین شدنش بعد این اتفاقات، نداره.

و البته خانواده ای که تا همین چند وقت پیش حس می کرد حاضر همه ی زندگیشو به پاشون بریزه اما با اتفاقی که برایش رخ می ده خیلی چیزها به چشمش روشن می شه. و اون با یه سرخوردگی شدید به دنبال این می افته که به هر طریقی خودشو به دیگرون ثابت کنه.

و تو این راه به طرز غریبی همه چیز به اولین اشتباه بزرگ زندگیش که درست ده سال قبل رخ داده، گره می خوره.

فضای داستان توی یه بافت سنتی جامعه ی ایرانی و تو شهری که اینبار نمیخوایم صریحا بگیم کجاست، شکل گرفته. با معرفی شخصیت ها یه سری خاطرات مرور می شه و بعد به زمان حال می رسیم. تو این کار سعی شده تلخ نویسی نداشته باشیم. یا اگه باشه خیلی کم و مربوط به گذشته شه.

واما یه نکته که مدتهای زیادیه رو دلم مونده:

به دوستایی که معتقدن من ساده نویسی می کنم و تواناییم در همین حده که بتونم یه داستان قابل پیش بینی یا یه عاشقونه ی آروم بنویسم باید بگم، بازی با کلمات و پیچوندن عبارت ها و از یه رمان یه متن ادبی ساختن، کار چندان سختی نیست. آدم های غیر قابل دسترس و تجربه های شیک رو تو داستان آوردن خیلی راحت. اما من نمیخوام چیزی بنویسم که مخاطبم تجربه نکرده یا از نزدیک ندیده. من ساده می نویسم چون از به رخ کشیدن هنر نوشتن و بازی دادن ذهن مخاطبین کارهام خوشم نمی یاد. من ساده می نویسم چون دوست دارم نگاه آدم هابه زندگی ساده و به دور از پیچیدگی های حل نشده تو امروزمون باشه. من ساده می نویسم چون می خوام تلخ کامی ها قابل تحمل تر و اتفاق های خوب قابل باور تر باشند.



از زیر سوال رفتن و نقد شدن اصلاً ناراحت نمی شوم. فقط دلگیرم از اینکه هدف و رسالتی که پشت این نوشتن دارم به پای همه ی کم کاری ها و نقص هایی که تو نگارش اثر دارم، گذاشته شه.

کجای چهار فصل نام تو می گنجد . . . ؟

رویش از توست

بهار ، بهانه ، باران هم !

تو ...

فصل اول)



صدای تعارف مامان به شوهر مهناز تا اینجا هم می اومد. توی حال نشسته بودم و سعی داشتم قبل از اینکه آتیش پاره های مهناز سربرسن برگه های پخش و پلای دور خودمو به زحمت جمع کنم. این پای سنگین گچ گرفته هم یاری نمی کرد.

رو زمین سینه خیز شده بودم تا آخرین برگه رو با کلی تقلا بردارم که مهناز، شانار به بغل وارد شد.

– داری تمرین شنا می کنی؟

نفس نفس زنان سر جای اولم برگشتم و با دلخوری گفتم:

– داشتم اینارو از زیر دست و پا جمع می کردم.

چپ چپ نگام کردو شانار رو که با دیدنم ذوق کرده بود و دست و پا می زد زمین گذاشت. خم شد برگه رو برداشت و درحالیکه زیر لب غرغر می کرد اونو به دستم داد.



- یکی نیست بهش بگه مجبوری مگه.

شانار رو همزمان تو بغلم گرفتم و اون به عادت همیشه صورتشو تو انحنای گردنم فرو برد. بوسه ی کوتاهی رو موهای مجعد بورش زدم و همزمان دنبال اون یکی شون گشتم.

- پس شایلین کجاست؟

ساک وسایل بچه هارو کنار خودش روی زمین گذاشت و نفسی تازه کرد.

- پیش مامان رامین موند. نمی تونستم هردوتاشون رو که با هم بیارم.

- آقا رامین چرا نیومد تو؟

گره روسری شو باز کرد و با پرش خودشو باد زد.





\_ کجا پاشه بیاد آخه؟ میخوایم خیر سرمون دوکلوم حرف زنونه بزنینم.

\_ فرصت نکردم بابت اون شب که تو بیمارستان موندی ازش تشکر کنم.

به حالت بامزه ای ابرویی بالا انداخت.

\_ از اون چرا؟! خوبه من تا صبح یه لنگ پا بالا سرت بودم.

همزمان با این حرفش مامان که با یه سینی چایی وارد شده بود، گفت:

\_ تا عمر دارم شرمنده تم مهناز جون. گرفتاری ما هم شد وبال گردن شما.

و با این حرف نگاه سرزنشگری به من انداخت و مهناز که اصلا انتظار نداشت مامان حرفاشو بشنوه حسابی سرخ و سفید شد.



– نفرمایین خاله جون، وظیفه ام بود. گفتن که نداره خودتون بهتر می دونین عقیق واسه من با شهناز فرقی نداره. مٹ خواهرمه.

مامان آه بلندی کشید و نگاهشو با تاسف به من دوخت. از صبح تا حالا یا نه بهتره بگم از روزی که مرخص شده و از بیمارستان به خونه اومده بودم حال و روز مامان همین بود. مدام سرکوفت و سرزنش و نگاههای دلسوزانه ای که رو اعصابم بود و وادارم می کرد بخوام سرمو محکم به یه چیزی بکوبم.

حالا خوبه علیل و معیوب نشده بودم که اون وقت دیگه باید به مرگم بیشتر از زندگی باهاش راضی می شدم.

– چته باز کشتی هات غرق شدن؟

سوال مهناز باعث شد اون نگاه کلافه رو از مامان بگیرم و به آگی آگی گفتن شانار که صدام می زد و تصمیم داشت هرطور شده برگه ی تودستموازم بگیره زل بزنم.

– چیزیم نیست.



مامان که حسابی از دست من و اتفاقات این چند وقت اخیر دلگیر و عصبانی بود دیگه طاقت نیاورد و پرخاش کنان منو هدف قرار داد.

\_ نه تورو خدا خجالت نکش بگو هرچی رو دلت مونده. بگو مادرت خسته ات کرده، دیگه تحمل حرفاشو نداری.

شانار بلاخره موفق شد و برگه رو از دستم کشید و درحالیکه به سختی روی پاهاش ایستاده بود اونو به دهان برد.

\_ مامان تورو خدا بس کن. خوبه می بینی وضعیتمو.

\_ اتفاقا چون می بینم نمی تونم ساکت بمونم.

مهناز که همیشه میونه داری رو خوب بلد بود، پرسید.

\_ دیگه چی شده میمنت خانوم؟ کسی حرفی زده؟ عقیق کاری کرده؟



شانار برگه رو زمین انداخت و درقندون رو برداشت. مهناز سعی کرد ازش بگیره اما مامان مانعش شد.

خودمو به سختی توجام جابه جا کردم و حق به جانب گفتم:

– حرفا می زنی، من با این تن زمینگیرآخه چه کاری ازم بر می یاد؟ قضیه باز برمی گرده به ماجرای تصادف من وموندن تو به جای بقیه تو بیمارستان.

مهناز رو به مامان جواب داد.

– ای بابا خاله جون من که همون روزم گفتم مژگان یا منصوره هم که می خواستن نمیداشتم بمونن. تا خودم پیش عقیق نمی موندم خیالم راحت نمی شد. نا سلامتی الان بیشتر از بیست ساله که با هم دوستیم.

مامان برگشت و از روی میز پذیرایی پشت سرش ظرف شیرینی رو برداشت و جلوی مهناز گذاشت. بخاطر شرایطم همگی رو زمین نشسته بودیم و من تکیه داده بودم به یکی از مبل های راحتی توی هال.



– همه ی این حرفایی که می گی درست، اما راه دوری نمی رفت اگه اونام یه تعارف می زدن شب رو پیش خواهرشون بمونن. حالا حرف عروسا پیشکش که هیچ جوری نمی شه ازشون انتظار داشت. به خدا تو این دلم از اون روز تا الآن آتیشه. حرفی هم نمی تونم بزنم که هرچی بگم تف سربالاست. آدم تو همچین موقعیتی بچه هاشو اینطوری بشناسه وای به روزی که سرشو بذاره زمین.

– خدا نکنه مامان، این حرفا چیه؟ تو هم دیگه داری پیاز داغشو زیاد می کنی. باور کن اون شب اصلا لازم نبود کسی کنارم بمونه. شما شلوغش کرده بودین وگرنه من از کسی انتظاری نداشتم چه برسه به منصوره و مزگان که خوب می دونم هرکدومشون یه جوری گرفتارن.

– یعنی نباید یه تعارف می زدن؟

– مهناز سعی کرد جو رو آروم کنه.

– خدارو شکر همه چیز بخیر گذشت و حال عقیق هم خوبه.

مامان لب برچید و چشمای ناز عسلیش پر اشک شد. با تکان دادن سر از جاش بلند شد و تنهامون گذاشت.

مهناز سربه زیر انداخت و با تاسف زمزمه کرد.

\_ به خدا حق داره عقیق، خواهرات بد کردن.

تنها جوابی که براش داشتم یه لبخند محو رو لبام بود که خوب می دونم تو اون لحظات منو مثل یه احمق نشون می داد اما این دست خودم نبود. حاضر بودم مثل احمقا دیده شم اما با حرفای این و اون نظرم در مورد خواهرها و برادرهام عوض نشه.

اینکه فکر کنی اوضاع مرتبه و همه چیز سرجاشه و تو با همه ی کمبود هایی که داری بازم خوشبختی، خیلی بهتر از اینه که ببینی همون خوشبختی مختصرم نداری. خنده دار و مضحک به نظر می رسید اما من واقعا دلم می خواست تو این شرایط مثل کبک سرمو زیر برف کنم تا زیر بار حرفای سنگین مامان یا مهناز نرم.

اگه اون تصادف لعنتی نبود...



همه چیز از همون روز شروع شد که من بی هوا با اونهمه خرید و بارون ریز و تندی که می بارید پا تو خیابون گذاشتم. بارونی که تو شهر خشک و سردسیرما باریدنش این وقت سال بجای برف نعمت بود.

داشتم به سمت ایستگاه تاکسی می رفتم تا سوار ماشین شم و خودمو به خونه برسونم که این اتفاق برام افتاد. حتی نفهمیدم کی اون موتور سوار از سمت راست ماشینی که تو حاشیه ی خیابون حرکت می کرد، سبقت گرفت و بهم برخورد کرد.

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و پای گچ گرفته ام آویزون بود. همه ی خونواده ام دورم جمع شده بودن ومامان باچشمای خیس قربون صدقه ام می رفت. ظاهرا باید خدارو شکر می کردم که آسیب جدی جز این پای شکسته و کبودی های درد آور و خراش های جزئی روی دست و صورتم بهم نرسیده بود.

اما مصیبت درست از اونجایی رو سرم آوار شد که بخاطر شرایطم یک شب تو بیمارستان موندم و همون یه شب شد بلای جون من.



وقتی نه منصوره و مژگان پیشم موندن و نه عروسا تعارفی زدن که بمونن، مامان اینجوری بهم ریخت. خودشم که بخاطر شرایط جسمانیست نمی تونست بمونه دیگه اوضاع قوز بالا قوز شد. خیلی شانس آوردم که تو اون شرایط لاقلم مهناز رو داشتی که بخواد پیشم بمونه تا مامان با گریه بیمارستان رو ترک نکنه. اما درست از روزی که مرخص شدم کنایه و توپ و تشری نبوده که مامان به من و به خودش و زمین و زمان زنده باشه.

شانار در قندون رو رها کرد و دوباره باون برگه ی کاغذ کذایی مشغول شد. مهناز که بدجوری از اون لبخند مزخرف رو لبام حرصی شده بود برگه رو به زور از دست شانار بیرون کشید و اونو به گریه انداخت.

فقط بلدی مٹ منگلا به روم بخندی. آخه کی می رسه یه بار تو چشماتو وا کنی و دور و برتو درست ببینی؟

شانار رو بغل کردم و برای دلجویی صورتشو بوسیدم.

بچه رو چرا اذیت می کنی؟





- حرفو عوض نڪن عقيق.

- مي خوي چي بگم؟ واسه شما اين قضيه زيادي غير عادي به نظر مي ياد واسه من اما نه. منصوره مريضه، دخترش به سلامتي امسال کنکور داره. دوتا پسر زلزله هم داره که اگه يه ساعت تنهانشون بذاره زمين و رمان رو بهم مي ريزن اما از همه ي اينها مهم تر شوهری مٺ جلال داره. تو که ديگه بعد اينهمه سال بايد بدونی اون مردک به چيزی پيله کنه، روزگار خواهرم سياهه.

- مٺگان چي؟

- اونم بچه ي کوچيک داره. نگين همش سه سالشه.

مامان با يه ظرف ميوه اومد تو اتاق و چون حواسش به حرفاي ما بود گفت:

- مهناز بچه نداشت؟

با استيصال نگاهش کردم و مهناز جواب داد.



– من قضیه ام فرق داره خاله جون. بچه های من همیشه یا پیش مادرشوهرم بودن یا مادر خودم. به خاطر شرایط شغلیم و دوقلو بودنشون واقعا نتونستم درست و حسابی باهاشون باشم واسه همین به نبودنم عادت دارن.

مامان یه سیب قرمز استخوانی داد دست شانار تا باهاش بازی کنه.

– می تونستی اون یه شب رو نمونی و پیش بچه هات باشی. اما با این حال من دردم این چیزا نیست. دارم از این می سوزم که عقیق به خاطر اونا به این حال و روز افتاده.

نگاه معترضمو صاف تو چشمات دوختم.

– مامان چرا حرف تو دهن این و اون میداری؟ یکی ندونه فکر می کنه اونا زدن به این روز انداختنم.

– نزدن؟ مگه تو واسه کار اونا نرفته بودی؟ مگه تو کله ی سحر پانصدی بری اداره ی بیمه واسه اعتبار دفترچه ی مجید و زنش؟ اون پنج کیلو سبزی خورشتی

سفارش مزگان که خریدی چی؟ کتابای تست سوگل رو هم که منصوره گفته بود بگیری لابد فراموش نکردی. اصلا مگه تو نبودی رفتی تا اون سر شهر واسه پسر عمید از منشی دکتر زاهد حضوری وقت بگیری؟

– همه ی حرفات قبول اما اون تصادف از بی احتیاطی خودم بود.

– بس که ذهنت مشغوله. همشون به بهونه ای مسئولیت هاشونو انداختن گردنت و تو هم انگار بدت نیاد، دوست داری همه جوهره در خدمتشون باشی.

کلافه شانار رو تو بغلم جابه جا کردم.

– مگه چه عیبی داره مادر من؟ اینکه می خوام تو این شرایط یه کمکی کنم و گوشه ی کارشون رو بگیرم تا لنگ نمونن اشتباهه؟

– نه تا وقتی که زندگی و آینده ی خودت لنگ کارهای اونا بمونه. بخدا نگرانتم عقیق. سی سالت شده دختر. یه نگاه به دور و برت بنداز، نشستی تو این خونه که چی بشه؟ همین فردا من سرمو بذارم زمین تو می خوای چیکار کنی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ با کی لج کردی بچه؟

فقط نگاش کردم. عادتمه وقتی بغض می کنم نمی تونم حرف بزنم و مامان این سکوت رو گذاشت پای اینکه حرفی واسه گفتن ندارم.

حقیقتش خیلی حرفاست که گاهی دلم می خواد اونو به یکی بگم، یه چیزایی که اینجا تو سرمه و هیچ رقمه نمی تونم بی خیالش شم. راستش دنبال گوش شنوایی هم نیستم، یکی که بتونم بعد این هشت سالی که از فوت بابا میگذره بی دغدغه و نگرانی از قضاوت شدن باهاش حرف بزنم ، کسی که از مهناز هم حتی به این ناگفته ها محرم تر باشه.

مهناز که سکوت منو طولانی دید به جام جواب داد.

\_ نقل این حرفا نیست خاله، عقیق یاد نگرفته "نه" بگه. مطمئنم نصف این کارهایی رو که می کنه به میل خودش نیست اما نمی خواد مخالفتی هم بکنه. همیشه گفته "چشم" و اونام همینو ازش انتظار دارن.

\_ نه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. این دفعه هرکی هرچیزی از این بچه خواست با من طرفه.



با ناراحتی زمزمه کردم.

- همچین می گی بچه، انگار پنج سالمه.

مهناز اخم کرد و گفت:

- اون پنج سال رو هم زیاد حساب کردی.

- تو اومدی اینجا واسه عیادت یا شماتت؟

- هردوش، مشکلی هست؟

نفسمو با حرص فوت کردم و چیزی نگفتم. شاید حق با مهناز بود و من نمی  
تونستم به دیگران نه بگم اما این همه ی دلیل من واسه اون کارها نبود.



مامان به برگه های جمع شده کنار دستم اشاره کرد.

– ببین الانم که به این حال و روز افتاده باز دست از سرش بر نمی دارن. شوهر مزگان داده پایان نامه شو این خانوم براش تایپ کنه.

– بس کن دیگه مامان. بعد عمری بهنام یه چیزی ازم خواسته، انتظار داشتی بگم نه؟ اونم وقتی از صبح تا غروب باید تو این خونه بشینم و در و دیوارو نگاه کنم. خب اینجوری لااقل سرم گرم می شه.

– دِ منم دارم از همین دق می کنم. چرا باید تو به این سن و سال بشینی تو خونه و فکرت درگیر کار این و اون باشه. تو باید الآن سر زندگیت بودی و با مشکلات خودت سرو کله می زدی. هر بار که حرف خواستگاری و ازدواج تو این خونه پیش کشیده شد، زمین و زمان رو بهم ریختی و گفتمی به هیچ وجه نمی خوامی.

لبخند درد آوری زدم و نگامو ازشون دزدیدم.

– دیگه بعد دوبار نشون کردن و نامزدی و بهم خوردنش چه روحیه ای واسه ازدواج برا آدم می مونه؟



– این دوتا نامزدی رو زیادی برای خودت بزرگ کردی. مردم دوبار عقد می کنن و طلاق می گیرن باز دنبال ازدواج سوم هستن... اصلا همه ی این حرفا به کنار، گیرم می خوای تارک دنیا شی و ور دلم بمونی تا من ترشیتو بندازم. خب نباید واسه این قضیه فکر چاره ای هم باشی؟ کارت روبه که خاطر تعدیل نیرو ازدست دادی و هشت ساله خونه نشین شدی. از این بست نشستن چیزی هم نصیبت شد؟ داری فقط روزتو شب می کنی و هیچ هدفی نداری. مادر نشدی بفهمی آدم چه زجری می کشه وقتی بچه شو به این حال و روز می بینه. میخوای دوفردای دیگه که پیر شدی و قدرت کار کردن هم نداشتی چشمت به دست این و اون باشه؟

– می گی چیکار کنم؟ مشکلات کار نکردنمه؟ باشه، بذار این پای لعنتی خوب شه می رم دنبال کار. اصلا یه کاری پیدا می کنم که صبح تا غروب باشه و تو قیافه ی نحس منو نبینی تا زجر بکشی.

با دلخوری نگاشو ازم گرفت و رو به مهناز گفت:

– می بینی تورو خدا؟ حرفم که می زنیم به خانوم بر می خوره.



مهناز بهم تشر زد.

\_ خاله راست می گه دیگه. این ادا و اصول چیه از خودت در می یاری؟

مامان با حرص مشغول میوه پوست کردن شد.

\_ نه دیگه می دونم این دفعه چیکار کنم. کافیه یکی شون برای کاری تماس بگیره... اصلاً می خوام شوهرش بدم. خودشم بی جا می کنه بخواد رو حرف من حرف بزنه.

مهناز که دید قضیه داره بیخ پیدا می کنه با مهارت بحث رو عوض کرد و منو موقتاً از شنیدن خط و نشون و تهدید های مامان نجات داد.

صدای اذان که از مسجد محل به گوش رسید، مهناز از جاش بلند شد و خداحافظی کرد و به منزل پدریش که فقط چندتا در با خونه ی ما فاصله داشت رفت.



مامان هم به عادت همیشه مشغول ذکرگفتن زیر لب شد و دیگه به پر و پام نیچید. چند لحظه بعد با پادردی که می دونستم امونشو بریده یه پارچ آب و یه تشت کوچیک برام آورد تا تو اتاق وضو بگیرم.

وقتی کارم تموم شد حوله مو به دستم داد و با ناراحتی گفت:

– من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته. وگرنه کی دوست داره به این سن و سالی که من دارم تو این خونه ی درندشت تک و تنها بمونه و از سر تنهایی ترک دیوار بشمره؟

چیزی نگفتم و اون با حوصله جانمازمو جلوم پهن کرد و چادرمو رو سرم انداخت. خودشم رفت تو ضلع دیگه ی حال و سجاده شو که دست بافت بود و بابا تو سفرش به اصفهان براش آورده بود، پهن کرد. به عادت همیشه اول دستی به تسبیح یا قوتی بابا که تو جانمازش بود کشید و با حسرت نگاهشو ازش گرفت.

خیلی درد بود این نگاه رو ببینی و بابتش از خودت متنفر نشی. من مقصر بودم و این شکنجه برای کسی که زندگیشو به حماقت هاش باخته بود، کم نبود.



هشت سالی می شد که هر روز و هرشب این عذاب، خوره ی ذهن و روحم شده بود. آخه کم حرفی نبود، یه شهر می دونستن دختر حاج اسماعیل عطار با حماقتاش پدرشو دق داده و حالا مادرشم...

با دیدن مامان که خمیده قامت بسته بود، دلم فشرده شد. نه من نمیذاشتم بلایی سرش بیاد. واسه دلخوشی اونم شده می رم سر کار. آره باید هرطور شده خیالشو از خودم راحت می کردم.

با این فکرهای بی سرو ته و تصمیم های آنی که کم هم تو زندگیم نگرفته بودم، نشسته قامت بستم.

\*\*\*\*

صدای صحبت مامان و منصوره از توی هال می اومد. چشمام به سختی باز شد و نگاهی به درو و برم انداختم. تو اتاقم بودم و حرفاشونو واضح می شنیدم. هرچند هردوتاشون تلاش داشتن به نحوی تن صداشونو پایین نگه دارن تا من بیدار نشم.

\_ آخه دردش چیه؟ این بچه که درسش خوبه.

منصوره نالید.

\_ نمی دونم والله. یهو ویرش می گیره بیوفته به جون این طفل معصوم. وگرنه به پسرا کاری نداره، می دونه ازش حساب نمی برن. اما سوگل هرچی باباش می گه فقط سرشو میندازه پایین و گریه می کنه. اونم گیر داده به درس خوندنش و می گه بره دانشگاه که چی بشه.

لحاف رو از روم پس زدم و دستمو گرفتم به دیوار. لنگان لنگان رفتم سمت در و بازش کردم. اتاق من ته راهرو و درست روبروی اتاق زمان مجردی عمید قرار داشت. برادری که دوسال از من کوچیکتر بود و در ظاهر خاطرات کودکی مشترک زیاد داشتیم اما اون قدر این خاطرات تلخ و زننده بود که ترجیح می دادم خیال کنم هیچ خاطره ی مشترکی باهاش ندارم.

هرچند بعد ازدواجش بینمون یه مصالحه ی ناگفته شکل گرفت اما اون صمیمیت خواهر، برادرانه هم هرگز به وجود نیومد. اتاقش حالا شده بود انباری واسه خرت و پرت های من و مامان.



توی راهرو جز یه تابلوی وان یکاد که قاب نقره داشت و یه گلیم بافت کرمانشاه با رنگ های روشن فیروزه ای و اناری که پهن زمین بود، چیزی دیگه ای نبود.

چسبیده به اتاق عمید، آشپزخونه قرار داشت که درش به حال پذیرایی ال مانند بزرگی باز می شد و اتاق مامان هم کنار اتاق من بود. اتاقی که قاب عکس بزرگی از بابا تو چهل سالگیشو به دیوار داشت و خاطرات مشترک زندگیشون تو خرده وسایل ریز و درشتی که کنج تا کنج اتاق چیده بودن، یکجا جمع بود.

منصوره با ناراحتی زمزمه کرد.

\_ غلط نکنم یه خوابای ناجوری براش دیده. با این ناصر دوستش که خیلی مایه داره جدیداً زیاد می پره.

\_ کدوم ناصر؟!

\_ یه چندباری دیدیش اما فکر نکنم یادت بیاد. ناصر رزاقی رو میگم، همون دوستش که مجرد.



نگامو از اتاق مامان گرفتم و یه قدم دیگه برداشتم.

\_ مگه جلال درموردش چیزی گفته؟

\_ نه فقط می گه سوگل باید شوهر کنه.

\_ لابد اونم با ناصر که سن باباشو داره.

\_ ناصر یه چند سالی از جلال کوچیکتره.

حالا دیگه هردوشون تو تیررس نگام بودن و مامان حسابی ابروهایش تو هم گره خورده بود.

\_ بازم جای پدرشه. جلال زده به سرش؟



منصوره جرعه ای از چاییش نوشید و شونه بالا انداخت.

- چی بگم؟ فعلا که قصد کرده این بچه رو از درس خوندن بندازه.

- بفرستش اینجا، اتاق کوچیکه رو براش آماده می کنم. بشینه همینجا درسش رو بخونه تا انشالله نتیجه بگیره.

منظور مامان از اتاق کوچیکه، اتاق دوران مجردی منصوره و بعدها مزگان بود. همون اتاقی که چسبیده به اتاق مامان و بابا بود و درس برخلاف اتاقی دیگه رو به حال باز می شد.

- نمی شه که مادر من. تو خودت با عقیق درگیری اونم می یاد اینجا جای درس خوندن سرش به شماها گرم می شه.

مامان با ناباوری نگاش کرد.



\_ وا مادر منظورت چیه؟ یعنی فکر می کنی من و عقیق کارهامونو میندازیم گردنش و اون فرصت نمی کنه درس بخونه؟!

دستم با ناراحتی رو دیوار مشت شد و منصوره کلافه سرتکان داد.

\_ نه عزیز من، منظورم این نبود. راستش چطور بگم؟ اینجا رفت و آمد زیاده و عقیق هم که طفلی زمین گیر شده. شما تنهایی...

مامان دستشو بالا آورد و حرفشو قطع کرد.

\_ تا همینجا بسه، خودم تا تهشو خوندم.

\_ ای بابا چرا هرچی می گم یه چیز دیگه برداشت می کنین. مشکل من الان درس خوندن سوگل نیست اون فکر ناثوابیه که افتاده تو سر این مرد. البته بگما ، ناصرخان از همه لحاظ خوبه. همین آلان از سوگل کوچیکتر هم حاضرن زنش بشن. جای برادر هم خوش تیپ و خوش بر و روئه، هم اینکه پولش از پارو بالا می ره. اما واسه سوگل من زوده.



\_ حالا این ناصرخان شما دقیقا چند سالشه؟

\_ فکر کنم باید همسن داداش مجید باشه. چهل و چهار یا چهل و پنج همین حدودا. البته از این خیلی جوون تر دیده می شه.

\_ واسه سوگل بازم جای باباشه.

منصوره با ناراحتی سرتکان داد و لیوان چاییش رو نزدیک دهانش برد.

\_ منم همین فکرو می کنم اما جلال...

مامان سعی کرد دلداریش بده.

\_ اگه این قضیه جدی شد، می گم مجید باهاش حرف بزنه. به زور که نمی شه دختر شوهر داد.



منصوره رفت تو فکر و من قدم دیگه ای برداشتم تا بهشون نزدیک شم. تو همین فاصله اون از چیزی که به ذهنش خطور کرده بود، تکانی خورد.

– می گم مامان، این ناصر مورد خوبیه. می خوام واسه عقیق جورش کنیم؟

با این حرفش سرجام میخکوب و تو صورت خواهرم مات شدم. باورم نمی شد بخواد همچین پیشنهادی بده. اما همین حرف واسه مامان شد جرقه ای که اونو از شدت خشم به مرز انفجار برسونه. این روزا اونقدر تو خودش ریخته و خودخوری کرده بود که خیلی زودتر از این باید طاقت از کف می داد و نداده بود.

از جاش بلند شد و پرخاش کنان به دختر بزرگش پرید.

– چشمم روشن، حالا دیگه می خوام خواهرتو بلاگردون دخترت کنی؟ عقیق اینقدر بدبخت شده که یه از خدا بی خبری مژ دست جلال بشه سایه ی سرش؟ هی هرچی من حرف نمی زنم شماها بدتر می کنین.

منصوره وحشت زده از جاش بلند شد.



– مگه من چی گفتم آخه؟

– دیگه چی می خواستی بگی؟ عقیق مگه چشمه یکی مٹ ناصر بخواد شوهرش شه؟

– من از سر خیرخواهی یه حرفی زدم اصلا غلط کردم بیا...

با کف دست رو دهنش کوبید.

– لال شم اگه دیگه نظر بدم.

– صد دفعه گفتم یه حرفو که می خواین بزنین اول سبک سنگین کنین، بد به زبون بیارین. ناصرخان شما اگه خوبه، برای خودش خوبه. دختر من لیاقتش بیشتر از این حرفاست.

– برمنکرش لعنت اما شمام یکم واقع بین باشین. عقیق دیگه سی سالش شده مادر من. هرکسی با هر موقعیتی نمی یاد در این خونه رو بزنه اونم با گذشته ای که اون...

سر برگردوند و با دیدن من چشماش گرد شد و حرف تو دهنش ماسید. مامان با دیدن قیافه ی بهت زدش به عقب برگشت و نگام کرد. انگار می خواست هزار بار اینو تو صورتم بکوبه که " دیدی به حرف من رسیدی "

من اما هنوز تو چشمای خالی منصوره دنبال عاطفه ی خواهرانه ای می گشتم که لاقل اینطور غیرمنصفانه بهم نگاه نکنه. یعنی من اینقدر تو چشم اونا خوار و کوچیک بودم که ناصرخان رو با پونزده سال اختلاف سن برام شوهرایده آل می دیدن؟ یا اونقدری بی ارزش بودم که سپر بلای سوگل شم و اونو از یه ازدواج اجباری نجات بدم؟

اشک تو چشمام حلقه زد و فقط نگاش کردم. اونقدر نگاش کردم که سرشو انداخت پایین و رو به مامان گفت:

– بهتره که من برم.

خم شد کیفشو از رو کاناپه برداره که مامان مچ دستشو گرفت.

\_ کجا؟ بمون باهات حرف دارم. ببین! اینایی که بهت می گم میری صاف و پوست کنده کف دست اون سه تای دیگه هم میداری. من هنوز نمردم که شما واسه عقیق اینجوری لقمه می گیرین. میمنت نیستم اگه همین امسال به زندگیش سر و سامون ندم. شمام بهتره دنبال یه مباشر بی جیره و مواجب دیگه باشین. عقیق دختر من نیست اگه بخواد یه قدم اضافه ی دیگه واسه شما بی معرفتا برداره.

مامان همیشه زن مقتدر و محکمی بود. درست و به جا محبت می کرد و حق که نا حق می شد زبون تند و تیزش به کار می افتاد و جای پشت سرگویی، رک و راست به طرف حرفشو می زد.

شاید واسه همین اخلاقش رویا زن مجید همیشه فاصله شو با خونواده ی ما حفظ می کرد و فتانه زن عمید با زبون بازی و خوب جلوه دادن خودش سعی در جلب توجهش داشت.



من اما اخلاقم به بابا کشیده بود. کم پیش می اومد به چیزی اعتراض کنم و مخالفتی نشون بدم خیلی سریع هم کوتاه می اومدم. اگه از کسی ناراحت می شدم به روش نمی آوردم و معمولا این ناراحتی رو تو خودم می ریختم یا نهایتش تو خلوتم گریه می کردم. شاید واسه همین چتر حمایت مامان بیشتر از بقیه رو سر من سایه انداخته بود.

حدود سه ساعتی می شد که از رفتن منصوره می گذشت. نمی خواستم اونطور ناراحت بره اما دلم با حرفاش بدجوری شکسته بود. هرچقدرم که مامان دلداریم داد باز افاقه نکرد.

نشسته بودم جلوی پنجره ی بزرگ قسمت پذیرایی خونه و به حیاط و شاخه های درهم تنیده ی تاک کنار در ورودی زل زده بودم.

بهار و تابستون برگ های تاک رو سر در و بخشی از حیاط طاق می بستن و سایه ی دلپذیری بوجود می آوردن. اوایل پاییز هم خوشه های طلایی انگور ازش آویزون می شد و دیگه حسابی دلمو می برد. عاشق حیاط خونه مون بودم. یه حوض شش ضلعی بزرگ وسط حیاط داشتیم که بچگی ها زیاد توش آب تنی کرده بودیم. اما حالا من و مامان خیلی همت می کردیم سال به سال یه دستی به سر و گوشش می کشیدیم و درزها و ترک هاشو می گرفتیم و رنگی بهش می زدیم.



مامان دور تا دورشو گلدون های حسن یوسف و شمعدونی چیده بود. عصرهای تابستون فواره شو راه می انداختیم و قطرات آب که رو گل ها می چکید طراوت و تازگی دلپذیری بهشون می داد.

مزگان تماس گرفته بود و مامان داشت ریز به ریز حرفایی که به منصوره زده بود ، تحویلش می داد.

\_ خلاصه گفته باشم از این به بعد بخاطر کار خودتون سراغ عقیق رو گرفتین با من طرفین. تو هم بیا این دفتر دستک شوهرتو بردار و ببر. یه نفر دیگه قراره مدرک بگیره دختر من باید خودشو بکشه؟ اینقدرم واسه من صغری کبری نچین همین که گفتم.

بلافاصله بعد خداحافظی تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

\_ تو هم اینقدر اونجا نشین و زل نزن به حیاط تا حاجت بگیری. با دست رو دست گذاشتن و غصه خوردن چیزی درست نمی شه.



- حالا اگه اینجا نشینم، مثلا چه کاری ازم با این پا برمی یاد؟

اخمای مامان بیشتر تو هم رفت.

- جای اینکه چشم سفیدی کنی و جواب منو بدی یه دستی به سرو روت بکش و اون موهای وامونده رو شونه بزن. به گمونم یه سه چهار روزی می شه خودتو تو آینه ندیدی. آدم باید کفاره بده تا بتونه نیگات کنه.

همینطور برو بر نگاش کردم. مامان وقتی عصبانی می شد به زمین و زمان می توپید و گلایه می کرد. کسی هم این وسط جلو دارش نبود. بارها دیده بودم تو این حال و احوال با عکس بابا هم تو اتاقش حرف می زد و گله از زمونه و بی وفایی و زود رفتنش می کرد. البته شکایت از مارو هم مابین درد و دلهاش جا نمینداخت و حسابی جلوی پدر خدابیا مرز مون پنبه مون رو می زد.

از بچگی امن ترین پناهگاه من تو روزایی که مامان حال و هواش طوفانی می شد پشت بوم خونه و کنجی بود که کولر آبی رو سقف با دیواره ی کوتاه دور تا دور بام می ساخت.



همونجا یه تیکه مقوا پهن می کردم و واسه خودم تک و تنها می نشستم و پنهون از عالم و آدم زل می زدم به دنیای دور و نزدیک اطرافم. به خونه های کوتاه و بلند همسایه ها، به آسمون، به بازی بچه ها توی کوچه و به درختای تبریزی یک دست بلند باغ مادام سرکیسیان، به اون پلکان آهنی که بوم خونه ی ویلایی مارو به خونه ی بی بی عذرا که دو طبقه بود متصل می کرد. همون پلکانی که تو بچگی هامون انگار تنها راه ورود ما به خونه ی بی بی بود.

فقط همونجا، روی همون یه تیکه مقوا تو اون فضای تقریباً چهارگوش دلم باز می شد. حتی وقتی غمگین و دلشکسته تر از الانم بودم. اما حالا این پای شکسته پشت بوم که هیچ تا سر ایوان خونه هم نمی تونستم برم.

دلم بدجوری گرفته بود و نمی شد جلوی مامان گریه کنم. تو اون لحظات یه خلوت چهارگوش با یه سقف بی انتها مثل آسمون می خواستم و نداشتم.

واسه همین پناه بردم به اتاقم و دوباره تو جام دراز کشیدم. لحاف رو انداختم روم تا بغضم بی صدا بشکنه و بالشم اشکامو از چشمای نگران مامان پنهون کنه.

از وقتی اون با خواهر و برادر ام اتمام حجت کرده بود دیگه حتی یه تماس کوچیک هم نمی گرفتن چه برسه به عیادت کردن و حال و احوالی پرسیدن. مامان خودش



کم از این قضیه ناراحت نبود اما سعی می کرد جلو من این ناراحتی رو بروز نده. غصه خوردنمو می دید که دندان رو جیگر گذاشته بود و حرفی نمی زد. دیگه داشت به خودمم ثابت می شد اونا منو فقط واسه سر و سامون دادن به کارهای عقب افتاده شون می خوان.

با این حال بعد یه هفته که مزگان باهام تماس گرفت انگار دنیارو بهم دادن و یه تو دهنی محکم به فکرای بدی که این چند وقت توسرم جولان می داد، زدن.

مزگان آخرین بچه ی خونواده بود و از من چهارسالی کوچیکتر. مثل مامان سر و زبون دار و تند و تیز بود و از زندگی مشترکش با بهنام یه دختر سه ساله به اسم نگین داشت. من و اون به خاطر فاصله ی سنی زیادی که با منصوره داشتیم بیشتر با هم صمیمی بودیم. و اختلاف نظری نداشتیم جز در مواردی که حرف به مسائل زندگی زناشویی و ازدواج می رسید و اون به عمد یا غیر عمد، تجربه ای که داشت رو به رخ می کشید و ناراحتم می کرد.

همیشه به خودم می گفتم اگه نامزدی اولم بهم نمی خورد یا بهتره اعتراف کنم اگه همون ده سال پیش بهم نمی زدمش و ازدواج می کردم حالا دوسال بیشتر از مزگانی که تو هیجده سالگی ازدواج کرده بود تجربه داشتم و می تونستم اینو به رخش بکشم.



\_ سلام خواهی خوبی؟

\_ سلام مزگان خانوم، چه عجب ما بلاخره مفتخر به شنیدن صدای شما شدیم.

لحن حرفاش حتی از پشت گوشی هم دلخور به نظر می رسید.

\_ تو نمی دونی چرا؟ خوبه همین هفته ی پیش مامان کلی گرد و خاک به راه انداخت و تهدیدمون کرد. گفتم بذار یه مدت بگذره و آروم شه بعد تماس بگیرم.

نمی دونم من بعد این اتفاقات زیادی حساس شده بودم یا مزگان توجیهاتش شبهه برانگیز بود.

\_ خب چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟ نکنه کاری نبوده که بخاطرش زنگ بزنی.

\_ ببین اگه می خواهی تو هم مامان طعنه بزنی من قطع کنم یه هفته ی دیگه تماس بگیرم.



مامان برای خرید نون بیرون رفته بود و من تو خونه تنها و بی حوصله بودم. واسه همین نمی خواستم زود قطع کنه.

\_ خودتو لوس نکن. بگو ببینم چه خبر؟ چیکار می کنین؟

\_ سلامتی، بهنام سرکاره و منم با نگین نشستیم تو خونه.

\_ خب پاشین بیاین اینجا منم تنهام.

\_ نه می ترسم پیام و مامان منو ببینه و فکر کنه به خاطر کاری اومدم. حوصله ی اخم و تخمشو ندارم.

\_ پایان نامه رو چیکار کردین؟

نفسشو کلافه تو گوشه فوت کرد.



- بهنام بیچاره خودش شبها می شینه و تایپ می کنه. من که وقت نمی کنم اونم دستش تو تایپ کردن روون نیست.

- باور کن خیلی اصرار کردم مامان بذاره تمومش کنم اما قبول نکرد.

- می دونم عزیزم. شنیدم می خواد برات شوهر پیدا کنه.

حالا دیگه تو صداش جای دلخوری، خنده بود و این منو سر شوق می آورد.

- واسه خودش یه چیزایی گفته، کیه که زیر بار بره.

- خر نشی یه وقت قبول کنی ها. شوهری که مامان واسه ی تو دنبالشه از توکیسه ی یه مشت خاله خانجایی حرف مفت زن دوزاری در می یاد.

چنگ زدم به موهای چرب و بهم چسبیده ام. باید می رفتم حموم و حالا که مامان نبود سختیم می گرفت. راستش یه جورایی دلم نمی اومد اونو با پادرد و



رماتیسمی که داشت به دردسر بندازم. همون دوباری هم که منو برد کلی بعدش عذاب وجدان گرفتم.

- حالا کی خواست شوهر کنه؟ من خیلی زرنگ باشم یه تکونی به خودم تو این اوضاع و احوال می دم.

- چه می کنی با پای شکسته؟ حتما خیلی سخته نه؟

- آره اتفاقا الان می خواستم برم حموم اما غصه ام گرفته. مامان نمی تونه منو ببره و خودمم تنهایی سخته.

- آخ چه بد.

سکوت کرد و جمله ی کوتاهش مثل یه مشت ناغافل تو صورتم خورد. همه ی واکنش اون همین یه جمله ی تاسف برانگیز بود و بس. حتی نخواست بپرسه حالا می خوام چیکار کنم دیگه تعارف لفظی پیشکشش.

پس مامان حق داشت. اونا منو تا وقتی می خواستن که براشون مفید بودم نه الان که پام شکسته و زمینگیر شده بودم و کاری ازم بر نمی اومد.

با ناراحتی تماس رو قطع کردم و بی قرار و عصبی به خودم پیچیدم. باورم نمی شد بعد اینهمه محبت و فداکاری همچین جوابی ازش بگیرم. هرچی این سالهای بعد فوت بابا رو زیر و رو می کردم تا فقط یه بار، یه جا، یه چیزی ازشون دیده باشم که بخاطر من اونا از وقت و کار و زندگیشون زده باشن به ذهنم نمی رسید.

همیشه این من بودم که حاضر و آماده به خدمت، از کوچکترین کمکی دریغ نمی کردم. همین مژگان وقتی نگین رو به دنیا آورد یک ماه تمام از خودش و دخترش پرستاری کردم و تازه وقتی برگشتم خونه، خانوم گله مند بود که خیلی زود تنهانش گذاشتم.

مهناز راست می گفت. من ساده لوح و احمق بودم و نمی تونستم خوب چشمامو وا کنم و دور و برمو درست ببینم. خیال می کردم چون خودم حاضرم برای تک تکشون حتی اون عمیدی که عارش می اومد دوکلمه باهام حرف بزنه، جونمو فدا کنم اونام در حقم محبت می کنن و این از خودگذشتگی جایی جبران می شه اما دریغ از اینکه اونا حتی حاضر نبودن انگشت کوچیکشونو بخاطرم تکون بدن.



با حال خراب و داغونی داشتم موهامو خشک می کردم و به شانس مزخرم لعنت می فرستادم که مامان از راه رسید. داشت تو حیاط با کسی صحبت می کرد و مابین حرفاش منو هم صدا می زد.

وارد خونه که شد عطر بربری های داغ و برشته زودتر از خودش بهم رسید. سرمو بلند کردم تا یه تیکه ازش بگیرم که با دیدن بی بی عذرا همه چیز از یادم رفت و لبخند مهمون لبام شد.

– سلام بی بی خوش اومدی.

– سلام قندک. نبینمت به این حال و روز.

عادت داشت کسی رو که به دلش می نشست قندک صدا بزنه، البته اگه طرف دختر بود.

سرمو بوسید و مامان با دیدن موهای خیسم اخم کرد.

- نمی تونستی صبر کنی من پیام و بعد بری حموم؟ نگفتی بخوری زمین و چیزیت بشه من باید چه خاکی به سرم بریزم؟

- حالا که چیزیم نیست. صحیح و سالم جلوتون نشستم. شمام کمتر حرص بخور.

مامان که با حرفام قانع نشده بود دلخور و کلافه نون رو به طرفم گرفت و من یه تیکه ازش کردم.

- خوبی بی بی جون؟

- شکر خدا نفسی می یاد و می ره. مامانتو تو صف نونوایی دیدم، گفتم پیام یه سر به دخترم بزنم. خدا بد نده چی شد همچین شد؟

- بی احتیاطی... مشهد خوش گذشت؟

چشماش با شنیدن این سوال برق زد. بی بی دوروز قبل تصادمم رفته بود زیارت و تازه برگشته بود.



\_ جات خالی صفایی داشت . همش به یادتون بودم. به نیت تو هم یه ختم انعام کردم. انشالله که به حق امام هشتم حاجت روا شی.

بی بی همسایه ی دیوار به دیوار ما بود. زن مسن و دنیا دیده ای که به قول مامان بعد چهل و خورده ای سال همسایگی و دوستی، چیزی جز محبت و مهربونی ازش ندیده بودیم.

شوهر خدابیامرزش حاج اسدالله یه زمانی اعتبار کل بازار بود. رو حرفش، حرف نمی اومد و همه دوستش داشتن. ثمره ی زندگیشون یه پسر بود که اونم تو جنگ موجی شده و چند سال آخر زندگیش، به خاطر شرایط بحرانی که داشت مابین اقامت تو آسایشگاه و خونه ی پدریش گذشت. حالام کوچه ی ما یه هفت هشت سالی می شد که مزین به اسم شهید ستار برومند بود.

واسه من بی بی همیشه اون بخش خوب و قشنگ خاطرات کودکیمه. قصه ها و شعر های دلنشینش، صندوقچه ی پر از خرت و پرت جالبی که همه ی بچگی هامون تو آرزوی فهمیدن محتویات درونش گذشت، اون کاسه ی گل گندمی پر از آجیلش، شیر داغ نذری روز عاشورا و عروسک های پارچه ای خوشگلی که واسه دخترهای محل می دوخت.

خودش که به زبون نمی آورد اما اینو خیلی راحت می شد از چشمش خونند که دختر دوست داره. خواسته ای که حتی ستار و عروشم نتونستن برآورده کنن و تنها نوه ی بی بی هم یه پسر بود.

بی بی رو این روزا که شکسته و بیمار می بینم دلم می گیره. دوست دارم برگردم به کودکیم، به همون روزایی که عمید آزارم می داد و بی بی شاد و پرچنب و جوش اون روزا، مجبورش می کرد رفتار اشتباهشو جبران و ازم عذرخواهی کنه.

چقدر کیف داشت وقتی می دیدم عمید از سر احترامی که واسه بی بی قائل بود لاقل جلوی اون دور و برم نمی پلکید و اذیتم نمی کرد.

یادمه تازه رفته بودم کلاس اول و ذوق و شوق خونندن و نوشتن باعث شده بود دیگه زیاد پی بازی و بازیگوشی نباشم. عصرها تو حیاط رو تخت چوبی زیر درخت گیلای می نشستم و مداد مشکی و قرمزمو تو دستم می گرفتم و با علاقه مشقامو می نوشتم. بزرگترین غصه و ناراحتیمم خوردن یه تا به گوشه ی برگ دفتر و کتابم و شکستن نوک مدادم بود.

عمید اون موقع پنج سال داشت و تنها همبازیشم من بودم. واسه همین تا کتاب و دفتر دستم می دید لج می کردو زمین و زمان رو بهم می ریخت. تازگی یاد گرفته بود دست روم بلند کنه و موهامو بکشه. مامان چندباری دیده بود و دعواش کرده بود. من اما وقتی اونطور محکم تو صورتم می کوبید و بهم مشت می زد فقط نگاهش می کردم یا نهایتش اشک تو چشمام جمع می شد و سعی می کردم خودمو از مشت و لگدهاش دور نگهدارم. هیچ وقت یادم نمی یاد واسه کتک خوردنم اعتراضی کنم واسه همین نیمی از این خشونت غیرقابل مهار عمید رو مامان و بقیه نمی دیدن اما بی بی حواسش جمع بود.

یه بار که جلو چشم اون عمید به شوخی تو سرم زد و موهامو که از دوطرف بافته شده بود کشید، بی بی عصبانی شد. یادم نمی یاد هیچ وقت اینطور برافروخته و عصبانی دیده باشمش حتی سالها بعد که خودم با ناسپاسی حرمت شکستم و دلشو به درد آوردم.

یادمه با مامان رو اون تخت چوبی نشسته بودن و مواد ترشی رو خورد می کردن. من و عمید هم کنار حوض نشسته بودیم و اون طبق معمول داشت اذیتم می کرد که یهو بی بی ازجاش بلند شد و به سمتمون اومد. دست عمید که برای زدنم تو هوا بلند شده بود گرفت و اونو کاملا به طرف خودش برگردوند تا چشم تو چشم بشن.

– می دونی خواهر چقدر عزیزه؟ چقدر حرمت داره؟ خدایه فرشته ی مهربون برات فرستاده که مواظبت باشه اونوقت می زنی اینجوری بال و پرشو می شکنی؟ خم شو دستاشو ببوس، چشماشو ببوس.

جدیت و اخم تو نگاه بی بی باعث شده بود عمید با بهت نگاش کنه. وقتی واکنشی نشون نداد، بی بی رو زانوهایش نشست تا تقریباً همقد این پسر بچه ی تخس بشه.

– ببین داره نگات می کنه. تا فرصت هست ازش عذرخواهی کن. اگه دلش بشکنه خدا ازت دلگیر می شه ها.

عمید با اکراه خم شد و صورتمو بوسید و بعد دستامو. یادمه منم بوسیدمش و بی بی از توجیب ژاکت کرم رنگش تو مشتش های بازمون پسته ی خندون ریخت و پا به پای ما واسه این آشتی کنون که برامون تازگی داشت خندید.

از اون روز به بعد با حرفای بی بی حس کردم باید فرشته ای باشم تو زندگی عمید که همیشه مراقبشه و نمیداره بهش آسیبی برسه اما هرچی که بزرگتر شدیم اون اذیت و آزارهای شدید تر و بال و پر من شکسته تر و خمیده تر شد تا اینکه یک

روز به خودم اومدم و دیدم خبری از اون فرشته نیست. من فقط یه عقیق متنفرو منزجر از رفتارهای غیرقابل تحمل برادرم بودم.

صدای مامان از فکرهای بی سرو ته بیرونم کشید و متوجه ی خودش کرد.

\_ به زهرا سادات گفتم اون کلاسی که قرار بود واسه احکام بذاره رو از همین هفته تو خونه ی ما برگزار کنه. هم یه رفت و آمدی اینجا می شه و ما از تنهایی در می یایم هم اینکه ثواب داره و راه دوری نمی ره.

نگاه سنگین و خیره ی منم باعث نشد مامان نگاهشو برگردونه. همینطور سفت و سخت به بی بی چشم دوخته بود و انگار هرطور شده تایید اونو می خواست.

\_ کار خوبی کردی. منتها حالا چه عجله ای بود؟ زهرا سادات اگه دست دست می کرد واسه خاطر جا و مکان نبود. خودت می دونی من از همون اول موافق این بودم که کلاس احکام هم تو خونه ام برگزار شه منتها اون می گفت همین ختم قرآن هم خانوما به زور می یان و جلسه به جلسه کم می شه از تعدادشون.

\_ خب اگه ما بخوایم خودمونم شل بگیریم و دست دست کنیم همین تعداد کم هم نمی یان.

\_ اینم حرفیه. پس قراره از همین هفته کلاس داشته باشیم؟

\_ فردا تو خونه ی شما به همه اطلاع می دیم. انشالله که استقبال می شه.

بی بی که حواسش به من بود با لبخند محوی که معنی شو خوب می دونستم گفت:

\_ حالا داشتی این تصمیم رو می گرفتی با اهل خانواده هم مشورت کردی؟ به هرحال خونه ی تو رفت آمد زیاد داره.

\_ کدوم رفت و آمد بی بی جون؟ ای دست رو دلم نذار که خونه. چقدر گفتم و نالیدم از این بچه که داره خودشو فدای این و اون می کنه و زندگیش تباه شده، مگه به خرجش رفت؟ اصلا خود شما شاهی بی بی من چندبار جلو خودتون ازش قول گرفتم یکم مراعات کنه؟ بابا اونا بچه های منم هستن مگه بیشتر از من

دل نگران زندگیشونی؟ شده واسه من دایه ی مهربان تر از مادر. بیا تحویل بگیر دیدی جوابتو چه جوری دادن؟!

معلوم نبود طرف صحبتش منم یا بی بی، با این حال کلافه زیر لب گفتم:

– دوباره شروع شد.

با تشر جواب داد.

– مگه چیزی هم تموم شده بود که دوباره شروع شه؟

نمی دونم چرا هرکاری می کردم نمی تونستم جلو خنده مو بگیرم. عقیق نبودم اگه مامان میمنت رو نمی شناختم. دست پیش رو گرفته بود که واسه خاطر اون کلاس های احکام و هدفی که پشتشون بود، اعتراضی نکنم.

– باشه مامان جان اصلا هرچی تو می گی قبول، منم دیگه حرفی ندارم. این ریش و قیچی دست شما، بپر هر جور که دلت می خواد.



بی بی با خنده نگاهمون کرد.

- یکی نمی خواد بگه قضیه از چه قراره؟

ومامان دوباره نوحه ی تکراری و بی نتیجه شو سر داد و داغ دل منو تازه کرد. با هر حرفی که به زبون می آورد نگاه بی بی ابری و مکدر می شد. از اون علاقه ی قلبی و عمیقی که بینمون بود که می گذشتیم باز حرف از دل شکستن بود که بی بی از این یه قلم هیچ وقت نمی گذشت و شنیدنش هم ناراحتش می کرد.

- خلاصه اینکه بی بی این دختر بخواد هم من دیگه نمیذارم خودشو گوشت قربونی کنه. به خدا از وقتی که عقیق تو بیمارستان بستری شده تا الآن من یه شب خواب راحت نداشتم. همش می ترسم ناغافل سرمو بذارم زمین و دیگه بلند نشم اونوقت این بشه آلاخون والاخون. چشمم از آینده اش بدجوری ترسیده. خواهر و برادری که یه شب نخواستن نگهش دارن چطور می شه واسه یه عمر تنهایی این دختر، روشن حساب کرد؟

با بغض تو صدای مامان، اشک تو چشمای بی بی حلقه زد.





\_ خب راست می گه دیگه عقیق جان. چرا به فکر خودت نیستی؟

دروغ چرا، خودمم یه جورایی ترس برم داشته بود. خلاصه اینهمه تهدید و تشر و نیش و کنایه اونم بعد این اتفاقِ ظاهراً جزئی و کوچیک، بی تاثیر نبود.

\_ باشه قبول، اصلاً حق با شماست. بذارین این پای وامونده خوب شه خودم می رم دنبال کار.

مامان دوباره نالید.

\_ آخه چه کاری؟ دیگه با سی سال سن کجا می تونی یه کار ثابت و درست و حسابی پیدا کنی تا آینده ات تأمین بشه؟ تو باید خیلی قبل تر یه جایی میخت رو محکم می کوبیدی و مشغول می شدی. تا از کار بی کارت کردن نشستنی و دست رو دست گذاشتی.

\_ فکر می کنی از خدام بود بشینم تو خونه؟ اوضاع روحیم داغون بود اون روزا، کسی رو نداشتم کمکم کنه...



آه بلند بالایی کشیدم.

\_ دیگه بعد بابا من نتونستم از جام بلند شم.

حرف که بابا رسید اشک مامان هم در اومد.

\_ واسه همینه که می گم باید سرو سامون بگیری. خواهر و برادر نمی تونن غم تورو بخورن باید یکی باشه که بی منت بتونی بهش تکیه کنی و نگران فردایی که نیومده نباشی. تو اگه سرلج نمی افتادی و به موقعش شوهر می کردی الآن بزرگترین نگرانیت این بود که واسه نهار و شامت باید غذا چی درست کنی. بچه هات دورت رو گرفته بودن و واسه یه شب بستری شدن تو بیمارستان غصه نداشتی که کی قراره پیشت بمونه.

نگاه بی بی که منتظر به صورتم دوخته شد تا جوابمو بدونه رو نتونستم تاب بیارم. نکنه اونم انتظار داشت بگم حاضرم دوباره ازدواج کنم؟ باید خیلی بی چشم و رو می بودم که برمی گشتم و با وقاحت تو چشماش زل می زدم و موافقتمو با این قضیه نشون می دادم. راستش گذشته دست و پامو نبسته بود و ازدواجی هم اگه

قرار بود باشه، نادرست و اشتباه نبود. اما صحبت از حرمت هایی بود که دوباره شکستنش در توان من نبود. منی که زیر دست این زن بزرگ شده بودم، می تونستم راحت حرمت شکنی کنم؟

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی زمزمه کردم.

– می رم دنبال کار، هرطور شده یه جای خوب مشغول می شم. هم سواد و مدرکشو دارم، هم انگیزه شو.

بی بی اما چون اون جواب دلخواهشو نگرفته بود دستشو رو دستم گذاشت و اونو کمی فشرد.

– دل آدمی مٹ گنجیشکه. به این هوا که آسیبی بهش نرسه و باد و بارونی نخوره بکنیش تو قفس خیلی زودتر از اون که فکرشو بکنی می میره. آدم دل مرده، نفس کشیدنشم اجباره و لذتی از زندگیش نمی بره. حق اون گنجیشک این قفس تنگ نیست دختر جان، رهاس کن بذار پرواز کنه، بذار بره جفتشوپیدا کنه. باور کن زندگی اینجوری خیلی قشنگ تره.

حرفاش بغض داشت از اون بغض ها که نه تنها قدرت حرف زدن رو ازم می گرفت که راه نفسمو می بست. فقط تو چشمات خیره موندم و چیزی که تودلم بود، رو زبونم نچرخید.

" بی بی دلت خیلی بزرگه

آدم یه وقتایی دلش می خواد جای هرکی باشه جز خودش. حالا حکایت من با خودم همینه. کلاس احکام که برپا شد و مامان مجبورم کرد با اون پای شکسته و اون قیافه ی زار و درب و داغون تو جمعشون حضور پیدا کنم از خودم و این شرایط منتفر شدم.

اون نگاه های دلسوزانه و پر از ترحم یه طرف، این خریدارانه نگاه کردن بعضی ها و بالا و پایین کردن قدر و منزلت دخترای مجرد مجلس که ظاهرا منم جزءشون به حساب می اومدم یه طرف.

گاهی واقعاً دلم می خواست کاش همون روز تصادف خدا منو از رو زمین بر می داشت تا اینطوری مضحکه ی خاص و عام نشم.

لجم می گرفت وقتی می دیدم مامان از کمالات داشته و نداشته ی من واسه بازار گرمی قصه ها می بافه که یکی نمی دونست فکر می کرد من چه درّ و گوهر گرانبهایی هستم که خودم خبر ندارم.

زهرا سادات هم که از همون جلسه ی اول عنوان کرده بود باید با این مجالس راه رو واسه ازدواج جوون ها باز کرد و همین ایده و مجوز صادر شده، کلاس ها رو هر روز شلوغ تر از روز قبل می کرد.

چندان بعید نبود اگه همه ی این خانوم ها که دور تا دور مجلس نشسته بودن و لبخند معنا داری به لب داشتن پی به هدف و منظور مامان نبرده باشن و ندونن که اون دنبال شوهر واسه منه.

تو این شرایط جز خودخوری و سنگین طی کردن باهاش کاری ازم بر نمی اومد. حالا خدا نمی کرد و یه بخت برگشته ای هم این میون چشمش منو می گرفت، اونوقت دیگه واویلا بود. مامان بهم بند می کرد و ول کن معامله نبود.

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چایی می ریختم تا چندتا از دخترها که اینجا اجتماع کرده و هرهر و کرکر شون به راه بود، ببرن.



بی حوصله نگام به فنجون ها بود تا چای تو همه شون یک دست ریخته شه که مامان دستپاچه وارد آشپزخونه شد.

- چایی آماده ست؟

سینی رو کمی به سمتش هل دادم و پای گچ گرفتمو رو صندلی جا به جا کردم.

- آره دیگه تمومه.

رو به یکی از دخترها گفت:

- رضوانه جون قربون دستت این چایی هارو می بری پخش کنی مادر؟

رضوانه با نیش باز سرتکان داد و بلافاصله سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.



مامان با اطمینان خاطر به طرفم برگشت.

- خب خودتم دست بجنبون یه سر بیا بیرون چهارتا آدم ببینی دلت وا شه. چیه از صبح تا حالا چسبیدی به این یه وجب جا و دل نمی کنی؟

- ول کن تورو خدا مامان. بذار به حال خودم باشم.

اون اما بی توجه به حرفم با هیجان سرخم کرد و آهسته گفت:

- مهربی خانومو می شناسی؟ خواهرزاده ی حوری رو می‌گم.

حوری خانوم همسایه مون بود. یه پیرزن شاد و بذله گو و به قول عمید بی بی سی محل که هیچ خبر کذب و راستی از زیر دستش در نمی رفت.

- نه فکر نکنم بشناسم.



مامان مصرانه جواب داد.

- چرا اتفاقا اگه ببینیش می شناسیش. همون خانومی که روی چونس یه خال گوشتی داره و موقع حرف زدن همش نفس نفس می زنه.

یه چیزایی یادم اومد اما نه اونقدری که این مهری خانوم رو تموم و کمال به جا بیارم.

- خب حالا چی شده مگه؟

- چند روزپیش از حوری درموردت سوال کرده بود تا اینکه امروز با خودم حرف زد و اجازه خواست واسه آشنایی بیشتر.

با دلخوری گفتم:

- تو هم لابد درجا قبول کردی.



اخماش تو هم رفت و ابرویی بالا انداخت.

نه اتفاقا گفتم واسه دخترم این حرفا هنوز زوده و دهنش بو شیر می ده.

لب برچیدم و نگامو ازش گرفتم.

\_ حالا تا دلت می خواد مارو بچزون اما میمنت خانوم این رسمش نیست. داری با اینکارت منو پیش خلقی کوچیک می کنی.

\_ پاشو ببینم این اداها چیه برام در می یاری؟ اگه به کوچیک شدن بود که تو خیلی وقته خودتو با محبت های بی جا کوچیک کردی. نکنه می خوای تا آخر عمرت جلو خواهر، برادرات خم و راست شی؟ آدم نیت خیر داشته باشه کسی کوچیک نمی شه. دست از این فکرای مسخره بردار و پاشو بیا چهار نفر ببینت.

نمی دونم چرا یهو اشک تو چشمام جمع شد.



– مامان تورو جون عزیزت بی خیال شو. روحیه ی من به این جور کارها نمی خوره. اصلا خوشم نمی یاد واسه یه مشت نگاه خریدار مترسک شم. من اگه اهلش بودم همون هفت هشت سال قبل شوهر می کردم نه الان که...

– الان چی؟ تو هم که حرفای منصوره رو می زنی. فکر می کنی برات دیر شده؟

– دیر نشده اما اینجوریشم نمی خوام. اصلا اگه مهری خانوم شما منو پسندیده که دیگه به اومدنم چیکار داری. بهشون بگو بیان واسه شناخت بیشتر.

– چرا همچین می کنی؟ می خوای بگن آدم به دوره؟

اشکام تند تند اومد پایین و سعی کردم اونارو از چشم دخترهای کنجکاوی که زل زده بودن به ما تا سردربیارن از گفته هامون، پنهون کنم.

– به خدا طاقت نگاهشونو ندارم. یه پیچ پیچ به گوشم می خوره این چهارستون تنم می لرزه که نکنه دارن درمورد من حرف می زنن. تازه از بی بی هم خجالت می کشم، خودت که می دونی چرا.



نگامو ازش دزدیدم و اون با کمی مکث سرتکان داد و تنهام گذاشت. مامان خیلی خوب می دونست درد من دقیقا چیه و چرا اینقدر واسه بودن تو اون جمع معذبم. بین اینهمه دختر مجردی که تو این آمد و شد ها دنبال شوهر و ازدواج خوب بودن، این تنها من بودم که بابامو دق داده بودم.

گچ پامو که باز کردم مامان یه دوره می آخر هفته گرفت و از بچه هاش خواست که بیان. البته بعد اون توپ و تشر و تهدیدها هرکدومشون یکی دوباری اومده بودن اما مامان هنوز باهاشون سرسنگین بود، تا اینکه قضیه ی خواستگاری مهری خانوم از من برای پسرش جدی شد و اونم از خرشیطون پایین اومد و با بچه هاش صلح کرد. حالا قرار بود یکی دوجلسه ای با اطلاع خانواده ها بیرون بریم و با هم آشنا شیم تا اگه قسمت بود ازدواجی صورت بگیره.

عطرکوبیده چوبی های مامان کل خونه رو برداشته بودو داد بچه ها رو برای پهن کردن سفره ی شام درآورده بود.

اما خب آقا جلال هنوز نیومده بود و منصوره هرچند دقیقه یکبار بابت این تأخیر از عمید و مجید و بقیه عذرخواهی می کرد. همه مون خوب می دونستیم آقا جلال عادت داره همیشه ساز مخالف بزنه و پایه پای جمع نباشه.

مزگان تو آشپزخونه داشت سالاد درست می کرد و با فتانه زن عمید زیر لب حرف می زدن و می خندیدن. هیچ از این اخلاقش خوشم نمی اومد اونم وقتی می دیدم یه چشم رویا زن مجید مدام به اوناست و با هر حرکتشون بی قرار تو جاش جابه جا می شه و ناراحته.

رویا هیچ وقت نتونست جای خودشو تو این خانواده باز کنه. همیشه گوشه گیری کرد و بقیه هم خواسته و ناخواسته ازش فاصله گرفتن. حتی منصوره که تقریباً همسن و سالش بود، رغبت نمی کرد باهاش همکلام شه و بیشتر تمایل داشت دور و بر مزگان و فتانه بپلکه و همپای اونا به حرفای بی اهمیتشون بخنده.

چی می شد مامان دوکلمه ای با رویا حرف می زد که اونم در مورد موضوعات عادی و پیش و پا افتاده بود. مثلاً من هرگز یادم نمی یاد مامان درمورد بچه دارنشون مجید و رویا تو این سالها بهشون حرفی زده یا اعتراضی کرده باشه. خوب می دیدم که از این موضوع ناراحته اما به روی خودش نمی آورد و قاطی بحث و غیبت دخترش درمورد زندگی پسربرگش نمی شد.

البته رویا هم با دور موندنش اجازه ی دخالت کسی رو در این مورد نمی داد. مزگان می گفت مجید تو دستای این زن مثل موم می مونه و هرچی بخواد این برادر ساده ی ما همون کارو می کنه من اما نظر دیگه ای داشتم، ما که تو خلوتشون نبودیم بدونیم قضیه از چه قراره. مجید هم که خودش چیزی نمی



گفت پس قضاوت ما بی مورد بود. اونم مثل من و بابا آروم و خود دار بود و بیشتر از جنجال و سرو صدا، لب فرو بستن و خویشتن داری رو ترجیح می داد.

برای من رویا همیشه مثل یه معادله ی چند مجهولی سخت بود که ترجیح می دادم از خیر حل کردنش بگذرم جای اینکه روش وقت بذارم و کلی فسفر بسوزونم تا آخرش به جوابی نرسم.

روزی که به عنوان عروس پا به خونه ی ما گذاشت بیشتر از همه زیباییش و اون چشمای سبز بادومیش توجهمو جلب کرد. لاغر و کشیده و خوش اندام بود و این خصیصه باوجود بیست سالی که از ازدواجشون می گذشت هنوزم در این زن چهل ساله ی سرد و غیرقابل نفوذ، به چشم می اومد.

مجید هرچی که بیشتر پا به سن میگذاشت به بابا شبیه تر می شد. مخصوصاً وقتی نگاهش توچشمام سنگین می شد و با یه لبخند محو انگار کلی حرف ناگفته رویه جا باهام در میون میگذاشت.

موهای صاف و پرکلاغیش حالا رگه های نقره ای جذابی داشت و ابروهای پرپشتش همچنان مشکی قیرگونش رو حفظ کرده بود. اونم مثل بابا قد متناسب



و اندام لاغری داشت و موقع مطالعه فریم عینکشو دقیقا رو نوک بینیش میگذاشت.

هنوزم عطاری بابا رو اداره می کرد و بیشتر از بقیه ی ما رفاه و آرامش مامان برایش اهمیت داشت. البته عطاری حالا شده بود داروخانه ی گیاهی و مجید رو با فوق دیپلم گیاه شناسی که از دانشگاه آزاد تو این سن و سال گرفته بود، آقای دکتر صدا می زدن.

با این حال تو داروخانه اش هنوزم مریم گلی و شاتره و رازک و پونه کوهی پیدا می شد و بسته بندی عرقیات و داروهای گیاهیش فقط خوش آب و رنگ تر و تاریخ مصرف دار شده بود.

\_ مزگان! منصوره! اون سفره رو بندازین. آقا جلال هم اومد.

صدای عمید باعث شد به خودم پیام و از جام بلند شم تا به کمک خواهر هام برم. کم پیش می اومد عمید اسم منو هم ببره و مستقیم مخاطب قرارم بده، مگه اینکه واقعا با خودم کار داشت.

همه چیز ظاهراً بر می گشت به دلخوری از اتفاقاتی که ده سال پیش رخ داده بود اما خودمونو که نمی تونستیم با این چیزا گول بزنیم. عمق فاجعه بیشتر از این حرفا بودو من و عمید از همون بچگی نسبت به هم غریبه شده بودیم.

طوری که من با اکراه و عذاب توچشمای عسلیش که کپی برابر اصل چشمای مامان بود خیره می شدم و اون به زحمت لب باز می کرد تا حرفی بهم بزنه. عمید مثل منصوره و مزگان اخلاقش به مامان کشیده بود منتها تند خویی و خشونتی داشت که من اینو هرگز تو مامان یا خواهرام ندیده بودم.

قدش از مجید کوتاه تر بود و موهایش از جلو با مرور زمان کم پشت شده بود اما هیکلی داشت دوبرابر مجید و مردای دیگه ی خونواده. سهیل و کمیل پسرهای منصوره ظاهراً زیادی حلال زاده بودن که به این دایی شون کشیده و از لحاظ قیافه و اندام و اخلاق باهاش مو نمی زدن.

عمید همیشه ناسازگار بود و رفتارش گاهی مامان رو هم عاصی می کرد. بابا که معمولا کم پیش می اومد گله ای کنه هم چندباری ناراحتیشو از این قضیه نشون داده بود.

این برادر به ظاهر کوچکتر، همیشه برام بزرگتری کرده بود و با دخالت های نا به جاش گند زده بود به زندگیم. شاید اگه لج و لجبازی با اون نبود، اگه زخم هایی که آگاهانه بهم زد اینقدر درد نداشت و قابل تحمل بود، من با کوله باری از شکست ها و تنهایی هام منتظر نمی موندم تا مادرم دست به کار شه و فکری به حال زندگیم کنه

صدای بلند صحبت کردن جلال با مجید از تو هال به گوش می رسید و سوگل با قیافه ای درهم درحال چیدن سبد های کوچک سبزی خوردن تو یه سینی گرد بزرگ بود.

همیشه با این اخلاق نامتعارف پدرش مشکل داشت و نمی تونست باهاش کنار بیاد. گهگداری در این مورد با من که احساس صمیمیت بیشتری داشت، صحبت و اعتراف کرده بود که دلش می خواسته پدرش یکی مثل بابابزرگ خدابیامرز یا دایی مجید می شد نه جلالی که اگه همه فاز بودن اون نول از آب در می اومد.

یه پارچ دوغ برداشتم و پشت سرش وارد هال شدم. مامان با خنده، مانی پسر عمید رو گرفته بود تو بغلش و قلقلکش می داد. اینو به کسی نگفته بودم اما واقعا ته دلم خوشحال بود که مانی هیچ رقمه به عمید نکشیده و به خانواده ی فتانه رفته. چون وقتی بغلش می کردم و از ته دل می بوسیدمش برام برادرزاده ی شیرینی بود که باباش تو نوع و میزان دوست داشتنم کمترین تاثیر رو داشت.





پارچ رو گذاشتم وسط سفره و اومدم برگردم تو آشپزخونه که حرف جلال پامو سست کرد.

– قراره آخر همین ماه یه مهمونی بخاطرش بگیریم و منصوره رسماً همه رو دعوت کنه. آخه کم حرفی نیست اینکه ناصر می خواد تواین شهررو یه پروژه ی بزرگ سرمایه گذاری کنه. دیگه یه جورایی نون همه مون تو روغنه.

– حالا این پروژه چی هست؟

– سد سازی. البته همه چیز به این ختم نمی شه. حرف از ساخت یه سری تاسیسات حول و حوش همین سد و برنامه هایی که براش دارن هم هست. منم قراره به عنوان یه پیمانکار جزء باهاشون همکاری کنم. از فرداست که مهندس و پیمانکار داخلی و خارجی بریزن اینجا و شهر یه رنگ و نمای تازه به خودش بگیره.

– حالا این ناصرخان رزاقی شما دقیقاً چه نقشی اینجا داره؟ فقط یه سرمایه گذاره؟

– هم سرمایه گذار و هم مدیر اجرایی پروژه.



جلال سربلند کرد و نگاه منو که متوجه حرفاشون دید، گفت:

– از منصوره شنیدم دنبال کار می گردی. اگه بخوای می تونم با ناصرخان حرف بزنم و کار خوبی برات دست و پا کنم.

مامان با دلخوری گفت:

– عقیق برنامه های مهم تری واسه زندگیش داره. دیگه باید کم کم سرو سامون بگیری.

جلال باشگفتی ابرویی بالا انداخت.

– مبارکه حاج خانوم. چیزی نگفته بودین.

نگاهها همه به طرف من چرخید و مامان باز به جام جواب داد.



\_ تصمیم داشتیم قضیه که کاملاً جدی شد بگیم.

جلال پارو پا انداخت و نگاهشو از ما گرفت. انگار که این موضوع براش کمترین اهمیت رو داره.

\_ خب چی داشتیم می گفتم داداش؟

مجید اما بی توجه به سوال جلال از مامان پرسید.

\_ عقیق می خواد ازدواج کنه!؟

مامان که این چندوقته حسابی شمشيرو از رو بسته بود جواب داد.

\_ مگه ایرادی داره؟

\_ نه اما...

نگاه مرددشو به رویا دوخت و اون که تا این لحظه همچنان سکوت کرده بود، به حرف او آمد.

\_ راستش ما چون فکر می کردیم عقیق جون به کل با قضیه ی ازدواج مخالفه حرفی به میون نیاوردیم وگرنه خودمون... درواقع برای برادرم فرهود، مامانم یه پیشنهادی داشت که...چطور بگم؟

مامان کلافه میون کلامش او آمد.

\_ چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی رویا جان؟ صاف و پوست کنده بگو چی شده.

- راستش ما می خواستیم از عقیق جون برای فرهود خواستگاری کنیم.

حرفش چنان جو رو سنگین کرد که حتی عمید هم توجهش به حرفامون جلب شد. نه اینکه فرهود برادر مجرد رویا که به گمونم سی و هفت، هشت سال سن داشت و معلم بود آدم بدی باشه یا خونوادش مشکلی داشته باشن نه، مسئله این بود که فامیل شدن مجدد با خونواده ای که دخترشون بعد بیست سال هنوزم مثل غریبه ها رفتار می کرد آیا به صلاحه یا نه.

ولی با همه ی این حرفا من ته دلم ترجیح می دادم صحبت های جدی درمورد ازدواج و شناخت بیشتر رو با برادر رویا داشته باشم تا پسر مهری خانومی که خودشم به زور می شناختم.

رفتم تو آشپزخونه و مزگان پشت سرم پا تند کرد تا بهم برسه. ومن نفهمیدم مامان در جواب رویا چی گفت. هرچند مطمئن بودم واسه گرفتن یه تصمیم درست اون پیشنهاد رویا و مادرشم بی هوا رد نمی کنه.

– ببینم تو که نمی خوای عروس این فخرالملوک شی؟

مزگان پیش خودش اسم رویا رو گذاشته بود فخرالملوک و فکر می کرد کناره گیری و سرد برخورد کردن رویا واسه اینه که خودشو می گیره و از بالا به همه نگاه می کنه.



\_ تا خدا چی بخواد.

داشتم تو دیس های چینی بیضی شکل و گل سرخی مامان کباب هارو می چیدم  
که مزگان دستمو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

\_ من نمی دونم مامان تو گوشت چی خوننده و از چی ترسونده که هول هولکی  
می خوای شوهر کنی اما بدون اینجوری فقط خودتی که ضرر می کنی نه من و  
منصوره یا بقیه.

راستش یه لحظه حرصم گرفت از اینکه اون بخواد به خودش این حق رو بده که  
سرزنشم کنه.

\_ بین دختر خوب، من الان سی سالمه و به قدر کافی عقل و شعورم می رسه که  
چی برام خوبه و چی بده. تو هم بهتره حد و حدود خودت رو بشناسی و به اندازه  
ی سن و تجربه ات دراین مورد نظر بدی.

مزگان که حسابی بهش برخورده بود با بهت عقب کشید.



– مگه من چی گفتم؟! بده که می خوام خواهرم با طناب این و اون تو چاه نره؟

لبخند تلخی زدم و با تاسف سرتکان دادم.

– خوب به من نگاه کن! من الان خودم ته چاهم خواهر.

و اون "خواهر" رو چنان با آب و تاب و طعنه به زبون آوردم که خواه نا خواه باعث عقب نشینی مژگان شد و اون درسکوت زل زد به کباب های چیده شده تو دیس که داشتن سرد می شدن.

– یکی نیست بیاد این هارو بیره؟

سوگل از تو هال جواب داد.

– الان می یام.



و مزگان تکانی به خودش داد تا دو دیس رو همزمان برداره. فتانه با خنده وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ حالا دیگه دوتا دوتا؟ بپا تو گلوت گیر نکنه دختر. نه به اون که اصلا نمی خواستی شوهر کنی و در این خونه رو به روی خواستگارهات تخته کرده بودی نه به الآن... حالا خودت نظرت چیه؟

فتانه بی منظور شوخی می کرد اما فضولی هاش بی منظور نبود. دوست داشت از همه چیز سردربیاره و این یه قلم با روحیه ی درونگرای من همخوانی نداشت. واسه همین فقط به شوخی هاش لبخند می زدم و جوابی به سوالای تموم نشدنیش نمی دادم.

\_ فتانه جون برنج رو می کشی؟

اونم با قیافه ای دماغ مشغول شد و چند دقیقه بعد که همگی دور سفره نشسته و مشغول خوردن شام بودیم دیگه از اون نگاههای سنگین و کنجکاو خبری نبود و رویا هر از گاهی که چشم تو چشم می شدیم به روم لبخند می زد.





\*\*\*\*\*

به هوای پیدا کردن کار مثلا رفته بودم چند جا سربرزنم اما در اصل واسه خرید چکمه های پاشنه میخی مورد علاقه ی مزگان داشتیم پاساژ های شهر رو متر می کردیم.

نگین کلافه بود و هرچنددقیقه یکبار بابت چیزی لجبازی می کرد و مزگان هر دفعه این لجبازی رو به تب و سرماخوردگی که در پیش بود ربط می داد و واسه دردسرهایی که داشت، نوحه سرایی می کرد.

\_ اینم مث مادر بهنامه. یه باد سرد بهش بخوره ، دور از جونش افتاده تو رختخواب. حالا مگه به همین آسونی ها خوب می شه؟؟

\_ یه جوشونده آویشن و پونه کوهی با عسل بهش بده حالشو بهتر می کنه.

لبخند کمرنگی رو لباش نشست.



- اینجوری که حرف می زنی آدمو یاد بابا میندازی.

بی اختیار آه کشیدم.

- بابا واسه مردن خیلی جوون بود.

- عمر آدمیه دیگه، بلاخره یه روزی سر می رسه. فقط می مونه حسرت رو دل اطرافیانش که چرا باید اینقدر زود بره.

قلبم از حرفش فشرده شد. تو تموم این سالها هیچ وقت به وضوح خواهر و برادر هام این مسئله رو به رخم نکشیده بودن اما نمی شد گفت که منو بابت مرگ بابا مقصر ندونن اینو لااقل تو رفتارهاشون یا غیرمستقیم تو حرفاشون بیان می کردن.

با آه سنگینی که تو سینه ام حبس شد در سکوت نگین رو تو بغلم گرفتم، چون دیگه نایی واسه راه اومدن نداشت.



- اونجارو ببین! خودشه عقیق بیا بریم.

این تغییر صد و هشتاد درجه ای و برقی که تو چشمات بود یعنی بلاخره چیزی که مد نظرش بوده رو پیدا کرده.

بعد خرید، مژگان منو تا سرکوچه رسوند و سفارش کرد چیزی از این خرید و بودم باهاش به مامان نگم. چون خودمم یه جورایی زیر آبی رفته بودم قطعا بهش چیزی نمی گفتم.

انگار باید سرم درست و حسابی به سنگ می خورد که به خودم پیام و کاری کنم و این شرایط بد و نا متعادل رو تغییر بدم. چیزی که مطمئن نبودم با یه ازدواج فوری بدست بیاد.

خسته و درمونده از ماشین پیاده شدم و اون دور زد و وارد خیابون اصلی شد. چندثانیه ای سرکوچه ایستادم و به انتهای خیره شدم. از اینجا قد سی سال خاطره داشتم. خاطره هایی که بنا به اهمیتشون تو ذهنم واضح یا مبهم بودن.



من و مهناز، همون دخترِ موطلائی صدیقه خانوم که در خونه شون سبز پسته ای بود و باباش یه فیات زرد قناری داشت تو همین کوچه پاگرفتیم و بزرگ شدیم.

بقالی سید جواد درست نبش کوچه بود و یادمه یه دفتر بزرگ از اسامی کل محل داشت که ازش جنس نسیه می بردن و یه قفسه با کلی خرت و پرت جذاب واسه ما بچه ها که وقتی وارد مغازه اش می شدیم تنها آرزومون داشتن همه ی اون خرت و پرت ها بود.

حالا جای بقالی، پسرش یه سوپرمارکت دونبش با شیشه های سکوریت و در خودکار باچشمی الکتریکی داشت و قفسه ها رو طوری چیده بود که خودت تو مغازه برای برداشتن جنس می گشتی و پیداش می کردی. تازه مجهز به دوربین مدار بسته هم بود چیزی که اگه بیست سال پیش به خود سید جواد می گفتیم از خنده ریشه می رفت و جای خالی چهارتا دندان نداشته ی نیش تا نیش فک بالاش توی ذوق می زد و می گفت:

\_ مگه قراره مردمو فیلم کنیم؟

خونه ی مادام سرکیسیان درست تو ردیف روبروی خونه ی ما و بی بی و مهناز اینا بود. یه باغ بزرگ با درخت های تبریزی که ارتفاعشون خیلی سال بود دیوار بلند باغ رو رد کرده بودن و از بیرون حسابی خود نمایی می کردن.

مادام زن بیوه ی تنهایی بود که فامیلی به اون صورت نداشت. فقط یه خواهر زاده ی خوش سرو زبون به اسم مارینا که اونم حدود چهارده پونزده سالی می شد ساکن ایروان شده بود و معمولاً تو تعطیلات سری به خاله ی پیرش می زد.

ساکنین محل همه این زن ارمنی رو دوست داشتن و از حالش مدام جویا می شدن به خصوص بی بی که همسن و سالش بود.

مادام به واسطه ی رفت و آمد با خانوم های محل، شناخت و ارادت خاصی به امام حسین(ع) و مراسم عزاداریش داشت و معمولاً تو روز عاشورا همپای بقیه نذری می داد و باغش رو هم اغلب در اختیار جوون ها می گذاشت تا توش عروسی بگیرن.

از بچگی شب هایی که تو باغ مادام عروسی بود رو دوست داشتم. وقتی سرتاسرشو ریسه می بستن و چراغ های پایه بلند باغ همگی روش می شدن،



زیبایی چشمگیری رو بوجود می آوردن که دل کندن و خیره نشدن بهش غیرممکن بود.

طوری که من ساعت ها روپشت بوم خونه تو کنج دلخواهم می نشستم و به باغ زل می زدم. تو خیالاتم غرق می شدم و چشمامو کمی تار می کردم تا اون چراغای نورانی از دور بشه یه کهکشان مثل راه شیری و بعد دست دراز می کردم تا لمسش کنم.

هیچ وقت این خیالات رو نخواستم با کسی حتی مهناز در میون بذارم. دلم میخواست واسه همیشه مثل یه راز سربه مهر باقی بمونه اما یه شب حضور کسی رو اون پلکان آهنی، سربزنگاه مچ خیالاتمو گرفت و مجبور شدم که این راز رو با یه نفر دیگه شریک شم.

یه نفر که...

بادیدن مامان که سراسیمه از خونه بیرون زد و چادرشو تو کوچه روی سر انداخت، پاتند کردم. دلم گواهی بد می داد و اینو نگاه نگران و مستاصل مامان تایید می کرد.



\_ سلام چیزی شده؟!\_

سربلند کرد و به درخونه ی بی بی خیره شد.

\_ یه نیم ساعت پیش حالش بهم خورده. گویا داشته دم در با داماد صدیقه خانوم سلام و احوالپرسی می کرده که اینجوری شد. آقا رامین هم معطل نکرد و بردش بیمارستان. به منم خبر دادن که مدارکشو ببرم.

\_ وای نه... الان حالش چطوره؟\_

\_ مٹ اینکه فشارش بالا بوده. میگن الان بهتره.

با تردید زمزمه کردم.

\_ سخته که نکرده؟!\_



– نمی دونم والله. باید برم ببینم.

– منم می یام.

– تو کجا؟ بمون خونه شاید لازم شد چیزی برامون بیاری. یه سر به خونه ی بی بی هم بزن ببین چیزی رو گاز نمونده باشه، درو پنجره ها رو هم قفل کن معلوم نیست بی بی چقدر باید تو بیمارستان بمونه. دیگه سفارش نکنم ها، من رفتم.

– باشه فقط منو بی خبر نذارین.

مامان سرتکان داد و رفت.

از وقتی بی بی تنها زندگی می کرد یه سری یدکی از کلیدهاش تو خونه ی ما بود و مدارک شناسایی و بیمه ی بی بی هم دست مامان بود.





با ناراحتی وارد خونه شدم. کلید های خونه ی بی بی رو برداشتم و با پس زدن فکر اینکه مثل تموم سالهای کودکیم از اون پلکان آهنی برای ورود به اون خونه استفاده کنم، از در بیرون زدم. مادام عصا زنان در حال ورود به کوچه بود. ایستادم تا باهاش سلام و احوالپرسی کنم. نمی خواستم با دیدنم در حال ورود به خونه ی بی بی نگران شه.

به محض اینکه درخونه باغ پشت سر مادام بسته شد، کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط خونه ی بی بی شدم. یه حیاط چهارگوش با باغچه ی بزرگی که کمی از سطح زمین ارتفاع داشت و دوتا درخت تنومند گلابی با چند تا بوته ی نسترن که به دیوار گرفته و بالا رفته بودن، توش کاشته شده بود.

پنجره های لخت و عور زیر زمین و فضای خالیش زودتر از نمای دوطبقه ی خونه و پله هاش، جلو چشمم قرار گرفت. یه زمانی اونجا شده بود کارگاه ستار که صبح تا شب خودشو توش زندانی می کرد و با کمان اره ی تو دستش طرح برش می زد.

اون یه معرق کار حرفه ای بود و تابلوهای بی نظیری ازش رو در و دیوار خونه دیده می شد.

مسیر پله هارو در پیش گرفتم و بالا رفتم. خونه ی بی بی یه ایوون بزرگ داشت که اغلب بهار و تابستون توش فرش پهن می کرد و پستی و متکا می چید و از مهموناش پذیرایی می کرد. پنجره های بزرگ اتاق خواب و سالن پذیرایی رو به این ایوان باصفا بود.

ورودی خونه در کوچیکی داشت با یه راهروی نسبتاً باریک. سمت چپ اولین در اتاق بی بی بود و سمت راست هم سالن پذیرایی بزرگی که توش سرویس مبلمان قدیمی باروکش مخمل یشمی قرار داشت. کنار اتاق بی بی یه اتاق بزرگتر بود که ظاهراً همیشه به عنوان نشمین ازش استفاده می شد. اتاقی که با یه در دیگه به حیاط خلوت و سرویس بهداشتی می رسید.

تا زمانی که حاج اسدالله زنده بود تو این اتاق روزای برفی بساط کرسی به راه بود و با اینکه دیگه کسی از این کرسی ها استفاده نمی کرد اما همه ازش تو این خونه استقبال می کردن.

در آشپزخونه درست روبروی سالن پذیرایی رو به حال باز می شد و کنارش پله می خورد و به طبقه ی بالا منتهی می شد. از وقتی بی بی تنها شده بود و ساکن طبقه ی بالا هشت سالی می شد که از ایران رفته بود، خیلی کم پیش می اومد چراغ اتاق های بالا روشن شه یا کسی اونجا رفت و آمدی کنه. مگه اینکه سفر کرده ی



بی بی برمی گشت که اونم به ندرت بود و زیاد هم نمی موند. یا لاقل من که تو این سالها ندیده بودمش.

از خیر رفتن به طبقه ی بالا گذشتم و سرکی تو آشپزخونه کشیدم. اجاق گاز خاموش بود و چیزی هم روش قرار نداشت. بی بی رومیزغذاخوری تو یه سینی، لواشک پهن کرده بود و عجیب وسوسه ام می کرد یه تیکه ازش بکنم و بخورم.

آخرشم نتونستم جلو آب دهنمو که راه افتاده بود بگیرم. بهش ناخنک زدم و خیالمو با این فکر که بی بی لواشک هارو اغلب برای همسایه ها درست می کنه و خب منم یکی از اونام، راحت کردم.

صدای زنگ ساعت شماطه دار قاب چوبی که عقربه هاش هفت عصر رو نشون می داد وادارم کرد دست بجنبونم و بعد نگاه انداختن به اتاق بی بی تموم درها رو قفل کنم و از خونه بیرون بزنم.

با شهناز دم در روبرو شدم. لباس پوشیده و منتظر بود رامین ،مامان و صدیقه خانوم رو بیاره و اون بره تا شب رو پیش بی بی تو بیمارستان بگذرونه. هرچی اصرار کردم من به جاش برم قبول نکرد و پاسم داد به شب های بعدی که قرار بود این چند وقت بی بی اونجا بمونه.



ظاهراً همه چیز به اون روبراهی که مامان ازش حرف می زد نبود. بی بی سکتہ کرده بود و من ترس اینو داشتم که مثل بابا بخواد ناغافل تنهامون بذاره.

قصه ی عادت کردن آدم ها به همدیگه چیز غریبیه. به قول مامان مثل سکه دو رو داره. گاهی این عادت به چیزهای خوبی مثل عشق و دوست داشتن ختم می شه و گاهی به عذاب دادن و عذاب کشیدن.

قصه ی بی بی و عادت بهش به اون عشق و دوست داشتن می رسه. قصه ای که اگه یه روز خدایی نکرده تموم شه جای خالیشو نمی شه باچیز دیگه ای پر کرد.

بی بی از اون دست آدماییه که نبودش درد آورده و خاطره هاش عجیب تو ذهن این کوچه پر رنگه.

بی بی رو بعد سه روز، مرخص کردند و چون باید مطلقاً استراحت می کرد من داوطلب شدم مراقبش باشم. فرصت خوبی بود تا از زیر بار قرارهایی که با پسرمره‌ری خانوم داشتم، در برم.

نه اینکه بترسم، بیشتر دلم نمی اومد رک و راست به مامان بگم از این نوع آشنا شدن ها خوشم نمی یاد و رفتار مهری خانوم هم به دلم ننشسته. باعلاقه وسایل مختصری برداشتم و با اطلاع دادن به مامان راهی خونه ی بی بی شدم. همیشه حس خوبی به این خونه داشتم. یعنی اگه پیشامدی تو گذشته نبود که منو واسه قدم گذاشتن به خونه مردد کنه، هرگز از بی بی و خونه زندگی دوست داشتنیش دل نمی کندم.

اما این پاگذاشتن دوباره به اون خونه با همیشه فرق داشت. دیگه بی بی با پیراهن چیت گلدار تو آشپزخونه نمی چرخید و عطر خوش غذاش کل خونه رو بر نمی داشت.

وارد حیاط که شدم صدیقه خانوم رو، روی ایوون در حال پوشیدن دمپایی هاش دیدم.

– اومدی عقیق جان؟

در حیاط رو پشت سرم بستم.



- آره... بی بی بیداره؟

نگاه دوباره ای به پنجره ی قدی اتاقش انداخت و گفت:

- تازه چشماش رو هم اومده، خواب و بیداره.

- می رم یه سر بهش بزنم.

- مواظبتش باش مادر.

- حتما... دلتونو نذارین.

صدیقه خانوم هیکل گرد و سنگینشو تکان داد و در حالیکه از پله ها پایین می اومد ، نفس زنان گفت:



\_ خداحفظت کنه دخترم. به شهنازم گفتم هر وقت دیدی خسته شدی بیاد به جای تو بمونه. یه وقت تعارف نکنی ها، حتما خبر بده.

سرتکان دادم و تا دم در بدرقه اش کردم.

باز و بسته شدن در حال باعث شد بی بی که تو اتاقش در حال استراحت بود، به حرف بیاد.

\_ اومدی قندک؟

\_ آره بی بی... سلام.

وارد اتاق شدم و بی بی سعی کرد تو جاش جا به جا شه.

\_ علیک سلام...می بینی چطور آخر عمری شدم باعث عذاب این و اون؟



نشستم کنارش و موهای پنبه ای و نرمشو که از روسریش بیرون زده بود، نوازش کردم.

\_ اینجوری نگین بی بی. هیچ کدوم ما دل اینو نداریم که به این حال ببینیمتون.

\_ ای مادر، من که عمرمو کردم و مهمون امروز و فردام. فقط نمی خوام این دم آخری واسه کسی دردرس درست کنم.

\_ شما تاج سری بی بی، دردرس چیه.

لبخند شیرینی تو چهره ی خسته و بیمار بی بی گل کرد و عمیق تو چشمام خیره شد.

\_ مامانت یه چیزایی می گفت.

خودمو به اون راه زدم.



- چه چیزایی؟

- ظاهراً از خرشیطون پایین اومدی و قراره به همین زودی ها عروس شی.

نفسمو با درموندگی فوت کردم.

- ای بابا، شما که غریبه نیستین بی بی. خودتون خوب می دونین من دردم چیه منتها این چند مدت واسه دل مامان هم که شده حرف نمی زنم و باهاش راه می یام.

- نهایتش چی؟ میخوای چیکار کنی؟

- نمی دونم، خودمم موندم. مامان انتظار داره دوروزه همه چیز حل شه و من با سرو و سامون گرفتن خیالشو راحت کنم اما به این آسونی که فکر می کنه هم نیست. من هشت ساله که دارم درجا می زنم و تو زندگیم آب از آب تکون نخورده اونوقت با یکی دوروز می خواد معجزه بشه؟ اونم با ازدواج!؟

بی بی سرتکان داد.

\_ به هر حال مادری و نگران. اما من ازت فقط یه چیز می خوام اونم اینکه منتظر نمون کسی برات گل بیاره، خودت باغی پرورش بده.

\_ خسته ام بی بی. حال آدمی رو دارم که انگار هزار ساله عمر کرده. احساس می کنم دیگه نمی تونم. راستش طاقت اینو ندارم که یه بار دیگه زمین بخورم.

بی بی با کمی مکث پرسید.

\_ تا حالا پیله ی کرم ابریشمو از نزدیک دیدی؟ همچین سفت و محکم اون تارهارو به دور خودش تنیده که انگار دیگه میلی به زندگی نداره. اما اگه اون کرم ندونه که قراره یه روزی پروانه شه، به نظرت تو اون پیله ی تنگ و تاریک دووم می یاره؟

سکوت مطلق بی بی رو وادار کرد دستای لرزونشو رو دستام بذاره.



\_ نگاه نکن چقدر تو این زندگی زمین خوردی، همیشه یه یاعلی بگو و به خدا توکل کن. خودش دستتو می گیره و بالا می کشه.

نفس بی بی همیشه حق بود. تو این سی سال عمری که از خدا گرفته بودم هیچ وقت ندیدم حرف نا صواب و بی حساب و کتابی به زبون بیاره. حرفاش همیشه آروم می کرد و حال خوبی بهم می داد. شعله ی امید هرگز تو وجود این زن و نوع نگاهش به زندگی خاموش نمی شد و این باور رو خود به خود به دیگران هم منتقل می کرد.

ضربه ی آرومی که پشت دستم زد، منو از فکر و خیال بیرون کشید.

\_ برات لواشک درست کردم. تو آشپزخونه روی میزه، برو بردار بیار پیشم بخور که من از خوردنت لذت ببرم.

لبمو بی اختیار گاز گرفتم و از خجالت سرخ شدم.

\_ راستش تو نبود شما یه بی چشم و رویی دخل نصف لواشک اون سینی رو آورده.



بی بی با فراغ بال خندید.

- نوش جونش. تا باشه از این بی چشم و رویی ها.

پا به پاش خندیدم و ته دلمو واسه خوردن باقی اون لواشک صابون زدم.

دستمو جلوی دهانم مشت کرده بودم تا بی بی صدای هق هقمو نشنوه. از وقتی اونطور آشفته و پریشون برگشته بودم و یه جا آروم و قرار پیدا نمی کردم، اونم دوبه شک افتاده بود که اوضاع اونقدرام که می گم مرتب نیست.

تازه وقتی مامان اومد و من از حرف زدن باهاش امتناع کردم، دیگه مطمئن شده بود قرار اجباریم با پسر مهری خانوم بدتر از اون چیزی بوده که فکر می کردم.

مهناز با ناراحتی شونه هامو ماساژ داد.



- خودتو ناراحت نکن دیگه. خب مامانت کف دستشو بو نکرده بود که اون پسره اینجوریه.

همه ی تنم زیر بار این فشار عصبی نابهنگام می لرزید. بریده بریده و نامفهوم زمزمه کردم.

- یعنی من... اینقدر بدبخت... بودم که خودمم نمی دونستم؟

با این حرف چشمای مهنازم نمناک شد.

- هرچی بود گذشت، فراموشش کن.

اشکامو با خشم پس زدم و نفسی تازه کردم.

- مگه می شه؟ قیافه ی پسره، اون تیک عصبیش و جای بخیه ی زشت رو لبش و چرک زیر ناخن هاش به کنار، اون نافرمان حرف زدنش و بی فکری تو حرفاشو



چطور می تونم فراموش کنم؟ مامان با خودش چه فکری کرده که همچین لقمه ای برای من گرفته؟

دوباره زیر گریه زدم.

\_ آره من احمقم که خواهر و برادرهام می تونن به راحتی ازم سواستفاده کنن و عین خیالشونم نباشه. اما به خدا تاوان این حماقت همچین ازدواجی نیست... هشت ساله دارم یه تنه غم و غصه ی نبود بابا رو به دوش می کشم و واسه جبران اشتباهم از هیچ کاری برای بچه هاش چشم پوشی نمی کنم. با اینکه اینجوری غم از دست دادنش کم نمی شه اما من باهاش آروم می شم... می دونم مامان نگرانمه ولی این راهش نیست. من اگه دست رو دست گذاشتم و کاری نکردم از بی عرضگیم نبوده، مشکل اینه با خودم نمی تونم کنار بیام. وگرنه همین فردا می رم دنبال کار و سر یه سال خیال مامان رو از بابت خودم راحت می کنم.

\_ خب دختر خوب چرا همینا رو صاف و پوست کنده به خودش نمی گی؟

\_ فکر می کنی نگفتم؟ اون گوشش به این حرفا بدهکار نیست. باید خودم دست به کار شم تا بهش ثابت شه.



– عقیق! مادر کجا موندی؟

صدای بی بی منو به خودم آورد. تند تند پشت پلکام دست کشیدم و اشکامو پاک کردم.

– موندم به بی بی چی بگم.

– تو کاریت نباشه فعلا یه جوری سرشو گرم می کنم تا خودتو جمع و جور کنی. خوبیت نداره اون بنده خدا تورو با این حال و روز ببینه.

تو اتاق نشیمن نشسته بودم و شایلین و شانار با کمی فاصله از ما مشغول بازی با لگوهای درشتی بودن که به سختی می تونستن اونارو رو هم سوار کنن و بیشتر سعی داشتن لگوهارو به دهان بیرن و مزه مزه کنن.

مهناز دستمو آروم و به نشونه ی اطمینان فشرد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من اما هنوز درگیر اون بغض بزرگی بودم که هیچ رقمه نمی شکست حتی با این گریه های بی وقفه ای که بند اومدنش دست خودم نبود.

بی هوا از جام بلند شدم و خودمو به آئینه ی بی بی که قاب نقره ای کدری داشت و یادگار ازدواجش با حاج اسدالله بود، رسوندم. نگامو به چشمای پف کرده و سرخم دوختم. بیش از حد انتظار رقت انگیز و قابل ترحم به نظر می رسیدم.

با یادآوری دوباره ی چهره و طرز برخورد پسر مهری خانوم ابرو هام تو هم گره خورد.

نه، افتادنم به این حال تقصیر اون یا مامان که اصرار به ازدواجم داشت نبود. حتی خواهر و برادر هام و توقعاتشون و نگاهی که به من داشتن هم دلیل رسیدنم به این نقطه و بی ارزش شدنم نبود.

مقصر من بودم و اون اشتباهی که هشت ساله دارم بابتش خودمو تنبیه می کنم. این من بودم که با کوتاهی هام، ندید گرفتن عمدی خودم و خواسته هام کار رو به اینجا رسوندم. همش فکر می کردم چون روی پاهام ایستادم و دارم با این شرایط کنار می یام و دیگران رو به هر طریقی از خودم راضی نگه داشتم، پس کارم درسته و اوضاع روبراهه.



اما اشتباه می کردم. اونی که باید راضی نگهش می داشتم در وهله ی اول خودم بودم نه دیگران.

دستی به انحنای ابرو هام کشیدم و با لب برچیده به رنگ قهوه ای تیره اما براق چشمام زل زدم. همون چشمایی که بابا می گفت دوتا سنگ قیمتی پشت پرده ی نرم و لطیف پلکاش جا خوش کرده. همون چشمایی که بی بی معتقد بود باهاشون اسمم معنای واقعی خودشو پیدا می کنه.

ولی حالا با این صورتک نشسته تو قاب آینه این چشما فقط یه دریچه ی کوچیک و تنگ و غیرقابل نفوذ به دنیای درونم و اون منی بود که سالها با بی رحمی نادیده گرفتمش و مثل یه اسباب بازی شکسته و دور انداختنی کنارش گذاشتم.

اگه این دختر درون آئینه همون عقیق واقعی بود دیگه پسر مهری خانومی تو زندگیش وجود نداشت که بواسطه ی حضورش احساس حقارت کنه.

اونقدر من واقعیشو پر رنگ و برجسته به همه نشون می داد که یکی مثل منصوره نخواد گذشته رو تو صورتش بکوبه و اونوقت تو سی سالگیش دنبال یه شروع تازه بگرده.



نفسمو چند ثانیه ای تو سینه حبس کردم و سرمو با اطمینان تکان دادم. این اشک ها تموم می شد نمی شد، اون بغض بزرگ می شکست نمی شکست من بلاخره این شرایط رو تغییر می دادم.

گوشیمو از تو جیب ژاکتم بیرون کشیدم و شماره ی مامان رو گرفتم. مطمئن بودم از یک ساعت قبل که خونه ی بی بی رو ناامید و بی نتیجه ترک کرده بود تا الان با بی قراری به خودش پیچیده و جز قاب عکس بابا کس دیگه ای تو اون خونه گوش شنوایی واسه درد و دلش نبوده.

\_ الو مامان!؟

صدای ناراحت اما هیجان زده اش می لرزید.

\_ بلاخره آرام شدی عقیق جان؟ من نمی خواستم اینطوری شه باور کن... مگه مهری خانومو چقدر می شناختم که پسرشو بشناسم؟... انگار حق با تو بود. اینکار فقط باعث شد جفتمونو کوچیک کنم و...



بی طاقت و کلافه حرفشو قطع کردم.

\_ مامان یه لحظه به حرفام گوش بده...من یه تصمیم هایی گرفتم فقط ازت می خوام نه نیاری و حمایت کنی. درضمن می شه بی خیال قضیه ی ازدواجم شی؟

سکوت پشت گوشی خبر از بهت مامان و به فکر فرو رفتنش می داد. واسه همین معطل نکردم و صاف و پوست کنده درست همونطورکه مهناز ازم می خواست، گفتم:

- می خوام برم سرکار و یه سرو سامونی به اوضاع مالیم بدم. درمورد ازدواج هم شاید حق با تو باشه اما دلم می خواد طوری این اتفاق بیفته که با روحیه ام سازگار باشه. مامان! من با همه ی اشتباهاتم بازم یه آدم مستقلم و این حق رو دارم که خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم مگه نه؟ قول می دم اینبار ناامیدت نکنم فقط بذار راهی رو برم که انتخاب خودمه.

\*\*\*\*\*



رامین شوهر مهناز شده بود معرفم و چون به لحاظ اجتماعی وجهه ی خوبی داشت و به واسطه ی شغلش که تو نیروی انتظامی خدمت می کرد، هرجایی که برای کار می رفتم ازم استقبال می شد. اما مسئله اینجا بود که این موقعیت های کاری، آینده ی آنچنانی نداشت و برای موقت سرگرم شدن هم به درد نمی خورد.

نمی خواستم بلندپروازانه انتخاب کنم ولی برای هر قدمی که قرار بود بردارم باید دنبال جای پای مطمئن می گشتم. وگرنه سقوط ممکن و زخمی که ازش روی جسم و جانم می موند عمیق تر می شد. ومن از این تلخکامی می ترسیدم.

بابا این موقع ها همیشه یه حرف قشنگی می زد که هنوزم آویزه ی گوشمه اونم اینکه "ترس از افتادن، خود افتادنه" پس من باید اول تلاش می کردم برای قدم برداشتن، نترسم.

خسته و ناامید از تلاش های بی حاصل این چند وقت، برگشتم خونه اما انگار مامان نبود. چون چراغ ها همه این وقت روز که هوا داشت کم کم تاریک می شد، خاموش بودند. مامان عادت نداشت تو تاریکی سر کنه، می گفت دلش بالا می یاد و قلبش می گیره.



از طرفی عادت‌م نداشت بی خبر جایی بره اونم وقتی می دونست امشب قراره شهناز پیش بی بی بمونه و من به خونه برم‌گردم. با تردید چراغ هارو روشن کردم و بی اراده صداش زدم.

- مامان خونه ای؟!!

صدای باز و بسته شدن در حیاط منو به سمت پنجره های بلند ته پذیرایی کشوند. خیره شدم به قامت پیچیده تو چادر سیاهش و نفس بلندی از سر راحتی خیال کشیدم.

با ورودش از پنجره ها فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم.

- سلام. کجایی مامان؟ دلم هزار راه رفت.

با بی حالی جواب داد.

- رفته بودم یه سر مغازه ی عمید.



مکثی که تو حرفاش بود باعث شد مردد بپرسم.

\_ اتفاقی افتاده؟!

\_ بعد رفتنت دکتر تقوی یه تک پا اومد بی بی رو معاینه کنه.

نا خودآگاه یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم.

\_ خب!

نگاشو ازم دزدید و واسه گفتن حرفی که رو نوک زبونش بود، این پا و اون پا کرد.

\_ از عمید خواستم با نوه ی بی بی تماس بگیره. می ترسم دیرشه و پیرزن چشم به راه بمونه.



ته دلم با این حرفش خالی شد و زانو هام لرزید. فکر اینکه بی بی رفتیه و...

اما باقی حرفای مامان بی اختیار باعث کنار زدن اون افکار ناامید کننده شد.

\_ عمید می گفت انگار قرار بوده تا ماه آینده خودش برگرده، ظاهراً اینجا تو یه شرکتی سرمایه گذاری کرده و... اما حالا با این حال بی بی، سفرش باید جلو بیفته.

اگه اون می اومد بی بی حالش خوب می شد، من مطمئن بودم. نفس بی بی به نفس تنها یادگار پسرش بند بود. مگه می شد از دوباره برگشتنش چون نگیره و سرپا نشه؟

یکی باید این خبر خوش رو بهش می داد، باید امیدوارش می کردیم کاری که اون یه عمر درقبال همه کرده بود. با این فکر به سمت در رفتم.

\_ کجا؟!

سوال مامان باعث شد سرجام مکث کنم. برگشتم و فقط نگاش کردم. باید چی می گفتم؟ اینکه می رم تا از بی بی مزدگونی برگشتن نوه شو بگیرم؟ اونم کی؟ من؟!

نفسمو با درموندگی فوت کردم و درو بستم.

نه این کار من نبود. نمی تونستم همه چیزو ندید بگیرم و خودمو بزنم به اون راه که انگار آب از آب تکان نخورده و هیچ اتفاقی نیفتاده، نمی تونستم با بی بی تو شادی برگشتنش سهیم باشم، نمی تونستم خودمو بخاطر رفتنش و این جدایی هشت ساله که بینشون بوجود اومد و مقصرش من بودم، ببخشم.

مراقبت های شبانه روزی من و مامان و شهناز و صدیقه خانوم از بی بی تاثیری به اندازه ی شنیدن خبر بازگشت پسرِ ستار نداشت. همه مون اون برق خوشحالی رو تو چشماش می دیدیم و مطمئن بودیم تا روزی که سفره کرده اش از راه نرسه، بی بی چشماشو نمی بنده.

برف مختصری در حال باریدن و زمین چندسانتی متری سفید پوش شده بود. با این حال هوا سوز عجیبی داشت. به سختی کلیدای خونه ی بی بی رو از توجییم در آوردم و به سمت در رفتم.





همین چند دقیقه پیش با مهناز تلفنی حرف زده بودم. شایلین کوچولو ریه هاش عفونت کرده و روز قبل تو بیمارستان بستری شده بود. واسه همین مهناز دنبال کسی می گشت بتونه شانار رو چندساعتی پیش خودش نگه داره. از اونجایی هم که مادرشوهش سرما خورده بود و صدیقه خانوم هم تموم دیشب رو بالا سر بی بی مونده بود من پیشنهاد دادم بچه رو بیاره خونه ی بی بی تا نگهش دارم. اینطوری خودمم تا زمانی که بی بی خواب بود یه جوری سرگرم می شدم.

مهناز درخونشونو باز کرد و با شانار و ساک وسایلش بیرون اومد.

\_ قربون دستت عقیق جان، یه دوساعت چشمت بهش باشه شهناز اومده.

\_ دلتو نذار، حواسم هست.

بچه رو از دستش گرفتم و اون بند ساک رو روی دوشم انداخت.

\_ بده کلید رو من بازش می کنم.



درو با پشت پا بستم و شانار رو که تو بغلم وول می خورد محکم تر به خود فشردم و از بین برف های یک دست و پانخورده ی روی زمین راهی به سمت پله ها باز کردم و جلو رفتم.

موقع بالا رفتن از پله ها ترس از سرخوردن وادارم کرد نرده های آهنی یخ زده رو بگیرم و آروم آروم قدم بردارم.

درهال رو نصف و نیمه باز کردم و شانار رو زمین گذاشتم. خم شدم و زیپ های کنار نیم بوتمو پایین کشیدم و اونارو از پام درآوردم. نگام پی شانار دوید که دستشو گرفته بود به دیوار و تاتی کنان به سمت اتاق بی بی می رفت.

پدرصلواتی، هم اینجارو خوب می شناخت و هم محبت بی بی از یادش نمی رفت که خوب بلد بود ناز این جغله رو بکشه.

درو آهسته پشت سرم بستم تا بی بی بیدار نشه. نمی دونستم صبحونه شو خورده یا نه. باید از صدیقه خانوم می پرسیدم.

وارد آشپزخانه شدم و نگاهی به دور و برش انداختم. قوری چایی روی کتری درحال جوشی که شعله ی زیرش روشن بود، قرار داشت. فنجون بی بی هم خیس تو آبچکان بود. این یعنی مثل هر روز رأس ساعت هفت صبح صبحونشو خورده بود. اما کتری درحال جوش و شعله ی روشن زیرش باعث گره خوردن ابرو هام شد.

– اینو دیگه چرا روشن گذاشته؟

صدای جیغ شانار باعث شد سریع از آشپزخانه خارج شم و با نگرانی دنبالش بگردم.

در باز اتاق نشیمن منو به اون سمت کشوند. شانار به طرز بامزه ای ایستاده بود و هیجان زده از پنجره ی اون اتاق به گربه ای که روی دیوار حیاط خلوت درحال گذر کردن بود، نگاه می کرد.

– ترسوندیم بچه جون. این چه طرز جیغ زدنه؟

با کلمات نامفهومی که من ازش سردر نمی آوردم به گربه اشاره کرد و خندان چیزی گفت. بغلش کردم و گونه ی آویزونشو سفت و محکم بوسیدم.



– عقیق قربونت بره چرا اینقدر خوردنی هستی آخه؟

از تو ساکش چندتا اسباب بازی در آوردم و بغلش کردم تا با خودم به آشپزخونه ببرم. باید جلوی چشمم بود تا بتونم کارمو بکنم.

روگلیم خوش نقش و نگاری که کف آشپزخونه پهن بود نشوندمش و اسباب بازی هارو هم دورش ریختم تا مشغول شه.

خودمم یه سوپ سبک و رقیق برای ناهار بی بی گذاشتم و تو این فاصله یخچال رو تمیز کردم و کم و کسری هاشو نوشتم تا سرفرصت برای خونه خرید کنم.

موقع دادن داروهای بی بی بود. مجبور بودم شانار رو که مشغول گاز زدن به بیسکویت با روکش شکلاتیش بود دوباره بغل بگیرم و با خودم به اتاق بی بی ببرم.

باوردم بی بی چشماشو به سختی باز کرد.



- اومدی عزیزم؟

- ببخشین بیدارتون کردم، باید داروهاتونو بدم.

- بیدار بودم مادر، مگه دیگه خواب به چشمم می یاد؟

بی بی سعی کرد تو جاش بشینه. دستشو گرفتم و کمکش کردم به تخت تکیه بده. یه بالشت نرم هم پشتش گذاشتم که اذیت نشه.

- دستت درد نکنه.

لبخند رو لبای بی بی مثل همیشه نبود، یه طور عجیبی بود. از اون لبخند ها که بعد این همه سال زندگی تو همسایگی این زن مهربون می دونستی دلش چیه با اینحال هراس از روبروشدن با دلش مانع از پرسیدنش می شد.

- صبحونه خوردین؟

سوالم درست به اندازه ی دزدیده شدن نگام و دستپاچگی نا بهنگامم بی دلیل بود.  
واسه همین بی بی دقیق شد تو چشمام و مثل همیشه منتظر موند خودم به  
حرف پیام.

با دستای لرزون قرص رو از پوشش جدا کردم و به دستش دادم. اونو به دهان برد  
و لیوان رو از دستم گرفت.

- چیزی شده قندک؟!

خودمو زدم به اون راه و سعی کردم یه کش و قوسی به لبهام بدم.

- نگفتین چرا بی خواب شدین؟

با یه خوشحالی غیرقابل گریزی جواب داد.

- پس هنوز دلیلشو نمی دونی.



چی باید میگفتم؟ اینکه از قرار برگشتنش خبر دارم و می دونم همین روزاست که بیاد؟

درمونده و گیج به سمت شانار برگشتم و اونو تو بغلم گرفتم.

\_ همه ی دست و صورتشو شکلاتی کرده، می برم تمیزش کنم.

بی بی تو سکوت نگام کرد و چیزی نگفت. واسه فرار از نگاه کنجکاوش و اینکه دستشویی طبقه پایین برای بردن بچه تو این هوای سرد نامناسب بود به سمت پله ها رفتم تا بتونم از دستشویی طبقه ی بالا استفاده کنم.

پا رو پله ی اول که گذاشتم، تردید هام دوباره به جونم افتادن. بعد اینهمه سال داشتم بازم از این پله ها بالا می رفتم و با اینکه می دونستم اونجا کسی نیست که بخوام از حضورش معذب و ناراحت شم اما دست خودم نبود. برام مرور خاطرات گذشته حس ناخوشایندی داشت و روبرو شدن با اون خاطره ها حتی بعد ده سال باز هم عذاب آور بود.

سعی کردم با پس زدن افکار بی نتیجه همه ی حواسمو به شانار بدم که داشت تو بغلم بدجوری آتیش می سوزوند. اینهمه سرتقی و شیطنت رو از مهناز به ارث برده بود. وگرنه آقا رامین با اون چهره ی جدی و محجوبش عمراً اگه از این اخلاق ها داشت.

به محض قرار گرفتن رو پاگرد اولین چیزی که توجهمو جلب کرد گرمایی بود که به صورتم خورد. خبر داشتم بی بی از مامان اینا خواسته قبل اومدن سفر کرده اش سیستم گرمایشی طبقه ی بالا رو روشن کنن اما فکر نمی کردم اونام اینقدر زود دست به کار بشن.

هال چهارگوش طبقه ی بالا مجموعه ای از چند در بسته و تا بلوهای معرق که روی دیوار هاش نصب بودن و یه فرش نه متری دست بافت تبریز بود.

سمت راست سرویس بهداشتی قرار داشت و اتاقی که کتابخونه ی بزرگی توش بود و ما بچگی هامون اسمشو گذاشته بودیم سلول حاج اسدالله. آخه حاج آقا وقتی می خواست در مورد یه موضوع مهمی تصمیم بگیره می رفت توش و تا چند ساعتی بیرون نمی اومد. این اتاق راهی به پشت وبوم داشت و معمولاً مسیر رفت و آمد بچه ها هم بود.



روبروم دری به سالن پذیرایی دوم خونه باز می شد که تراس بزرگی داشت. از این سالن به اون صورت استفاده ای نمی شد مگه اینکه بی بی به خاطر جمعیت، جلسه ی ختم قرآن رو اونجا برگزار می کرد.

سمت چپ دوتا اتاق خواب چسبیده به هم قرار داشت که یکیش اتاق ستار بود و اون یکی...

نگامو از در بسته ی اون اتاق گرفتم و سعی کردم بیشتر از این خودمو به خاطر مرور گذشته آزار ندم.

وارد دستشویی شدم و دست و صورت شانار رو با آب گرم شستم. اون که عاشق آب بازی بود کمی دست و پا زد و تقلا کرد تا اجازه بدم خودش اینکارو بکنه اما من بی حوصله تر از این حرفا بودم که تو این مورد کوتاه بیام.

اونو توی حال روی زمین گذاشتم و به سمت شیر آب برگشتم. در دستشویی باز بود و اونقدری دید داشتم که ببینم شانار به سمت پله ها نمی ره. مشتی آب به صورتم پاشیدم و تو آینه به خودم زل زدم. خستگی و پریشونی از سر و روم می بارید و به خاطر شرایط بی بی داغون بودم. دلم این روزا یه تغییر بزرگ و شادی بخش می خواست.



نگامو از تصویر مغلوب خودم گرفتم و اومدم از دستشویی خارج شم که چشمم به لیوان داخل کمد کنجی نصب شده روی دیوارکه در شیشه ای داشت، خیره موند. یه مسواک توش بود.

با بهت خیره شدم بهش و زمان انگار یک آن برام ایستاد. اینجا چه خبر بود؟!

\_ تودیکه از کجا پیدات شد کوچولو؟!

صدای آشناس باعث شد قلبم دست از بی وقفه کوبیدن برداره. دستمو گرفتم به چارچوب در و تلاش کردم بیرون برم اما این پاهای لعنتی یاری نمی کرد.

نگام قبل از هرچیزی متوجه شانار شد که با لبی برچیده به طرف برگشته بود و صدام می زد.

\_ اگی.



طاقت نیاوردم به اون حال ببینمش. هراسون تکانی به خودم دادم و مثل خواب زده ها به سمتش رفتم. خم شدم و بغلش کردم.

\_ نترس عزیز دلم. من اینجام.

با کمی مکث نگام از پاهای کشیده ای که تو دو قدمیم ایستاده بود، بالا رفت و از دستای تو هم گره خورده و شونه ی پهنش گذشت و به صورتش، به یه جفت چشم زیادی آشنا رسید.

اونم با بهت خیره بود به من و دختر کوچولوی تو بغلم. و لابد کلی سوال بی جواب از حضور بی دلیلم اینجا، توسرش چرخ می خورد.

می شناختمش و نمی شناختمش. ده سال پیش پسر بچه ای بود که زخم روزگار یه شبه بزرگش کرده بود و حالا...

باید اعتراف می کردم من این مرد مصمم و جدی رو که چشم ازم بر نمی داشت و منتظر بود تا توضیح بدم، نمی شناختم.



مات و سردرگم زمزمه کردم.

\_ امین؟!!

انگار خودمم باور نداشتم پسر ستار و نوه ی بی بی این مرد از آب و گل در اومده و با جذبه باشه. همه ی خاطراتی که تا همین چند دقیقه قبل از یاد آوریش گریزون بودم جلو چشمم رژه رفتن.

اما نه، جای من اینجا نبود و مرور این خاطرات با کسی که تو همشون حضور داشت، ازم بر نمی اومد.

عقب گرد کردم و به سمت پله ها چرخیدم. دیگه نمودم بینم پشت سرم چه کسی رو جا گذاشتم. تند تند پله ها رو پایین رفتم و درست رو پاگرد، صداش منو سرجام میخکوب کرد.

\_ بمون عقیق!



### فصل دوم)

دو طرف پیراهنمو گرفتم و جلوی آینه ی قدی تو اتاق منصوره دور خودم چرخیدم  
و با دیدن پف بزرگ دامنش قند تو دلم آب شد و به شوق اومدم.

سرو صدای زیادی بیرون از اتاق به گوش می رسید. کلی مهمون از این ور و اونور  
رسیده بودن و مامان وقت سرخاروندن نداشت. این لباس رو هم بی بی زحمت  
دوختشو کشیده بود و من چقدر خوشحال بودم واسه یه بار لباسی قراره تنم کنم  
که به میل و سلیقه ی خودم دوخته شده.

بابا این روزا کمی سردرگم و غمگین بود و مامان عصبانی، اما هردوشون هرطور  
شده می خواستن این مراسم با آبرو برگذار شه.

آخه قرار بود منصوره بره خونه ی بخت و من ناتوان از درک معنای واژه ی بخت با  
خودم فکر می کردم مگه خواهرم نمی خواد با جلال عروسی کنه وبره خونش، پس  
این بخت دیگه کجا بود؟

تو اون روزا که گهگداری گریه های پنهونی مامان رو می دیدم یا درد و دلش رو پیش خاله هام می شنیدم، همش فکر می کردم این خونه ی بخت باید جای بدی باشه و جلال هم لابد آدم بدیه که خواهرمو می خواد اونجا بیره. بعدها که بزرگ شدم و درک درستی از تصوراتم به دست آوردم، فهمیدم این آدمها هستن که اونو خوب یا بد می کنن.

بی بی هم این روزا مثل مامان و بابا گرفته و ناراحت بود و من مطمئن بودم این به خاطر ازدواج منصوره و جلال نیست. چرا که وقتی بابا با خواستگاری جلال مخالفت کرد و مامان یه کلام گفت " نه " و منصوره دیوونه بازی در آورد و گفت " فقط جلال " و مجید برای اولین و آخرین بار از کوره در رفت و سرمنصوره فریاد زد، بی بی و حاج آقا وساطت کردن که این ماجرا ختم به خیر شه. خیری که بعد ها شد شر و دودش به چشم خود منصوره رفت.

با اینحال همیشه عروسی منصوره یکی از خاطرات قشنگ دوران کودکیمه. هشت ساله بودم و بزرگترین دلمشغولیم اون زمان، فرار از خواب بعد از ظهری بود که مامان مجبورمون می کرد باهاش همراهی کنیم. اما دیگه تو این اوضاع اونقدر درگیری ذهنی واسه مامان وجود داشت که خواب بعد از ظهر اون اهمیت و ارزش خودشو از دست داده بود.

چقدر از این رفت و آمد و شلوغی و بریز و بپاش خوشحال بودم، دلم می خواست همیشه تو این خونه عروسی باشه و من واسه نوشتن مشق هام و دور موندن از این شلوغی به پیشنهاد صدیقه خانوم برم خونه شون و بعد با مهناز کلی خاله بازی و لی لی کنیم و مشقامون بمونه واسه آخر شب که اون با چرت زدن و من با دلهره ی تموم نشدنشون، بنویسیم و صدیقه خانوم غرغر کنه. بعدشم هردومون رو یه تشک دراز بکشیم و سرمونو رو یه بالشت بذاریم. که اول صبح من با چادرنماز گل گلی مهناز پشت سر پدرش و کنار صدیقه خانوم نماز بخونم و اون به سختی و با تهدید های مادرش واسه رفتن به مدرسه از خواب بیدار شه.

ای کاش همیشه تو این خونه عروسی بود و عمید به خاطر اوریون و ورم وحشتناک گلوش مجبور می شد تو اتاقش بمونه و این من باشم که با هیجان خبر اومدن نوه ی بی بی و زندگی کردنش واسه همیشه پیش اونهارو بهش بدم.

اومدنی که با غم بی نهایت بی بی همراه بود. غمی که سالها بعد وقتی واژه ی طلاق اینهمه غریب به گوشم نمی اومد ازش سردرآوردم و فهمیدم چرا ستار این همه مدت تک و تنها پیش پدر و مادرش زندگی می کرد.

ظاهرا عروس بی بی وقتی پسرش دوساله بوده از ستار که می گفتن تو جنگ موجی شده بود، طلاق گرفته و چهارسال بعد هم با یکی دیگه عروسی کرده و این

همزمان شده بود با مراسم منصوره و او مدن اون پسر بچه پیش خانواده ی پدریش که اولین تصویرازش تو ذهنم، واسه همیشه موندگار شده.

یه پسر بچه ی چشم ابرو مشکی با صورتی لاغر و لب های اناری و ماه گرفتگی مختصری درست انتهای گردن و روی جناغ سینه اش، که اون ماه گرفتگی رو تی شرت آبی آسمونی یقه گردش با علامت نایکی که داشت، نمی تونسست بیوشونه و یه کلاه تنیس رو سرش بود که نگاهشو می دزدید و کتونی های سفیدی به پا داشت که برق تازگیش از دور هم چشم آدمو می زد.

یادمه حاج آقا مچ دست لاغرشو تو دست گرفته و با لبی خندان وارد حیاطمون شد که دورتادورشو اون روز صندلی چیده بودن و مراسم مردونه اونجا بود. بابا به استقبالشون رفت و حاجی تو حیاط چشم گردوند و با دیدن من که از لای در حال داشتم سرک می کشیدم، صدام زد که جلو برم.

بابا با دیدنم تو اون لباس لبخند با محبتی زد و حاج آقا دست پدرانه ای رو سرم کشید و به پسر بچه ی کنارش اشاره کرد.

– می تونی امین رو ببری پیش مادر بزرگش؟





ومن با استفهام نگاش کردم و واژه ی مادر بزرگ برام غریب اومد. حاج آقا هم که به سردرگمی و گیج شدنم پی برده بود با لبخند گفت:

- پیش بی بی.

تازه اونموقع بود که نگام به امین اون پسر بچه ی شش ساله ای که یه سر و گردن ازم کوتاهتر بود، دقیق تر شد. پسر بچه ای کم حرف و منزوی که قصه اش عجیب به قصه ی برادر ناهنجار من گره خورد و دوازده سال بعد ناخواسته باعث ارتکاب اولین اشتباه من شد.

گاهی با خودم فکر می کنم شاید این من بودم که از روز اول اونو به عمید نزدیک کردم و تصور بدی که از برادرم تو ذهنم شکل گرفت رو با دیدن رفتارهای خوب اون به تدریج تعمیم دادم.

اصلا این من بودم که با اون سوال مسخره برای هم صحبت شدن با اون پسر بچه، اونو نسبت به عمید کنجکاو کردم.



\_ تا حالا اوریون گرفتی؟

و امین فقط نگام کرد و من هیجان زده از توضیح چیزی که اون نمی دونست از عمید براش حرف زدم و چندماه بعد تو سایه ی خنک عصر شهریور وقتی اون دوتا پسربچه دور حوض شش ضلعی مون دنبال هم می دویدن و مامان و بی بی به شیطنت و بازیگوشی شون می خندیدن و من موهای طلایی عروسکمو ناشیانه می بافتم، سرنوشت داشت طرح اولیه ی یکی از سخت ترین آزمون هاشو برامون رقم می زد.

کودکی هیچ وقت خلاصه نمی شه ، جمع نمی شه تو یه مشت خاطره ی ریز و درشت، محدود همیشه به دوسالگی یا هشت سالگی یا دوازده سالگی.

کودکی یعنی همه ی دنیات بشه شکلک پلاستیکی سرمدادت که عمید دست و پاشو با دندونای تیزش بکنه و تو فقط گریه کنی.

کودکی یعنی لوازم آرایش مامان که همه شو دور از چشمش بمالی رو صورتت و امین و عمید سربزنگاه مچتو بگیرن و کلی بهت بخندن.



کودکی یعنی چرخ و فلکی و اون دور تند آخری که پسرها از خوشحالی فریاد می زنن و تو سرت گیج می ره و دلت می خواد بالا بیاری.

کوچه ی ما فصل مشترک خاطرات دلنشینی بود که بچه های این محل از کودکی شون داشتن. پسرها بودن و یه توپ پلاستیکی دولایه و چهارتا آجر، دخترها بودن و خونه های مربعی گچی بازی لی لی.

قهر قهر تا روز قیامتمون به یه نیم روز هم نمی کشید و آب نبات های چوبی بقالی سید جواد می شد، شیرینی آشتی کنونمون. واسه گریه دلیل می خواستیم اما بی دلیل می خندیدیم. برامون خواستن و بدست آوردن چیزای کوچیک و حتی بی اهمیت هم معنا داشت.

بازی هامون خسته کننده و حوصله بر نبود. چشم بسته می تونستیم با کاغذ موشک و قایق و قورباغه و نمکدون آرزوها بسازیم. همون نمکدونی که تو خونه هاش آینده رو با خیالات کودکانه مون پیش بینی می کردیم و از دوستانمون می خواستیم که از ته دل نیت کنن.

یه صبح سرد تو بهمن ماه بود یا یه عصر بهاری تو اردیبهشت، فرقی نمی کرد. من و مهناز همیشه با شوقی کودکانه مسیر خونه تا مدرسه رو می رفتیم و بر می

گشتیم. چونه ی مقنعه هامون رو فرق سرمون می موند یا دکمه ی آخر مانتومون می افتاد هم تو خنده و شادی مون تاثیری نداشت.

اون شیرکاکائوهای شیشه ای سرد که با خوردنش پشت لبمون سبیل سبز می شد، لذت داشت. اون بستنی های چوبی دوقلو که همه ی مزه اش به یه دونه خریدن و تقسیم کردنش بود، جزء شیرین ترین خاطراتمونه.

کارت های صد آفرین و هزار آفرینی که من از مدرسه می گرفتم و به نوبت سهم یکی مون بود تا صدیقه خانوم به جون مهناز غز نزنه، اون ورق امتحانی هایی که از سید جواد می خریدیم و یه نوار پهن آبی بالاشون بود و نمرات تک رقمی مهناز رو به وقت لزوم دورقمی می کرد، پیک نوروزی هایی که تعطیلات عید هردومون رو خراب می کرد و مهناز نهایتا مجبور می شد از رو مال من بنویسه و من مجبور بودم مال عمید رو پرکنم.

بازی هامون؛ "آن مان نوارا دو دو اسکاچی"، که ما هیچ وقت معنی شو نفهمیدیم اما خاطرات کودکیمونو با معنی کرد. "آسیاب بچرخ"، که یادمون داد با چرخ روزگار بچرخیم و بشینیم و پاشیم اما از پا در نیایم.

پاک کن های دو رنگ آبی و قرمز من رو با اون بوی خاصش دوست داشتیم، همونایی که وقتی تو دستمون می گرفتم و عرق می کرد یه رد چرک و سیاه رو دفرمون می انداخت و هیچ رقمه پاک نمی شد. جامدای های یخچالی که شاید همون هفته ی اول مهر برامون جذابیت داشت اما حتی وقتی خراب هم می شدن باز عزیز و با ارزش بودن. آدمک های پروانه ای دفرهای نقاشیم، همونایی که معلم کلاس اولم با دیدنشون به ابتکارم لبخند زده و یه بیست خوشگل بهم داده بود. همونایی که صورت های مثلثی و چشمای درشت و دامن های پفی داشتن. همونایی که مهناز آرزوش بود بتونه یه روز یکی مثل اونا بکشه.

اما با وجود شریک بودن تو این فصل مشترک با بچه های هم سن و سالم، من با ازدواج منصوره خواه نا خواه احساس مسئولیت بیشتری کردم و درگیر مشغولیات زندگی بزرگترها شدم. نه اینکه از بازی های کودکانه و شیطنت های دونفره ام با مهناز فارغ شم، ولی سعی کردم تا جایی که ازم بر می یاد مامان و بابارو بیشتر درک کنم و کمک حالشون باشم.

این فاصله ی سنی ده ساله با خواهر بزرگم گاهی باعث می شد قرار گرفتن تو نقش اون و زیر بار سنگین مسئولیتش رفتن، برای شونه های کوچیکم غیر قابل تحمل شه.



بابا بعد رفتن منصوره دلبستگی عجیبی به من پیدا کرده بود. غروب به غروب که از در خونه می اومد تو و طاق انگورها رو رد می کرد، چشمش دنبال من می گشت و صدام می زد. منم با یه حوله ی کوچیک به استقبالش می رفتم و منتظر می شدم تا دست و صورتشو زیر شیر آبی که کنار حوض بود بشوره و من با شوخی و خنده خشکشون کنم.

قدم به کمرش نمی رسید اما درک می کردم که هنوز بابت ازدواج منصوره ناراحته و دلداری می خواد. همیشه پیش خودم تصور می کردم چه خوبه که من هستم و می تونم اینو براش جبران کنم، می تونم دختری باشم که اون هرگز بابت آینده اش دل نگرانی نداره.

درسمو خوب می خوندم و شاگرد اول بودم چون بابا آرزو داشت منصوره بره دانشگاه. ساکت و سربه زیر می رفتم و می اومدم و بزرگ می شدم چون مامان از شیطنت های منصوره و چشم و گوش جنبیدنش کم ناراحتی نکشیده بود.

تازه بعد ها گاهی حتی واسه بابا جای عمید و مجید رو می گرفتم. مجیدی که دو سال بعد منصوره با رویا ازدواج کرد و اینبار همه از ازدواجش خوشحال بودن.

اما خاطرات مشترک من و امین کی شکل گرفت و عمید کجای این قصه نقش بد خودشو تثبیت کرد، هنوزم برام مثل یه علامت سواله.

نزدیک شدنم به امین از یه دلسوزی کودکانه آغاز شد. وقتی ستار مثل دیوونه ها خودشو به در و دیوار می کوبید و همه چیزو بهم می ریخت این بچه چاره ای نداشت جز اینکه به خونه ی ما پناه بیاره و جلو چشم پدرش نباشه.

اتفاقا اون پلکان آهنی رو هم حاج آقا همون موقع به پیشنهاد بابا نصب کرد و راه ارتباطی جدیدی واسه ورود به خونه ی بی بی برای ما بچه ها ساخت.

هنوزم اون ظهر غمگین عاشورا رو خوب یادمه. بی بی شیر داغ نذریشو تو هیئت پخش کرده بود و خانوم ها داشتن استکان هارو می شستن. این محرم به اون محرم، هیئت جلوی در خونه ی حاج اسدالله داربست می زد و چادر به پا می کردن تا بتونن شبا توش عزاداری کنن. یه چند سال بعد حاج آقا خونه ی یکی از همسایه هارو که قصد مهاجرت به تهران داشت ازشون خرید و اون جا شد حسینیه ی محل مون. مکانی که حالا اسمش حسینیه ی شهید ستار برومند بود.

یادمه با مهناز و خواهرش و عمید و مزگان تو حیاط خونه دسته ی عزاداری درست کرده بودیم و منتظر امین بودیم تا بیاد. چادرهای گل دارمون شده بودن پرچم و درهای قابلمه، سنج و تشت لباس هم طبلمون بود.

اما صدای داد و فریاد ستار و جیغ زنهایی که تو خونه ی بی بی بودن همه چیزو بهم ریخت و ما رو از خونه بیرون کشید. همون لحظه حاج آقا که دم در داشت با چندتا از مردهای محل صحبت می کرد، وحشت زده به داخل خونه دوید و بقیه انگار که این شرایط رو بارها و بارها به چشم دیدن خیلی عادی منتظر تموم شدن این قائله شدن.

راستش برای ما بچه ها هم صدای داد و فریاد ستار عادی شده بود. می دونستیم موجیه و وقتی حمله ی عصبی بهش دست می ده دیگه کسی رو نمی شناسه و زمین و زمان رو بهم می ریزه.

اما برای امین این یه وضع عادی نبود. دیدن پدرش تو اون شرایط و حرفهای ناراحت کننده ای که به زبون می آورد و شکستن و داغون کردن هرچیزی که دم دستش قرار می گرفت و حتی خودزنیش، برای اولین بار مثل یه شوک هولناک بود.





خوب یادمه وقتی حاج آقا، امین رو از بین جمعیت عبور داد و از اون خونه بیرون کشید صورتش شده بود گچ دیوار و دندان هاش از ترس به هم می خورد.

نگاه مستاصل و کوتاهی که حاج آقا به مامان انداخت، کافی بود تا به سمت اون پسرچه ی ترسیده قدم تند کنه و دست دورشونه هاش بندازه.

\_ نگران نباشین حاج آقا، حواسم بهش هست.

وبعد با تشر رو به ماها کرد و گفت:

\_ شما واسه چی اومدین بیرون برگردین تو خونه ببینم.

عمید به چپ و راست گردن کشید و درحالیکه نگاهش هنوز به خونه ی بی بی بود، گفت:

\_ خواستیم ببینیم چی شده.



ابروهای مامان تو هم گره خورد.

\_ مگه معرکه ست که دیدن داشته باشه؟ برین تو خونه.

قدم های امین یاری نمی کرد از خونه ی بی بی فاصله بگیره اما دستهای مامان توانا تر از این بود که نتونه اون سد دفاعی رو بشکنه و امین رو وادارکنه که با ما داخل خونه شه.

پا تو حیاط که گذاشتم، چادرها و درهای قابلمه و اون تشت بهم دهن کجی میکردن. وبه جاش چشمم مدام پی امین گوشه گرفته و کز کرده می دوید که از خوردن دم کرده ای که مامان براش آماده کرده بود، امتناع می کرد.

حتی پیشنهاد عمید واسه بازی کردن و آوردن توپ و کارت هایی که تصویر ماشین و بازیکن های فوتبال بودن هم تاثیری نداشت. مهناز و خواهرش با بهم خوردن دسته ی عزاداری مون برگشتن خونشون و مژگان هم با عروسکش مشغول شد. عمید هم که ناامید شده بود رفت تا نمی دونم کجا آتیش بسوزونه.



من اما پیشش موندم و تنه‌اش نگذاشتم. شایدم از همون لحظه روان تخت چوبی و زیر درخت گیلاس فصل اول داستان من و امین شکل گرفت.

نگام به اون ماه گرفتگی سه گوش بود که بی اراده گفتم:

- حالش خوب می شه.

سرشو بلند کرد و توچشمام خیره موند.

- ازش می ترسم.

لبخند اطمینان بخشی رو لبام نشست.

- اون اذیت نمی کنه، یعنی هیچ کس رو اذیت نمی کنه. فقط خودش...

- ولی بی بی داشت گریه می کرد.



- گریه می کرد چون نمی خواست بابات خودشو بزنه.

بغض کرده و لب برچیده نگاهشو دزدید.

- می خوام برگردم پیش مامانم.

واین آخرین باری بود که امین اون جمله رو به زبون آورد. چون نه تنها به حمله های عصبی ستار عادت کرد که بعد ها به جای حاج آقا دست و پای ستار رو می گرفت تا به خودش آسیب نزنه.

بیماری ستار، ازدواج مادرش و بعدها به دنیا اومدن برادری که هشت سال باهاش اختلاف سن داشت از یه طرف و اذیت و آزار های عمید و مسئولیت های سنگین روشونه های من ، شدند حرفهای ناگفته و درد و دلی که من و امین رو بیشتر از قبل به هم نزدیک کرد.

واسه همین کودکی ما هیچ وقت بدون تنش و بحران نگذشت و همیشه زمین خوردنی بود تا لذت ایستادن و گام برداشتن رو حس کنیم.

نمی دونم دقیقا از کجا اما از یه جایی به بعد نقش من و امین در قبال هم عوض شد. شاید از موقعی که اذیت و آزارهای بیمارگونه ی عمید نسبت به من شدت پیدا کرد.

فاصله ی سنی زیادم با مجید و منصوره، یه پرده ی احترام و شرم بینمون انداخته بود که باعث می شد جسارت به خرج ندم و نگم عمید داره بی هیچ دلیلی شکنجه ام می ده. جلوی مامان و بابا هم که اصلا لب باز نمی کردم. یعنی اگر عمید سرمو میذاشت لب باغچه و می برید واسه خاطر اینکه اون دوتارو ناراحت نکنم، لام تا کام حرف نمی زدم.

اما امین فرق می کرد. انگار اون نیمه ی خوب شخصیت عمید بود که می تونستم پیشش گله کنم و گاهی حتی سرش داد بزنم یا جلوش گریه کنم. واین گریه رو فقط خلوت چهارگوش پشت بوم و کنج دلخواهم به خودش دیده بود.

از اون گله ها و حرفا و گریه ها خاطرات تلخ و شیرین زیادی دارم. وقتی عمید جوجه رنگی هامو زیر پاش له کرد این امین بود که دلداریم داد. یا وقتی به خاطر شوخی بد و بی ملاحظه ی عمید خوردم زمین و دستم مو برداشت این امین بود

که علی رغم دوستیش با برادرم، به جای من حقیقت رو به مامان گفت و باعث تنبیهش شد.

وقتی عمید بازیم نمی داد اونم خودشو کنار می کشید، وقتی بهم تندی می کرد یا حرف زشتی می زد امین بیشتر از خودم ناراحت می شد. سهمم از لواشک های خوشمزه ی بی بی بیشتر از بقیه ی بچه های محل بود آخه امین همامو داشت. وکسی تو کوچه مون جرات چپ نگاه کردن به منو نداشت از ترس اینکه امین باهاش چپ نیفته.

اون و عمید حتی با وجود سایه انداختنم رو رابطه شون باز دوستای خوبی بودن. مگه وقتی که امین به خاطر کتک خوردنم تو روش ایستاد و واسه اولین بار با هم درگیر شدن. این اولین برخورد فیزیکی شدید اون دوتا بود که بابتش عمید ازم کینه به دل گرفت.

واین کینه به مرور بیشتر و بیشتر شد و سایه ای سنگین روی همه ی زندگیم انداخت و تاثیر فاجعه بارش رو درست موقعی نشون داد که من خواستم بزرگترین تصمیم زندگیمو بگیرم.

سال دوم دانشگاه بودم و همش یک هفته ای از پا گذاشتن به بیست سالگیم نمی گذشت. همه ی دنیام اون روزا خلاصه شده بود تو درس و دانشگاه و حرفای دخترونه و یواشکی من و مهناز که تمومی نداشت و مامان و صدیقه خانوم رو بدجوری کلافه کرده بود.

از اونجایی که هر دو مون سربد اقبالی و محدودیتی که خانواده هامون برای انتخاب محل تحصیل در نظر گرفته بودن به اجبار تو شهر خودمون اما تو دوتا رشته ی مجزا مشغول به تحصیل بودیم؛ بیشتر وقتمون رو با هم می گذروندیم. و تازه زمانی هم که به خونه می رسیدیم گوشی تلفن به دست، مدام باهم حرف می زدیم. حرفای پیش و پا افتاده ای که اون موقع برای مشغول نگهداشتن ذهن ما کافی بود.

مثلا همین همسایه ی جدیدی که به کوچه مون اسباب کشی کرده بودن و مهناز پسرشون رو چندباری از نزدیک دیده بود و می گفت از اون مثبتای بی جربزه ست که قیافه ی ماستش آدمو از زندگی ناامید می کنه.

راستش من این حرفارو زیاد باور نمی کردم چون می دونستم مهناز عادت داره واسه شوخی و خنده هم که شده همیشه همه چیز رو اغراق آمیز توصیف کنه.

امتحانای ترممون شروع شده بود و از اونجایی که جفتمون شب امتحانی بودیم و تو طول ترم زیاد درس نمی خوندم حسابی به زحمت افتاده بودیم. من رشته ام مهندسی نساجی بود و مهناز حسابداری می خوندم.

صدای زنگ در که بلند شد من هنوز رو تخت چوبی نشسته بودم و درحالیکه از شدت سرما دستام یخ زده بود داشتم تند تند جزوه ی شیمی پلیمر رو مرور می کردم و به لقمه ی نون و پنیر و گردویی که مامان برام گرفته بود، گاز می زدم.

نگاهی به ساعت انداختم و با ناامیدی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. حسی بهم می گفت این امتحان رو خراب می کنم. و با توجه به سه واحدی بودن این درس همچین وضعیتی اصلا خوب نبود.

با لبهای آویزون و چهره ی دماغ درو به روی مهناز باز کردم و اون با دیدنم چشماشو ریز کرد.

چته باز؟ نگو هیچی نخوندی که حاج اسماعیل رو همین امروز به عزای دردونه اش می نشونم. هر دفعه این قیافه ی مصیبت زده رو به خودت گرفتی اون درس رو با بهترین نمره پاس کردی.





– نه باور کن این یکی رو دیگه خراب می کنم.

درو پشت سرم بستم و راه افتادیم. هنوز چندقدمی نرفته بودیم که بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و لبخند رو لبام نشست.

– گل پسر کی رفت که ماندیدیم؟

مهناز این اسم رو روی پسر همسایه گذاشته بود و چون به تیپ و چهره ی زیادی خوب و وموجهش می اومد دیگه به همین اسم تو خلوت دونفرمون صداش می زدیم.

– خیالاتی شدی؟ من که کسی رو ندیدم.

– لابد متوجه نشدی. بو بکش مطمئنم چند دقیقه ای نمی شه که از اینجا رد شده.

صورت مهناز با انزجار جمع شد.



- تو هنوزم فکر می کنی این عطر خوشبو مال اون ببو گلابیه؟

- حاضرم شرط ببندم.

- برو بابا دلت خوشه. اون عتیقه خیلی بخواد بهمون لطف کنه بو گلاب می ده.  
این عطر خوشبو مال یکی دیگه ست.

نگام افتاد به سید جواد که با کمری خمیده سرکوچه ایستاده بود و امین داشت  
براش کرکره ی مغازه رو بالا می داد.

- نکنه پس فکر می کنی این عطر خوشبو مال سید جواد یا چه می دونم امینه؟

مهناز بی توجه به سوالم با اخم هایی درهم گفت:

- این پسر سید یه جو غیرت نداره. پدرش تو این سن و سال که دیگه نباید صبح  
به صبح کرکره مغازه رو بده بالا.



نگاه با محبتی به امین انداختم و گفتم:

– خدا پدر امین رو نگهداره که لااقل همین کمک کوچیکش، لطف بزرگی به اون پیرمرده.

بهشون که رسیدیم سلام کردیم و امین با لبخند و سید جواد با محبت پدرانہ ای جوابمون رو دادن و ما رد شدیم.

– دیدی گفتم عطر گل پسر نیست.

من که بحثمونو به کل فراموش کرده و تو فکر امتحان بودم، بی هوا پرسیدم.

– داری از چی حرف می زنی؟

– مگه نمی گی دوتا از دایی هاش ایران نیستن... غلط نکنم اونا براش فرستادن.



نگاه استفهام آمیزومو که دید کلافه گفت:

– امین رو می گم.

– عقیق؟!

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و اونو دیدم که یه پاکت خرید رو به طرفمون گرفته.

– سلام دارین می رین امتحان بدین؟

مهناز به جام پیش قدم شد و پاکت رو گرفت.

– دستت درد نکنه. آره، طبق معمول هم که عقیق خانوم نخونده.



امین بی توجه به طعنه ی مهناز به روم لبخند زد.

\_ اما نمره ی خوبی می گیری، مطمئنم.

شرمنده گفتم:

\_ چرا خودتو انداختی تو زحمت؟

به آبمیوه و کیک که مهناز به دستم داد اشاره کردم و اون با لبخند دستی به موهای کوتاه سرش کشید.

\_ نوش جون. من برم حساب کنم. مواظب خودتون باشین، خداحافظ.

راه افتاد سمت مغازه ی سید جواد و من نگام به قد و بالای بلندش خیره موند. این قد کشیدن یکباره اش باعث می شد بزرگ شدنشو سخت بپذیرم و باور کنم. هنوزم به چشم من، امین همون پسر بچه ی شش ساله ای بود که حاج اسدالله دست لاغرشو تو دستام گذاشت تا اونو به بی بی برسونم.



- دیدی خودش بود؟

به طرف مهناز برگشتم که تند تند درحال خوردن و نگاهش به مسیر دور شدن امین بود.

- چی خودش بود؟!

- ای بابا دوساعته دارم درمورد اون عطر و صاحبش می گم.

- خب که چی؟

- زهر مار، بیا بریم مٹ اینکه این امتحان بدجوری بهت فشار آورده.

با خنده همراهش شدم و گفتم:

- ولی من بازم می گم مال گل پسره.

- امتحان کن. این دفعه که امینو دیدی اون بینی وامونده رو به کار بنداز و درست بو بکش.

باینکه احتمال چیزی که مهناز می گفت، بیشتر بود اما باز من دلم می خواست تو ذهنم واسه اون عطر و صاحبش رویا بافی کنم و به تصوراتم رنگ و لعاب هیجان بدم. راستش نه دنبال شیطنت و بازیگوشی مختص سنم بودم، نه اینکه به پسر همسایه دلبستگی داشتم. من فقط می خواستم با این رویا ها یکم این یکنواختی زندگیمو تغییر بدم.

رفتن به دانشگاه هم نتونسته بود هیچ افت و خیزی تو شرایط زندگیم ایجاد کنه. نه اجازه داشتم مثل بقیه ی دخترای دانشجوی همسن و سالم تفریحات خاص اون دوره رو داشته باشم نه محیط دانشگاه اون باور رویا گونه ای که قبل از ورود بهش داشتم رو برام تداعی کرد.

سرنوشتم قرار نبود تو اون برهه تغییری اساسی کنه و من مثل خواهرم و دخترای دیگه ای که دور و برم می شناختم با توجه به فرهنگ و رسوم خانواده ام باید در نهایت تن به یه ازدواج سنتی می دادم.



واگه شانس می آوردم این ازدواج می تونست یه ازدواج موفق باشه و من برخلاف منصوره نه برای حفظ ظاهر که قلباً از زندگیم راضی باشم.

بعد امتحان با مهناز در حال خروج از دانشگاه بودیم که کسی صدام زد.

- خانوم رضانی؟!

شاهین صادقی بود، از بچه های هم رشته ایم که سال بالایی بود. آشنایی مون هم برمی گشت به اون تحصن دسته جمعی مون واسه برکناری استاد کیهان که صلاحیت اخلاقی و علمیش بارها و بارها زیر سوال رفته بود اما چون پشتش به جاهای مطمئنی گرم بود، برکنار نمی شد.

خسته و منتظر به طرفش برگشتم تا حرفشو بزنه.

- مهرپویان اردوی یه روزه واسه بعد امتحانات گذاشته. اسم شمارو هم بنویسم؟



مهرپویان اسم یه گروه فعال دانشجویی بود که حیطه ی کارهاشون فرهنگی و سیا\*سی بود. هفته نامه داشتن و شب شعر و بزرگداشت و مناظره برگزار می کردن.

به طرف مهناز برگشتم و درمونده نگاش کردم. با اینکه درظاهر واکنشی نشون نمی داد اما از چشمماش می خوندم نظرش در این مورد چیه.

\_ نه ممنون نمی تونم بیام.

\_ اما...خیلی خوش میگذره، می تونین با دوستتون بیاین.

غرورم اجازه نمی داد درمورد نیومدتم بیشتر از این توضیح بدم.

\_ گفتم که نمی تونم. درهرصورت مرسی که پیشنهاد دادین.

شاهین صادقی دیگه چیزی نگفت و من با یه خداحافظی زیر لب همراه مهناز ازش دور شدم.



\_ اگه به حاج اسماعیل می گفتی...

کلافه حرف مهنار رو قطع کردم.

\_ خودتم می دونی اون راضی شه مامان نمی شه، تازه عمید هم هست. فکر کن به گوشش برسه یه عده دختر و پسر می خوان برن اردو اونوقته که قیامت شه.

\_ تو هم دیگه زیادی به این بشر رو دادی. وقتی اونجوری برات شاخ و شونه می کشه دلم می خواد همچین بزمنش که صدا بز بده.

با پوزخند جواب دادم.

\_ نه بابا شجاع شدی. تجربه ی دستای سنگینشو نداری که اینجوری خط و نشون می کشی.

\_ چرا به بابات نمی گی؟ اون جلوشو می گیره.

بی اختیار آه کشیدم.

\_ نمی خوام ناراحتش کنم. فکر می کنی نهایتش چی میشه؟ بابا صداشو واسه اون بالا می بره و عمید هم با بی حیایی تو روش در می یاد. خدا مرگ منو برسونه اونروز که ببینم عمید بخواد به خاطر من تو روی بابا درشتی کنه.

\_ مامانت چی؟

تو ایستگاه اتوبوس منتظر ایستادیم و من با ناامیدی دستامو توجیب پالتوم فرو بردم.

\_ نگاه به این تند و تیزیش نکن، مامان هم حریف عمید نمی شه. تازه تو یه سنی هم هست که هردوشون می ترسن بهش حرفی بزنن و اون با کله شقی بذاره بره و دوفردای دیگه زبونم لال بلایی سرش بیاد.

به خونه که رسیدیم دیگه به کل پیشنهاد شاهین صادقی و اون اردوی یه روزه از خاطرم پرکشیده بود و بجاش بوی خوش خورشت قیمه ی مامان و صدای خنده



ی جمع و شیطنت بچه های منصوره و توپ و تشر مزگان واسه آروم تر بازی کردنشون کل خونه رو برداشته بود.

بابا هم که اومد سفره ی نهار رو انداختیم. مامان فرستاد از تو انباری یه ظرف ترشی بالا بیارم. و من اینکارو با ناخنک زدن به ذخایرش و انتخاب یکی که به نظرم از همه شون بهتر بود، انجام دادم.

از اونجایی که مزگان از جک و جونوری که احتمال می داد تو انباری باشن، می ترسید و پاشو اونجا نمیداشت این وظیفه مثل خیلی چیزای دیگه می افتاد رو دوش من.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای بحث آروم اما عصبی عمید و مزگان درست جلوی در حال به گوشم خورد. ناخواسته عقب کشیدم و خودمو تو کنج ایوون پنهون کردم.

– اون چیزی گفته؟

اینو مزگان به زبون آورد و عمید باصدایی آهسته و خشمگین بهش تشر زد.



- اون باید می گفت؟ الآن مشکل اینه؟ حفته بزمن تموم اون دندوناتو تو دهنه خورد کنم. خودم با چشمای خودم دیدم.

- من کار بدی نکردم.

از این زاویه ی دیدی که بهشون داشتم دیدم که چطور دست عمید مشت شد و برای زدن مژگان بالا اومد. اما مطمئن بودم اینکارو نمی کنه. اونی که دستای عمید برای زدنش هرز می رفت من بودم نه مژگان.

- آخه من بهت چی بگم؟

- بچه ها چرا اونجا موندین بیاین داخل.

صدای مجید بود که حرفاشونو قطع کرد. انگشت اشاره ی عمید به نشونه ی تهدید بالا اومد.

– بهتره این قضیه رو همینجا گل بگیری. وگرنه گندش بالا بیاد خودم اولین نفری هستم که زنده زنده پوستتو می کنم.

مژگان چیزی نگفت و هردوباهم داخل شدن و منو با کلی علامت سوال تنها گذاشتن.

مثل همه ی عصرهای چهارشنبه که تو خونه ی بی بی کلاس قرآن بود و ستار و حاج آقا مغازه بودن و امین از دید دیگران داشت تو اتاقش درس می خوند، قرارمون روی پشت بوم و کنج کولر بود. جایی که یه قالیچه ی کهنه پهن کرده بودیم و می نشستیم و به بهونه ی رفع اشکال درسی اون، از هر دری حرف می زدیم. این هم صحبتی و دوستی دوازده ساله شاید از نگاه اطرافیانمون حالا رنگ حجب و حیا به خودش گرفته و محتاطانه بود اما خودمون همچین تصویری نداشتیم یا لاقل برای من امین همیشه همون امین بود و هیچ چیزی درموردش عوض نمی شد.

– خیلی وقته اینجا نشستی؟

به طرفش برگشتم و با لبخند برای نشستنش جا باز کردم.



\_ نه همین الان اومدم.

نگام به تبریزی های باغ مادام بود که یه کاسه تخمه بینمون گذاشت. واسه من تخمه ژاپنی و برای خودش تخم کدوی زعفرونی.

\_ امتحان رو چیکار کردی؟

دستمو دور زانو هام قفل کردم و چونمو روش گذاشتم.

\_ خوب ندادم.

\_ تو تا حالا نمره ی بد هم گرفتی؟

شونه بالا انداختم و نگامو اینبار دوختم به مناره های خشتی مسجد سید رضا. امین که سکوتمو طولانی دید با تردید پرسید.



- چیزی شده؟ امروز مثل هر روز نیستی.

یه مشت تخمه برداشتم و مشغول شدم.

- عمید و مزگان دارن یه چیزی از بقیه پنهون می کنن.

به طرفش برگشتم.

- ببینم تو چیزی نمی دونی؟

نگاهشو ازم گرفت و به نقطه ی نامعلومی دوخت.

- از کجا بدونم؟ عمید که همه چیزو نمی یاره کف دست من بذاره.



حسی بهم می گفت این همه ی اون چیزی نیست که امین ادعا می کنه چون محال بود صاف توچشمم زل بزنه و دروغ بگه. دیگه بعد اینهمه سال می دونستم وقتی می خواد چیزی رو پنهون کنه یا حقیقت رو تموم و کمال نگه، نگاشو می دزده.

- من که بلاخره سردر می یارم.

لبخند محوی رو لباش نشست و گفت:

- بی خیال تخمه بخور.

صدیقه خانوم همراه پسر همسایه وارد کوچه شد اونم در حالیکه ساک خریدش دست گل پسر بود. با کنجکاوی خیزبرداشتم سمت لبه ی بام و از اونجا سرک کشیدم. دیدم که صدیقه خانوم ازش تشکر کرد و تعارفش زد داخل شه اما اون پسر قبول نکرد.

- چی شده؟ اونجا چه خبره!؟



اینو امین بی خیال پرسید و من به طرفش برگشتم و دستمو رو بینیم گذاشتم.

- هیس الان می یام.

اخم مختصری بین ابروهایش نشست و از جاش بلند شد و به سمتم اومد. واسه اینکه اون دوتا متوجه حضورش نشن گوشه ی آستین لباسش رو کشیدم و اونو کنار خودم رو زمین نشوندم.

- یعنی چی؟! این کارها چیه؟!

صدامو پایین آوردم.

- اونجارو نگاه کن! گل پسر ساک صدیقه خانوم رو براش تا جلوی در خونش آورده. چشم مهناز روشن.

- گل پسر؟!!

باتکرار اون اسم سرجام وارفتم و سرمو با خجالت پایین انداختم. حالا باید بهش چی می گفتم؟

امین با حرص گوشه ی آستینشو از تو مشتتم بیرون کشید و به سمت کولر رفت.

سرجام به عقب برگشتم و شرمنده لب زدم.

– این اسم رو مهناز روش گذاشته.

وقتی دیدم حرفی نمی زنه گوشه ی لبمو گاز گرفتم وبا ندامت به سمتش رفتم.

– باور کن من تا حالا حتی از نزدیک هم ندیدمش. مهناز هم چون ازش خوشش نمی یاد این اسمو روش گذاشت. اون پسره روحشم از این ماجرا خبر نداره.

نمی دونم چرا سعی داشتم این موضوع رو توضیح بدم و همه چیزو براش روشن کنم. شاید چون اگه امید بود باید با هزار جور قسم و آیه راضیش می کردم تا در موردش فکر بد نکنه.



\_ به خدا امین...

\_ قسم نخور.

سرشو تکیه داد به کولر و من هم با احتیاط کنارش نشستم.

\_ همه چیز بر می گرده به عطر خوبی که صبح ها بعد رفتن این بنده خدا تو کوچه می پیچه. من و مهناز سر این موضوع با هم اختلاف نظر داریم. من میگم مال گل... یعنی همین آقا پسره اما اون می گه...

برگشتم و باچشمای ریز شده بهش دقیق شدم. مهناز گفته بود این عطر مال امینه. یعنی نظرش درست بود؟ با این فکر به سمتش خم شدم و اون که منتظر شنیدن باقی حرفام بود با تعجب به من زل زد که داشتم بهش نزدیک و نزدیک تر می شدم.

نوک بینیم تو فاصله ی کمی مماس پیراهنش بود که با دوتا نفس عمیق سرمو بالا آوردم و لبخند رو لبام نشست.



\_ ! مهناز راست می گفت ها!! اینکه عطر توئه.

امین آب دهانشو به سختی قورت داد و نگاهشو ازم گرفت. تازه اونموقع بود که متوجه شرایط نه چندان مساعد بین خودمون شدم و تو ذهنم دوتا مشت درست و حسابی حوالی مخ معیوبم کردم که اصلا متوجه موقعیت نمی شه و گاهی فراموش می کنه اینکه کنارشه دیگه بچه نیست.

باخجالت ازش فاصله گرفتم و اون که حسابی سرخ شده بود بی هوا گفت:

\_ اسمش رامینه، پسر همسایه رو می گم. آقاجون می گفت تو نیروی انتظامی خدمت می کنه. بچه ی خوبیه و قراره امسال محرم تو هیئت مداحی کنه. میگن صدای خوبی هم داره.

حواسم حسابی پرت صحنه ی چند دقیقه قبل بود. واسه همین بی دلیل سرتکان دادم و گفتم:

\_ باشه به مهناز می گم.



سریع به طرفم برگشت و من تازه متوجه اشتباهم شدم و دیگه اینبار یه مشت واقعی حوالی سرم کردم و اونو به خنده انداختم.

- همین جوری گفتم امین. باور کن.

- می دونم خودتو ناراحت نکن دختر خوب.

و برای عوض کردن اون حال و هوا دفتر و کتاب فیزیکشو بازکرد و یه مسئله ای رو نشونم داد. منم سعی کردم همه ی تمرکزمو روش بذارم تا بیشتر از این گند نزنم. مشغول حل کردنش بودم که نگاه امین روصورتم سنگین شد. یه جوری که تا به حال تجربه اش نکرده بودم و مثل یه دلشوره ی غریب و ناشناخته بود.

- از اون عطر خوشت می یاد؟ اگه می خوام می دمش به تو.

دست از نوشتن برداشتم اما سرمو بالا نیاوردم.

- بوی خوبی داره اما مردونه ست. بهتره خودت استفاده کنی.

- باشه حالا که اینطور می خوام هر روز برات می زنم.

ومن مثل همیشه بدون اینکه رو منظور حرفهایی که اون روزا بینمون رد و بدل می شد دقیق شم، به روش لبخند زدم و سرتکان دادم. غافل از اینکه برای امین این لبخندها و سرتکان دادن ها بی هدف تلقی نمی شد.

تو تعطیلات یک هفته ای بین ترم بودم و تصمیم داشتم یه دستی به سر و گوش خونه بکشم. از مزگان که آبی گرم نمی شد، مامان هم نه اینکه نخواد، واقعا توانایی نداشت پا به پام کار کنه. گاهی این فاصله ی سنی زیادش با ما بیشتر به چشمم می اومد و دلم می خواست لاقل چندسالی جوون تر از الانش بود.

تموم خونه رو ریخته بودم به هم و اون چون از نتیجه ی کار مطمئن بود همه چیز رو دست خودم سپرده بود. مزگان تو این شرایط غر می زد و بابا هربار که منودر حال کارکردن می دید تعارف می زد کمکم کنه و من قبول نمی کردم. عمید هم این روزا زیادی ساکت و تو دار شده بود. نه که قبلا تو این شرایط مسخره ام می کرد یا طعنه می زد این سکوت یکباره اش دلمو می لرزوند. مدتی می شد که

دیگه سربه سرم نمیداشت و درظاهر کاری به کارم نداشت اما تو چشماش یه چیزی بود که خیالمو راحت نمی کرد. یه جور سوءظن و شک .

اگه امین رو نمی شناختم و تو این همه سال باورش نداشتم شاید فکر می کردم حرفایی که بینمون درمورد پسر همسایه رد و بدل شده رو کف دستش گذاشته و اون منتظر فرصتی هست که مچ گیری کنه. ولی عمید یه طوریش شده بود و این منو نگران می کرد. بعد اون برخورد تندش با مزگان دیگه بحثی بینشون بوجود نیومده بود و گویا تو قهر بودن.

مزگان هم این روزا مشکوک شده بود. سربه زیر و آروم می رفت مدرسه و برمی گشت و دیگه خبری از گلایه و شکوه های مامان از رفتار و ظاهرش وساعت رفت و آمدش نبود. این که مزگان هم مزگان همیشگی نبود نگرانم می کرد.

وقتی اون طور عمیق توی فکر می گرفت و به دنیای اطرافش بی اعتنا می شد یه فکر گنگ و ناشناس می افتاد تو سرم و مدام با خودم می گفتم " نکنه پای کسی در میونه؟ نکنه حرفای اون روز عمید روی ایوان به این فکر بی ارتباط نباشه؟"

مزگان فقط شونزده سالش بود و همین سن کمش برای نگران شدن من کافی بود. می ترسیدم از اتفاقی که هنوز نیفتاده بود، می ترسیدم از اینکه اونم مثل





منصوره به اشتباه راهشو انتخاب کنه، می ترسیدم از غمی که توچشمای بابا  
جاخوش می کرد و گریه های دوباره ی مامان.

مزگان خودش و تند مزاج بود. می تونست راحت حرفشو بزنه و همه چیز رو به  
نفع خودش تموم کنه. نفعی که شاید بعدها می شد ضرر و...

گاهی از اینهمه فکر بی سرو ته دیوونه می شدم و دلم می خواست خودمو بزنم به  
اون راه. هرچی که بود عمید از این موضوع خبر داشت و این خیالمو کمی راحت  
می کرد. چون اون هرچقدرم که خشونت طلب و بی منطق بود باز حاضر نمی شد  
خواهرش حماقتی کنه و اسیریه حس اشتباه شه.

با این وجود نگاه پر از سوء ظن عمید این روزها فقط و فقط متوجه من بود، نه  
مزگان و این منو به وحشت می انداخت.

وقتی کار اشتباهی نکرده باشی و بعد حس کنی به همین زودی قراره برای اون  
اشتباه نکرده به بدترین وجهی تنبیه شی همه ی زندگیت بهم می ریزه و با یه  
دلشوره و اضطراب نفسگیر روزت رو شب می کنی و من واسه خلاص شدن از این  
حس دست به کار شده و افتاده بودم به جون خونه و بشور و بساب.

داشتم قالی سنگین و بزرگ توی هال رو کشون کشون می بردم که گرد و خاکشو تو حیاط بگیرم و کسی نبود کمک کنه. مامان رفته بود یه سر به منصوره و بچه ها بزنه و مزگان هم طبق معمول تو اتاقش بست نشسته بود و بیرون نمی اومد. بابا و عمید هم نبودن که ازشون کمک بخوام. مطمئن بودم مامان و بابا اگه می فهمیدن خودم تنهایی این قالی رو تکان دادم حسابی سرزنشم می کردن و ناراحت می شدن اما خب چاره ای نبود. نمی تونستم یه گوشه بیکار بشینم و فکرای بی سر و ته رواعصابم سوهان بکشم.

با اون قالی لوله شده بین درهال و ایوان گیر کرده بودم و نفس نفس می زدم که صدای فریاد بی بی قلبمو تکان داد. تا حالا نشده بود حتی یکبار صدای این

زن نجیب و پاکدامن بلند تر از حد معمول شه و وقتی اینطور ترسیده و عصبی فریاد می کشید و مدام اسم ستار و حاجی رو به زبون می آورد قدر مسلم اتفاق بدی در حال وقوع بود.

هراسون قالی رو رها کردم و بی توجه به روسریم که پرهاشو از پشت گردنم رد کرده و زیر گلوم گره زده بودم به طرف در حیاط دویدم. فقط تو آخرین لحظات چشمم



به چادر گلدار سورمه ای مامان افتاد و اونو از روی بند رخت کشیدم و رو سرم انداختم.

همسایه ها دور خونه ی حاج اسدالله جمع شده بودن و مردد بین دخالت کردن و نکردن گوششون به صداهای داخل خونه بود. مهناز با دیدنم از مادر و خواهرش جدا شد و به سمتم اومد.

\_ مثل اینکه این دفعه ستار واقعا زده به سیم آخر.

تموم دست و پام می لرزید و چشم به دربسته ی اون خونه دوخته بودم.

\_ باید یه کاری کنیم.

\_ آخه چه کاری؟ نمی شه که دخالت...

حرف مهناز نیمه کاره موند چون بلافاصله در حیات باز شد و صدای حاج اسدالله همه مونو میخکوب صحنه ی جلو چشممون کرد.



- برو بیرون تا بیشتر از این دیوونه نشده. من خودم جلوشو می گیرم.

بی بی امین رو هل داد و همه با ناباوری زل زدیم به اون که با بالا تنه ی برهنه و چهره ای برافروخته از خونه بیرون انداخته شد. نگام افتاد به رد انگشت های دور گردنش و بی اختیار هین بلندی کشیدم. بی بی با چشم گریون التماسش می کرد از اونجا دور شه و امین با ناراحتی در تلاش بود دوباره خودشو به داخل خونه برسونه و جلوی ستار رو بگیره.

بی بی که چشمش به مردم جمع شده داخل کوچه افتاد به سختی گفت:

- تورو خدا یکی جلوشو بگیره. ستار دستش به این بچه برسه، زنده اش نمیداره.

دومرد دستای امین رو گرفتن و بی بی به داخل خونه برگشت. همزمان چند نفری هم بی اجازه به دنبالش دویدن. صدای جیغ بلافاصله ی بی بی خبر از اتفاق بدی می داد و امین میون دو مردی که محکم نگهش داشته بودن دست و پا می زد تا رهانش کنند و اون داخل خونه برگرده.

با ترس و لرز خودمو بهشون نزدیک کردم و نگام به درنیمه باز خونه موند. حاجی در حالیکه گوشه ی ابروش شکافته شده و خون ازش فواره می زد جلوتر از بقیه از خونه بیرون زد و پشت سرش چند مردی که جسم بی حال ستار رو روی دستاشون می آوردن، خارج شدن.

بی بی هم با چشم گریون به دنبالشون دوید اما تو آخرین لحظه حاجی با عتاب رو به امین و بی بی خواست دنبالش راه نیفتن و بذارن کاری که درسته رو انجام بده.

دیگه بعد اینهمه سال همه مون می دونستیم منظور از کار درست چیه. مثل همیشه ستار تو آسایشگاه بستری می شد و بعد دوسه ماه با داروهایی که فیل رو هم از پا در می آورد و شوک الکتریکی و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه آرومش می کردن و مرخص می شد. تا یه مدتی هم اوضاع روبراه بود و بعد باز روز از نو و روزی از نو.

امین به خواسته ی حاجی خشمگین اعتراض کرد.

\_ نه دیگه نمیذارم ببرینش. اونجا حالشو بهتر نمی کنه که بدترم می شه.



حاجی دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و روی زخم پیشونیش گذاشت.

- می خواست تورو بکشه دیگه از این بدترم وجود داره؟

امین با خشم دستهای دومردی که رهانش نمی کردن رو پس زد و قدمی به سمت حاجی رفت.

- اون تو حال خودش نبود.

حاجی دست رو شونه ی برهنه اش گذاشت و فشرد.

- بهم اعتماد کن این براش بهتره.

- من نمی تونم بینم هر بار مثل بچه ها گریه و التماس می کنه که نذاریم اونجا بمونه.



و موقع زدن این حرفا اشک ناخواسته تو چشماش نشست. با غصه چشم ازش گرفتم و ناباور خیره شدم به چندتا دختر جوونی که تو این شرایط پیچ پیچ می کردن و ریز می خندیدن. ناراحت مسیر نگامو عوض کردم و اینبار به چهره ی مات و سفید شده ی مژگان که تکیه داده بود به در خیره موندم.

اونم مثل من بعد اینهمه سال بااینکه به حمله های عصبی ستار عادت کرده بود اما باز هربار از اتفاق ناگواری که ممکن بود بیفته می ترسید.

بی بی تحت تاثیر فشار روحی زیادی که روش بود غش کرد و صدیقه خانوم به طرفش دوید.

حاجی با نگرانی متوجه وضعیت بی بی بود و وقتی مطمئن شد این فقط یه ضعف عصبیه و خطری اونو تهدید نمی کنه رو به امین گفت:

\_ تا من بر می گردم مراقبش باش.

و بلافاصله سوار ماشین شد و همراه چند نفر دیگه ستار رو با خودشون بردن، چون حال اون بیچاره ی بینوا بدتر از این حرفا بود.

خنده ی اعصاب خورد کن دخترها روی مخم بود و مهناز که چند دقیقه پیش برای آوردن آب قند تنهامون گذاشت، نبود تا جواب این بی پروایی و گستاخی شون رو بده. خط نگاهشونو گرفتم و به امین آشفته و عصبی رسیدم که بالای سر بی بی ایستاده بود و بی توجه به شرایطی که داشت منتظر بهتر شدن حال مادر بزرگش بود.

طاقت نیاوردم بیشتر از این شاهد اون خنده ها و نگاههای با منظور باشم. قدمی به سمتش برداشتم و اون با دیدنم نگاهش از بی بی گرفت و به منی که هنوزم تنم می لرزید و پریشون خاطر بهش نزدیک می شدم، دوخت.

نگام ناخودآگاه از چشمای غمگین و منتظرش سر خورد و رو نیم تنه ی برهنه و ماه گرفتگی که حالا روی سینه اش بود لغزید. خاطرات دوازده سال گذشته جلو چشمم قد کشید و شد همین جوونی که من اصرار داشتم هنوزم اونو بچه بینم. راستی امین کی بزرگ شده بود؟



شرم دخترانه ام مانع از خیره موندن به پوست گندمی و جذاب تنش شد. با خجالت سرمو پایین انداختم و تو یه قدمیش چادرو از سرم کشیدم و رو پنجه ی پا بلند شدم تا اونو رو برهنگی حقیقت تلخی که جلو چشمم بود، بندازم و لجوجانه خیال کنم این فقط خطای دیده که اون خیلی بلند تر از همیشه به نظر می یاد و امین هنوزم تا سرشونه های دخترک هشت ساله ی توی خاطراتمه.

چادر که رو شونه هاش افتاد، نگاش رو چشمم سنگین شد. به سختی سربلند کردم و اون لبخند دردآوری زد و با غمی که قلبمو بی اراده می فشرد نگاه ازم گرفت.

برام مهم نبود چرا اون خنده های اعصاب خورد کن یهو قطع شد و جاش رو پیچ پیچ تهوع آوری گرفت که از همین فاصله هم می شد حس کرد مضمونش چیه.

برام مهم نبود خاله زنک هایی که برای کمک به بی بی کنار صدیقه خانوم خم شده بودن و هریک نسخه ای می پیچیدن و با دیدنم بدون چادر و اون روسری گره خورده دور گردنم چطور اخماشون تو هم گره خورده بود و رو برگردونده بودن.

برام مهم نبود که محمود پسر سید جواد و چندتا از رفقاش سرکوچه ایستادن و با تفریح نگامون می کنن و شاید حتی حرفای ناجوری هم درموردمون می زنن.

اما مهم بود وقتی دیدم امین چطور شد حریم و حائلی که منو از اون حرفای ناصواب و قضاوت های نادرست و نگاههای آلوده دور نگهداشت.

چند ساعتی می شد که حاج اسدالله، ستار رو با خودش برده بود و حالا همه چیز به آرامش نسبی و اولیه برگشته بود. اما راستش مطمئن نبودم برای امین که با بهتر شدن حال بی بی خودش تو اتاقش حبس کرده بود همه چیز سر جاش برگشته باشه.

ستار می خواست اونو با دستاش خفه کنه، این چیزی بود که بی بی به زبون آورده بود و اونوقت امین نمی خواست پدرشو به آسایشگاه ببرن.

فکرم قد نمی داد واسه بهتر شدن حالش کاری بکنم. وگرنه من آدمی نبودم یک جا بشینم و بدونم که اون فقط با یه دیوار فاصله داره با این درد جگرسوز دست و پنجه نرم می کنه. برام عزیز بود مثل یه دوست و یه همدم با ارزش. وجود با محبتی بود که خلا های زیادی رو تو زندگیم پرمی کرد. برام جای مجید یا عمید و اون حس برادرانه ی دریغ شده نبود یه چیزی فراتر از اینها، مثل یه نور امید تو عمق تاریکی ذهنم، یه حس قشنگ دلگرم کننده و یه باور دوست داشتنی از اینکه کسی رو داری که بی منت و خواسته ای حاضره به حرفات گوش بده.

من خوشبخت بودم که اونو داشتم حتی اگه این داشتن واسه سرپوش گذاشتن رو خیلی از حرفای نادرست، پنهونی بود. حتی اگه سهمم از توجه و محبت صمیمی ترین دوستش عمید فقط ضرب شست دستهای سنگینش می شد.

مژگان از وقتی به خونه برگشته بودیم باهام حرف نمی زد. شاید اونم مثل مهناز واسه اینکارم سرزنشم می کرد. شاید اونم منتظر بود که نتیجه ی این بی پروایی رو خیلی زود و با اومدن عمید و رسیدن خبرها بهش ببینم.

آخه کم حرفی نبود، دختر حاج اسماعیل که همه رو پاکی و نجابتش قسم می خوردند تو کوچه چادر از سرش برداشته بود. حالا که از تب و تاب افتاده بودم می دیدم که کارم هرچقدرم از نظر خودم درست بوده باز برای وجهه ی بابا و شخصیت مامان بار منفی داشت واین عذاب وجدانمو بیشتر می کرد. من فقط می خواستم اون برهنگی رو بپوشونم. همونی که اون دخترها از سر تفریح و پیدا کردن یه سوژه واسه خندیدن و حرف در آوردن ، با بی چشم و رویی خیره شده بودن بهش. همونی که مثل یه سیلی نا بهنگام منو به خودم آورده بود.

اونقدر ذهنمو درگیر این اتفاق کردم که نفهمیدم مامان کی برگشت و بابا چه زمانی از سرکار اومد. عمید هم ظاهرا تا اونموقع بی خبر از ماجرای صبح بود وهنوز پسر



سید جواد و دوستاش بابت رسوندن این خبر ارزش مشتلق نگرفته بودن. واسه همین کاری به کارم نداشت و بعد خوردن ناهار هم از خونه بیرون زد.

عصری حوالی ساعت چهار دیگه دلم طاقت نیاورد بی خبر بمونم. به امید اینکه طبق قرار هفتگی مون اون روی پشت بوم منتظرمه، دور از چشم مامان از پله ها بالا رفتم و نفس زنان خیره شدم به جای خالیش و اون قالیچه ی کهنه که انگار بهم دهن کجی می کرد.

لب برچیده روش نشستم و دستامو دور زانوهام قفل کردم و خیره شدم به آسمون. هواسرد بود و دلگیر، درست به اندازه ی جای خالی امین و این حالمو بد می کرد.

دیگه کم کم خورشید داشت غروب می کرد و تاریکی فراگیر می شد که مامان چادر به سر از پله های ایوان پایین اومد و با صدای بلند گفت:

– بچه ها من رفتم مسجد، حواستون به غذای روی گاز باشه.

مژگان به جای هردومون " باشه " ای گفت و به داخل خونه برگشت و من با ناراحتی از جام بلند شدم. تموم بدنم از این یک جا نشستن خشک و دردناک شده بود. به سختی تکانی به خودم دادم و به عقب برگشتم و با دیدن امین که درست پشت سرم دستاشو توجیب شلوارش فرو برده و خیره به نقطه ی نامعلومی بود، ناباور زمزمه کردم:

\_ کی اومدی که من...

\_ خواب بودم که صدای داد و فریادشون رو شنیدم. می دونستم باز مثل همیشه حالش بد شده. نفهمیدم چطور از پله ها پایین دویدم و خودمو به کارگاه رسوندم. داشت کاری رو که کلی روش زحمت کشیده بود می زد به در و دیوار. اگه جلوشو نمی گرفتم وقتی به خودش می اومد از دیدن رحل قرآن شکسته غصه می خورد و تا مدتها عزا می گرفت. بی بی بهش التماس می کرد رحل رو بهش بده اما بابا گوش نمی داد. نمی دونم چرا یهو عصبانی شدم و خواستم اونو به زور از دستش بکشم. خیلی وقت بود که زورم بهش می چربید و با اینکه از این موضوع خبر داشتم اما هیچ وقت نخواستم اینو نشونش بدم تا امروز که...

بغض نشسته تو گلوش، گره بدی تو صداش انداخت و باعث شد دست از حرف زدن بکشه و سرشو پایین بندازه. سکوت بینمون سایه انداخت و من نتونستم و نخواستم که بشکنمش. حرفی اگه بود امین برای من ناگفته نمیگذاشت.

– دستشو دور گردنم انداخت و با همه ی قدرتش فشار داد. نمی فهمید داره چیکار میکنه اما مطمئن بودم از دستم عصبانیه، خیلی هم عصبانیه. نمی خواستم کار به اینجا بکشه، بابا نباید دوباره تو اون آسایشگاه بستری می شد، همش تقصیر منه. امروز حتی رو آقاجون دست بلند کرد کاری که هیچ وقت ازش برنمی اومد.

– اون نمی خواست به هیچ کدومتون آسیبی برسونه.

– می دونم.

– حالش که بهتر شه برمی گرده، اولین بارش که نیست.

به سختی سرتکان داد و من سعی کردم لبخند دلگرم کننده ای به روش بزنم.

– این تقصیر تو نیست امین.



نگاهشو با ناراحتی ازم گرفت و چیزی نگفت. حالا که اومده و حرفاشو زده بود باید بهش زمان می دادم تا با این اتفاق کنار بیاد و بپذیره که مقصر نیست.

صدای باز شدن در حیاط و بعد محکم بهم خوردنش نگامو با ترس به سمت حیاط کشوند. امین هم همزمان با من قدمی به سمت جلو برداشت و خم شد.

عمید رو تا به حال اینطور عصبانی و برافروخته ندیده بودم. انگار که از کسی بدجور نارو خورده باشه به زمین و زمان فحش می داد و درحال انفجار بود.

سر راهش لگد محکمی به آبیاش قرمز رنگ مامان زد و اونو وسط حوض آب پرت کرد و تقریباً اسسمو فریاد زد.

– عقیق؟!!

پس اون ترسی که این چند وقته آرامش زندگیمو دزدیده بود آبستن این اتفاق بود. تو این روزا همش منتظر بودم که عمید سکوت اعصاب خوردکنش رو بشکنه و خشمش رو سرم آوار شه تا به عقوبت کار کرده و نکرده ام تن بدم.



– کدوم گوری هستی؟ پاشو بیا بیرون.

رفتم سمت پله ها و امین دستمو کشید.

– بذار من برم.

– نه خودم باهات حرف می زنم.

– حرف می زنی؟! مطمئنی اون می مونه به حرفات گوش بده؟

با ناراحتی زیر لب گفتم:

– من کار بدی نکردم.

اخمای امین توی هم رفت.





\_ نمیدارم دست روت بلند کنه.

رفت سمت پله ها و من سعی کردم جلو شو بگیرم. سد راهش شدم و دستمو گذاشتم روی سینه اش و اونو به عقب هل دادم.

\_ می خوای همه چیزو بدتر کنی؟ اون حتما به خاطر قضیه ی صبح ناراحته. حتما به گوشش رسوندن...

حرفمو با خشم قطع کرد و نگاه پر از دردشو به چشمام دوخت.

\_ این دفعه دیگه نه عقیق. به جان ستار، می کشمش اگه انگشتش بهت بخوره.

سعی کردم تواین اوضاع واسه آروم کردنش کش و قوسی به لب هام بدم.

\_ طوریم نمی شه. اون به خاطر بابا هم که شده بلایی سرم نمی یاره.



رگ های کنار شقیقه اش از شدت فشار عصبی برجسته شده بودن.

- نمی بینی چطور دیوونه شده؟

- عقیق؟!!

فریاد بلند و هراسناک عمید چهارستون تنمو لرزوند و با اشکی که توچشمام حلقه زد ، زمزمه کردم.

- هر اتفاقی که افتاد پایین نیا. جون عرفان نیا.

عرفان برادر کوچیکتر و ناتنی امین از ازدواج دوم مادرش بود. با این حال امین اونقدری دوستش داشت که نتونه قسممو زیر پا بذاره.

از پله ها پایین دویدم و نفس نفس زنان به سمت عمید رفتم.



- چی شده؟!

به یه قدمیش که رسیدم دستشو تیز برای زدنم بلند کرد و من سریع تو خودم مچاله شدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم. باحرص نفسشو فوت کرد.

- نه نمی زومت تو با زدن آدم نمی شی. بذار وقتی این قضیه رو راست کف دست بابا گذاشتم و آبروتو پیشش بردم اونوقت واقعا زجرکش می شی.

ترسی که از تهدیدش تو دلم گذاشت بیشتر از سیلی ناخواسته ای بود که نخورده بودم.

- آخه چی شده؟! من که کاری...

دست انداخت به گره روسریمو ومنو به سمت خودش کشید.

- فکر کردی چون مجید اصلا تو باغ نیست و بابا آزادت گذاشته، هرغلطی خواستی می تونی بکنی؟



مژگان که از سرو صدای ما بیرون اومده بود، وحشت زده پرسید.

- چی شده عمید؟! ولش کن.

عمید توجهی نکرد و گره روسری رو بیشتر کشید و باعث شد احساس خفگی بهم دست بده.

- داغ اون دانشگاه رو به دلت میذارم. رفتی اونجا درس بخونی یا با یه مشت بی ناموس و بی غیرت دوره بگردی و به ریش ما بخندی؟

ذهنم از کار افتاده بود و نمی فهمیدم داره از چی حرف می زنه. دستم رفت سمت مشتش و واسه رسیدن کمی هوای تازه به ریه هام دست و پا زدم.

- داری می کشیش روانی. ولش کن می گم.

مژگان دوید سمت ما و عمید که دیوونه شده بود بهش غرید.



- جلو نیا که کفن پیچت می کنم مژگان. از دست هردوتون بدجوری شکارم.

- اون کار بدی نکرده. اگه بخاطر قضیه ی صبح...

- به اونم می رسیم. بذار حاج اسماعیل بیاد.

- دست از سرش بردار. آخه چی از جونش می خواهی؟

با لحن رعب آوری جواب داد.

- جونشو می خوام.

مژگان باچشمایی از ترس گشاد شده نگام می کرد.

- لعنتی ولش کن کبود شد.

عمید به طرفم برگشت و بادیدنم تو اون حال با تنفر هلم داد. زانوم محکم خورد به دیواره ی کنار حوض و کف دستم رو موزائیک ها کشیده شد و خراش برداشت. از درد زانوم نفسم رفته بود و تواین حالی که من واسه یه ذره هوا داشتم چون می دادم این سرفه های خشک آخر بدبیاری بود.

به حال خودم که اومدم اشکام روی گونه هام سر خورد و با سرخوردگی نگامو ازش گرفتم. به این نابردار چی می تونستم بگم اونم بعد اینهمه سال که نتونسته بودم جلوش بمونم و حقمو ازش بگیرم.

مژگان کنارم زانو زد و دستمو گرفت تا نگاهی به خراش روش بندازه. عمید اما هنوز آروم نشده بود و می خواست هرطور شده این خشم و خشونت غیرقابل مهار رو روی سرم خالی کنه.

\_ آخه دختر حاج اسماعیل! تورو چه به یه مشت نره خر بی ننه و بابا که محض الواتی و خوشگذرونی سرشونو کردن تو اون آخور و از دخترای هالو و پخمه فیض می برن.



مژگان با خشم جواب داد.

– حرف دهننتو بفهم عمید، هیچ می دونی داری چی می گی؟

– نه نمی دونم. فقط عالم و آدم می دونن که خواهر من تو اون خراب شده داره چه غلطی می کنه و چی به روزش اومده که حالا خیلی راحت تو کوچه چادر از سرش برمی داره. یعنی من اینقدر بی غیرت شدم که یکی دیگه خبرنگارموسمو برام بیاره؟

مژگان زمزمه وار گفت:

– به خاطر امین اینکارو کرد.

– امین یا هر کس دیگه ای، فکر می کنی این جوش آوردن من قصه ی امروز صبحه؟ الان چند هفته ست که داره خون خونمو می خوره و حرف نمی زنم.



من که حالا نفسم جا اومده بود و از بی گناهیم اطمینان داشتم، با صدای  
نخراشیده ای جواب دادم.

– هر کاری دلت می خواد بکن. از من هیچ خطایی سر نزده.

عمید به طرفم خیز برداشت.

– دهن منو وانکن عقیق.

مزگان باحرص جواب داد.

– مثلا اگه واشه می خوای چیکار کنی؟

عمید که همیشه به این حاضر جوابی عادت داشت واکنش چندان تندی بهش  
نشون نداد.



\_ تو خفه لطفا. هنوز عرق خجالتم از دسته گل جنابعالی خشک نشده.

انگشت تهدیدشو به طرفم گرفت.

\_ و اما تو که بلبل زبون شدی، بسه هرچی خودتو با دروغ و دغل واسه بابا عزیز کردی و پشت سرش به ریشمون خندیدی. در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه عقیق خانوم. همین امشب خودم قبرتو می کنم.

با این حرف از مون فاصله گرفت و از خونه بیرون زد ولی تو آخرین لحظه از نیمه ی باز در نگام به نگاه کنجکاو کسی که به انتظار عمید ایستاده و با منظور بهم زل زده بود، گره خورد. به چشمم عجیب آشنا می اومد اما حافظه ام یاری نمی داد کیه. درظاهر دوست عمید بود اما مطمئن بودم ازش بزرگتره ویه چیز دیگه، تو چشماش آشوبی می دیدم که اون با دستای خودش به جون من و زندگیم انداخته بود.

مامان با بغض نگاهش بین من و بابا و عمید سرگردون بود.

\_ کی همچین حرفی رو به گوشت رسونده؟



عمید در جواب سوال بابا دلخور گفت:

- چه فرقی می‌کنه؟ مگه مهمه کی گفته؟

- آره مهمه پسر جان. حرف بزن ببینم کی خواسته آتیش به این خرمن بندازه.

عمید نگاهشو دزدید.

- خواهر یکی از رفیقام تو دانشگاهشونه.

بابا عصبی غرید.

- خب؟!!

- می‌گفت این خانوم تو یه گروه عضو شده و خودشو انگشت نمای همه کرده.



بابا کلافه رو به من پرسید.

\_ قضیه ی این گروه چیه؟

اشکم داشت در می آومد. هیچ وقت عمید رو به خاطر قرار دادنم تو همچین منگنه ای نمی بخشیدم.

\_ به خدا چیز خاصی نیست. یه مشت دانشجو که کار فرهنگی میکنن.

عمید با تمسخر تکرار کرد.

\_ کار فرهنگی!

بابا چپ چپ نگاش کرد و عمید عصبی گفت:



– کی به این خانوم گفته با پسرا کار فرهنگی کنه؟

اشکام تند تند پایین اومد.

– همشون که پسر نیستن، دخترا هم هستن.

دیدن اشکام بابارو متاثر کرد.

– حالا چرا داری گریه می کنی؟

– گریه هم داره.

بابا با تشر گفت:

– بس کن عمید... خب این کار فرهنگی دقیقا چیه؟ بینم بابا جان کار سیا\*سی که نمی کنین؟



بینیمو بالا کشیدم و اشکامو پس زدم.

- هفته نامه داریم. هربار چی بشه تو سالن آمفی تئاتر دانشگاه همایشی، جشن های مناسبتی، چیزی برگزار کنیم.

عمید دست به کمر و طلبکار نگام کرد.

- البته بهش دوره افتادن تو دانشگاه وبا این و اون درگیر شدن رو هم اضافه کن.

- ما فقط می خواستیم یه استاد رو که مشکل داشت دیگه تدریس نکنه همین.

- هرو کر انداختن با پسرای تو دانشگاه چی؟

عمید رسماً کمر همت بسته بود که منو جلوی بابا هرطور شده خراب کنه.



– من هر وکر راه انداختم؟!

پوزخند دیوانه کننده ای رو لباش سبز شد.

– شاهین صادقی رو نمی خوای به بابا معرفی کنی؟

لعنت به عمید. لعنت به ذات نامردش که داشت با بی رحمی دنیای من و بابا رو خراب می کرد. اینهمه سال تلاش کردم برای بابا یه منصوره ی دیگه نباشم و اونوقت عمید با کینه ی شتریش میخواست یه شبه نابودم کنه.

– من کار بدی نکردم بابا. حاضرم بمیرم اما نرسه اون روزی که بخوام آبروی شمارو ببرم. این آدمی که عمید ازش حرف می زنه فقط یه دانشجوی هم رشته ایه همین. به جون خودم من اشتباهی نکردم . نمی دونم این دختر که خواهر دوست عمیده با چه نیتی این حرفا رو زده اما باور کنین همش یه پاپوشه .

عمید که دید داره حرفام بابارو تحت تاثیر قرار می ده عصبی مداخله کرد.



– بس که هیچی بهش نگفتین خودسر شده و هرکاری دلش می خواد می کنه. اینکه تو کوچه همین امروز صبح چادر از سر برداره و کلی آدم شاهدش باشن هم پاپوشه؟ مژگان! تو کدوم سوراخ قایم شدی پاشو بیا به بابا بگو این خانوم چه دسته گلی به آب داده.

– من فقط...

– چیه می خوای زیرش بزنی؟

مامان که بعد برگشتن از مسجد قضیه رو فهمیده و کلی هم بابتش به جونم غر زده بود باز زمزمه کرد.

– کارت اشتباه بود عقیق.

سرزنش مامان و سکوت بابا کافی بود تا عمید دوباره خط و نشون بکشه.

– من دیگه تحمل ندارم از این و اون واسه خاطر این دوتا حرف بخورم. بابا خودت  
یه فکری بکن چه می دونم شوهرشون بده بذار...

بابا عصبانی حرفشو قطع کرد.

– این فضولی ها به تو نیومده. من هنوز نمردم که تو براشون تکلیف تعیین می  
کنی.

عمید برافروخته به سمت در رفت.

– همین حمایت های شما آخر انگ بی غیرتی روی ما میذاره. به مجید کاری ندارم  
اما من یکی نمی تونم همینطور ساکت بشنیم. بلاخره یا یه بلایی سر خودم می  
یارم یا اینا.

درو محکم بهم کوبید و از خونه بیرون زد. مامان مضطرب دستاشو تو هم مشت  
کرد و زیر لب گفت:



نره زبونم لال یه کاری دست خودش بده؟ خدایا خودت عاقبتمونو با این سه تا بچه به خیر کن. ببین آخر عمری میذارن یه آب خوش از گلومون پایین بره یا نه.

با اون بحث و مجادله ای که عمید به راه انداخت و در ظاهر کاری از پیش نبرد، زندگیم دستخوش تغییرات زیادی شد. مامان دلواپس اینکه حرفای پشت سرم زیاد شه مدام تاکید می کرد خواستگارهامو که از نظر اون پسندیده بودن به بهونه ی درس خوندن رد نکنم.

من اما مصمم پی این بودم که بفهمم کی پشت این قضیه است و دوست عمید کجای این داستان نقش داره. امین هم که بی برو برگرد در جریان این موضوع بود سفت و سخت افتاد دنبالش و زیر و بمشو در آورد. ظاهرا پسره اسمش وهاب بود و با عمید تو کارگاه شیشه بری کار می کرد. پنج سالی ازش بزرگتر و عمید این چند هفته خیلی تحت تاثیر حرفاش بود. از قضا یه خواهر کوچکترم به اسم زهره داشت که مهناز در موردش تحقیق کرد و فهمید از بچه های ترم پایینی کامپیوتر بود و چون هردومون کلاسامون تو دانشکده ی فنی مهندسی بود، دورادور منو می شناخت.

ماهیتش تقریبا برامون رو شده بود که زد و من یه خواستگار ناشناس پیدا کردم. یکی که مادرش وقتی با مامان تماس گرفت، عنوان کرد پسرش دوست عمیدهست و اسمش وهاب.



موضوع خواستگاری رو مامان همون شب سر سفره ی شام مطرح کرد. منم که بدجوری منتظر رسیدن این فرصت بودم با اطمینان زل زدم به عمید تا واکنشش رو ببینم. بی خیال داشت با غذاش ور می رفت و اصلا انگار نه انگار کسی که اون حرفای مفت رو درموردم زده و منو خراب کرده حالا خواستگارمه.

\_ مادرش می گفت با عمید تو شیشه بری کار می کنه و واسه خودش یه پا اوستا کاره. قراره یه مغازه دست و پا کنه و به همین زودی مستقل شه.

بابا لیوانی آب ریخت و منتظر باقی حرفاش شد و مامان زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

\_ والله ندیده که نمی شه حکمی داد، می گم بیاد شاید...

واسه چند لحظه حرفشو خورد و چون واکنشی از من ندید کمی دلش قرص شد.

\_ بگم بیان!؟



بابا رو به من پرسید.

– نظر خودت چیه؟

من که همین یه ساعت قبل موفق شده بودم دلیل آشنا بودن نگاه اون پسر رو کشف کنم و خیلی چیزارو به یاد بیارم، خیلی خونسرد جواب دادم.

– من که نمی شناسمش، باید عمید نظر بده چه جور آدمیه.

سکوت جمع و انتظارشون برای پاسخ عمید باعث شد با صدای نخراشیده ای جواب بده.

– پسر خوبیه.

پوزخندم از چشم جمع پنهون نمودند.



– اونقدر خوب که قبل از خواستگاریش با یه نیت خیر بیاد و بگه خواهرت داره تو اون خراب شده یه کارایی می کنه؟

مامان جا خورده و بابا دلخور نگاهشونو به عمید دوختن.

– شاید چون قبلش درموردت تحقیق کرده و نگران شده که... به هر حال نمی تونی ارتباطتو با اون گروه و شخصی به اسم شاهین صادقی انکار کنی.

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم و به خاطر این بی رگی و نامردی حقیقت رو جلوی مامان و بابا به رخش نکشم. واسه همین با تاسف سرتکان دادم.

– شاهین صادقی کسی هست که یه دانشکده سهله، کل دانشگاه قبولش دارن. از اون آدمایی نیست که بخواد با هرکسی همکلام شه یا خودشو به خاطرش کوچیک کنه. همه ی فعالیت غیر درسیش تو سرپرستی اون گروه خلاصه می شه و بس. تا حالا کسی ازش نه برخورد بدی دیده نه موردی که براش جای حرف باشه اما خیلی ها هستن که حالا به هرمنظوری دوست دارن خودشونو بهش نزدیک کنن. شاید



واسه همین همصحبت شدن من و اون به خاطر کارهای گروه این تصور بد رو  
واسه خواهر همین آقای خواستگار بوجود آورده.

بابا عصبانی حرفمو قطع کرد.

\_ بگو ببینم عمید این پسره و خواهرش همونایی هستن که اون حرفارو تحویل  
دادن؟

عمید تو سکوت سرشو پایین انداخت و بابا با ناامیدی نگاهشو گرفت.

\_ میمنت خانوم اگه تماس گرفتن بگو دیگه به خودشون زحمت ندن.

وبا این حرف از جاش بلند شد و ناراحت تر از قبل ترکمون کرد.

داشتم برای خواب آماده می شدم که ضربه ای به در اتاقم خورد. تو جام نیم خیز  
شدم و عمید درو باز کرد و به چارچوبش با پوزخند تکیه داد.



- آفرین واقعا باهوشی. با موش مردگی و مظلوم نمایی بلاخره کار خودتو پیش می‌بری.

منم مثل خودش پوزخند زدم.

- این تورو ناراحت می‌کنه؟

گره اخم بین ابروهاش افتاد.

- فکر نکن بی خیال این قضیه شدم. حالا حالاها نمی‌تونم از دستم یه نفس راحت بکشی.

دیوونه شدم وقتی دیدم هنوزم رو حماقتاش تعصب به خرج می‌ده و نمی‌خواد قبول کنه درموردم زود قضاوت کرده.

- ببین داداش خوش غیرت من! بهتره خوب چشمتو واکنی. اونمی که خام حرفاش شدی و برادریتو به خاطرش مفت فروختی، مزاحمیه که سال آخر دبیرستان یه

چند ماهی افتاد دنبالم و میخواست با ناموست تو خیابون آشنا شه. همونی که وقتی محل سگ بهش نذاشتم راهشو کشید و رفت اما هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بخواد اینجوری و با سواستفاده از تو دوباره تو زندگیم پیداش شه.

تیر خلاصم اثر کرد و اون با ناباوری بهم خیره موند اما این پایان ماجرا نبود. دو روز بعد عمید رو به خاطر درگیری با وهاب و کتک زدنش دستگیر کردن و یه شب تو بازداشتگاه موند. بابا به حدی از این موضوع احساس سرافکنندگی می کرد که تا چند وقت روزه ی سکوت گرفته بود و به سختی باهامون همکلام می شد و مامان کارش فقط اشک ریختن و غصه خوردن بود.

تو این اوضاع نابسامون حضور یه خواستگار دیگه کم بود که به لطف بخت و اقبال بدم جور شد. اما خب شاید اومدنشون می تونست تو این شرایط بد روحی که همه مون باهاش دست و پنجه نرم می کردیم، منشأ خیر شه. حالا نه اینکه من بخوام هرطور شده بهش جواب مثبت بدم اما وجودش برای تغییر این وضعیت عالی بود.

نمی دونستم این خواستگار جدید کیه منتها از برق چشمای مامان و شنیدن اینکه بابا بلافاصله به اومدنشون رضایت داده بود حس می کردم شخصیه که اونا قبولش دارن اما من چرا نباید تا دقیقه ی آخر نمی فهمیدم کیه؟!



تو آینه به خودم تو اون کت فیروزه ای و دامن سفید خیره بودم و سعی داشتم  
روسریمو با گیره ی خوش طرحی دور قاب صورتم محکم کنم که صدای بلند مژگان  
منو از اتاقم بیرون کشید.

\_ شما چطور تونستین بهشون اجازه بدین بیان؟ براتون نظر عقیق مهم نبود؟ می  
دونستین اگه اون بفهمه مخالفت می کنه مگه نه؟

مامان نگاهشو دزدید.

\_ این تصمیم باباته. درضمن کسی عقیق رو واسه ازدواج با اون جوون مجبور نمی  
کنه.

فریاد مژگان باعث شد قلبم تکان سختی بخوره.

\_ مامان اون جوون هرکسی نیست، امینه.



با بهت دستمو گرفتم به دیوار و سعی کردم روپاهای لرزونم بایستم. مغزم انگار از کار افتاده بود و فقط یه اسم مدام تو ذهنم تکرار می شد و طرح یه لبخند زیادی آشنا از جلو چشمام محو نمی شد.

زدم زیر خنده. حتی فکرشم خنده دار بود مگه نه؟ من و امین؟! مزگان داشت اشتباه می کرد، امین نمی تونست خواستگارم باشه.

\_ حاج آقا خودش رفته پیش بابات و مطرحش کرده. البته این خواسته ی امین بود اما اونام باهاش موافق بودن. باباتم نتونست نه بیاره.

صدای بلند خنده ام نگاه هردوشون رو به طرفم کشوند. حالا دیگه از شدت خنده اشک تو چشمام دویده بود و تموم تنم زیر این فشار عصبی کمر شکن، می لرزید.

سعی کردم میون این خنده های هیستریک، نفس بگیرم . مامان به طرفم اومد.

\_ چت شده عقیق؟ چرا همچین می کنی؟

یهو خنده هام قطع شد و اشکام تند تند اومد پایین. با بی حالی رو زمین نشستم.

– آره زده به سرم. اصلا زده به سرهمه مون. من و امین؟! ماما چرا چیزی نگفتی؟

مزگان زودتر از اون پیش قدم شد و دست زیر بازوم انداخت.

– چرا نمیذارین این بیچاره یه نفس راحت بکشه؟ کم این چند وقته از اون عمید بی مروت کشیده که حالا شما هم دست به کار شدین؟

– ما هم به خاطر عمید بود که مخالفت نکردیم. به خدا من و بابات دیگه طاقت یه درگیری دیگه رو نداریم. درضمن یه عمره با حاج اسدالله و بی بی همسایه ایم بعد از اینم باید باهم چشم تو چشم بشیم، نشد که همینجوری پا پیش نگذاشته جواب رد بدیم.

گریه هام راه نفسمو بسته بود.



- پس...من...چی مامان؟

مامان جلوپام زانو زد و دستاشو دوطرف صورتتم گذاشت.

- حالام که چیزی نشده قربونت برم. اگه نمی خوای یه کلام بگو نه چرا خودت و منو بخاطرش زجر می دی؟

انگشت اشاره مو به سمت خونه ی بی بی گرفتم.

- اون امینه مامان! هیچ می دونی ازم چی میخوای؟...چرا راضی شدین به عنوان خواستگار پاشو تو این خونه بذاره؟

صورتتم با درد جمع شد و سعی کردم دستاشو پس بزنم و ازجام بلند شم.

- شما همه ی رویاهای منو خراب کردین مامان.



هق هق بلندم، مامان و مزگان رو به گریه انداخت اما تو اون لحظه هیچ کس و هیچ چیز جز کاخ باوری که به یکباره جلو چشمم فرو ریخته بود، اهمیت نداشت.

امین چطور تونست اینکارو با من بکنه؟ چرا دنیامونو اینقدر راحت خراب کرد؟ منی که تازه با حقیقت بزرگ شدنش روشده و داشتم باهاش کنار می اومدم حالا چطور می تونستم این کابوس رو پشت سر بذارم؟

باید می نشستم و دقیق می شدم به تموم این دوازده سالی که پشت سر گذاشته بودیم تا بفهمم کجای این رابطه ی دوستانه رو اشتباه رفته بودم که پسر هجده ساله ی همسایه و امین بچگی هام، بشه خواستگارم.

\*\*\*\*\*

فصل سوم)

نگاهش به چشمای سرخم پر از سوال بود ومن خیلی تلاش می کردم لااقل جلوی خودش زیر گریه نزنم. دیدنش تو اون کت و شلوار مشکی قلبمو به درد می آورد



واونو به جای رسمیت بخشیدن به عنوانش، کم سن تر از همیشه نشون می داد.  
یعنی این پسر بچه خواستگار من بود؟

- نمی خوای چیزی بپرسی؟

روی دوتا صندلی تو اتاق من نشسته بودیم و مثلاً قرار بود با هم به تفاهم برسیم.  
نیش اشک تو چشمم نشست و من سعی نکردم اینو ازش پنهون کنم.

- چرا اینجایی امین؟!

یه نفس عمیق کشید و خیلی مطمئن جواب داد.

- چون این چیزیه که همیشه می خواستم.

صورتتم بی اراده خیس شد.

- خیلی خودخواهی.

دیدن اشکام کافی بود تا کلافه و عصبی نگاهشو ازم بگیره و دستاشو تو هم مشت کنه.

- نمی خواستم اینجوری شه، لاقل واسه پنج سال دیگه اینو برنامه ریزی کرده بودم اما خودت که دیدی نشد.

اشکامو با خشم پس زدم.

- چطور به خودت همچین اجازه ای دادی امین؟ برات احساس من مهم نبود؟

از جاش بلند شد و عصبی طول اتاق رو طی کرد.

- میخوای بگی هیچ حسی بهم نداری؟



– ما باهم بزرگ شدیم.

– اما حس من هیچ وقت بهت برادرانه نبود. مطمئنم تو هم همچین حسی نداشتی.

به هزار جون کندی، اعتراف کردم.

– نمی تونم باهات ازدواج کنم.

تکیه گاه صندلیمو گرفت و خم شد تا باهام چشم تو چشم بشه.

– چرا؟!

شونه بالا انداختم.

– توضیح دادنش اصلا برام آسون نیست.



\_ لاقل یه دلیل بیار تا بیشتر از این احساس حماقت نکنم.

\_ تو... یعنی ما، هر دو مون... هنوز بچه ایم.

با ناامیدی سرتکان داد.

\_ فکر نمی کردم این دو سال اختلاف سن اینهمه به چشمت بیاد.

گوشه ی آستین کتشو گرفتم و با درموندگی تکانش دادم انگار که بخوام با اینکار، اون به خودش بیاد.

\_ تو فقط هیجده سالته امین. داری واسه کنکور می خونی، شغلی نداری، سربازی نرفتی، جز خواستنم هیچ برنامه ای واسه یه زندگی مشترک نداری. فکر نمی کنی این سن واسه زیر بار مسئولیت رفتن زیادی کمه؟ من نمی دونم اونایی که اون بیرون نشستن با چه منطقی قبول کردن امشب اینجا باشن و منتظر توافق ما بمونن اما محض رضای خدا عاقلانه فکر کن، همچین چیزی غیرممکنه.



– پنج سال دیگه چی؟ تا اونموقع صبر میکنی؟!

حتی با این حال بدم باز نمی تونستم دلشو بشکنم و توچشماش زل بزنم و بگم "نه" اما به سختی لب بازکردم تا جوابشو بدم.

– یادت باشه این تو بودی که اون خلوت دونفره رو از هردومون گرفتی و نداشتی همه چیز مثل سابق بمونه.

ازم فاصله گرفت و صاف جلوم ایستاد و نگاهشو سرد و جدی بهم دوخت.

– به خاطر شرایط بابا من از سربازی رفتن معافم و فقط باید دوماهی آموزشی بگذرونم. جوابت اگه مثبت باشه همین فردا می رم ثبت نام می کنم و به احتمال خیلی زیاد اردیبهشت عازم می شم. وقتی برگشتم پیش آقاجون مشغول به کارمی شم و عقد می کنیم. واسه دانشگام یه مقدار پس انداز کرده بودم اونو اگه حاج اسماعیل اجازه بده سر یه سال خرج عروسی ساده و جمع و جورمون می کنیم و می ریم سر زندگی مون. البته اگه تو مراسم مفصل تری بخوای باید از آقاجون یه مقداری پول قرض بگیرم. می دونم تو هم مث هر دختر دیگه ای دوست داری



اول زندگیت مستقل باشی. یه خونه کلنگی ارثیه ی مادرمه که اونو مثلا به جبران گذشته به نامم کرده. می تونم بفروشمش و یه آپارتمان کوچیک همین حوالی بخرم و بقیه ی پول خونه رو سرمایه ی کارم کنم. سر دوسال هم نشده دوباره کنکور می دم. البته این یکی روتو باید بهم قول بدی کمکم کنی.

بابغض و درد نالیدم.

\_ امین؟!\_

جلو پام خم شد و دستای مشت شده ی روی زانوم رو تو دستای گرمش گرفت و آروم نوازششون کرد.

\_ بهم اعتماد کن، خواهش می کنم. شاید اول زندگیمون سختی زیاد بکشی و اذیت شی اما قول می دم همه شو جبران کنم.

\_ تو الان داغی و نمی تونی درست تصمیم بگیری. دوسال دیگه که زیر بار مشکلات کمرت خم شد و نتونستی نفس بکشی به حرف من می رسی.



– من فکر همه جاشو کردم، نترس کم نمی یارم.

با ناراحتی زمزمه کردم.

– خیلی زود پشیمون می شی اونم وقتی که بینی دوستات دارن به وقتش جوونی و خوشگذرونی می کنن و تو یه کوه مسئولیت رو شونه هاته.

دستمو نرم فشرد و با جذبه ی مردانه ای جواب داد.

– من با یه کوه مسئولیت بزرگ شدم عقیق... فقط زمانی پشیمون می شم که تورو کنار خودم نداشته باشم.

قطره اشک مزاحمی که باعث تاری دیدم شده بود، پایین چکید.

– پس من چی ؟ چرا حرفامو می فهمی و حالمو نمی فهمی؟



لبخند با محبتی کنج لبش جا خوش کرد.

– تو هم دوستم داری، نگات هیچ وقت بهم دروغ نمی گه...

به شوخی اخم کرد.

– درضمن دیگه اینجوری بی دلیل جلوی من آبغوره نگیر... تو از اون خانومایی هستی که با گریه خوشگل نمی شی.

مابین گریه، خندیدم.

– چقدر خانومارو دید زدی که به همچین نتیجه ای رسیدی؟

سرشو پایین انداخت و محجوبانه جواب داد.

– من عشق خودمم دید نزدم چه برسه به دیگران.



با ناامیدی سرتکان دادم و برگشتم سر بحث خودمون.

– آره تو راست می گی، من دوستت دارم اما نه اونجوری که تو فکر می کنی...

لبخند رو لبام به مرور محو شد و با درد توچشمای مهربونش زل زدم.

– نمی تونم باهات ازدواج کنم.

سرشو به سختی تکان داد و از جاش بلند شد.

– اگه اون خلوت دونفره ی روی پشت بوم برات عزیزه و دوستش داری پس یه زندگی مشترک و دونفره رو هم می تونی دوست داشته باشی. ازت می خوام روش خوب فکر کنی و بعد جوابمو بدی.

از اتاق بیرون رفت و منو با تردیدی ویران کننده تنها گذاشت. یه کشش قلبی ناخواسته وادارم می کرد بخوام اون خلوت دونفره همیشگی شه و معیار های توی ذهنم از شریک زندگیم، همچین انتخابی رو رد می کرد.

\*\*\*\*\*

سرمو تکیه داده بودم به کولر و داشتم به حال این روزهای خودم گریه می کردم. دیگه همدمی نبود تا بی هیچ قضاوتی خالصانه به حرفام گوش بده و کمک کنه با این غم بزرگ کنار بیام. حتی مهناز هم که اینهمه قبولش داشتم تو این اوضاع کاری از دستش بر نمی اومد. اونم مثل خودم معتقد بود از دواج با امین تو این سن و سال احمقانه ست. شاید اگه پنج سال بعد این قضیه مطرح می شد از شنیدنش اینهمه بهم نمی ریختم.

هرچقدرم که دوستش داشتم و این چارچوب دونفره رو می خواستم باز نمیتونستم امین رو به چشم همسرم ببینم. تو رویاهای دخترانه ام مرد زندگیم حداقل پنج شش سالی ازم بزرگتر بود. کسی که می تونستم بهش تکیه کنم و چشمامو به آسونی روی همه ی مشکلات ببندم و بذارم اون با دستهای توانا و مقتدرش یک به یک موانع رو کنار بزنه و من حتی یک لحظه احساس ترس نکنم. اونوقت دیگه عمید بزرگترین معضل زندگیم نبود و من می تونستم تا جایی که امکان داره از تلخ ترین کابوس خونه ی پدریم ، فاصله بگیرم.

اما ازدواج با امین درست نقطه ی عکس این رویا بود. با اون اگه می موندم باید یک عمر نگران اومدن فردایی می شدم که مشکلاتش باعث رنج و عذاب امین می شد. من میتونستم همچین چیزی رو براش بخوام؟ عذاب کشیدن اون مساوی با عذاب کشیدنم بود. خودمو که نمی تونستم بعد اینهمه سال با این حس زندگی کردن، تغییر بدم.

و از این بدتر حضور عمید بود، عمیدی که دیگه نمی تونستم هیچ رقمه از زندگیم حذفش کنم چون با دستای خودم اونو به زندگی امین گره زده بودم.

درد آور و تلخ بود تصمیم اما من هرچقدر که با خودم کلنجار می رفتم و تلاش داشتم به این شرایط راضی شم باز کم می آوردم و نمی تونستم بپذیرمش.

جوابم بی شک یه "نه" ی محکم و بزرگ به تمام احساسات خوب و عزیز دوازده ساله ای بود که با امین داشتم. قلبم از این تصمیم فشرده شد و اشکام با سرعت بیشتری راه افتاد و صورتمو خیس کرد.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ در خونه ی بی بی توجهمو به سمت حیاطشون کشید. دیدم امین مسیر خونه تا در رو طی و چند لحظه ای پشتش مکث کرد. حسی بهم می گفت اتفاق بدی در حالی رخ داده.

وقتی در باز شد و عمید رو منتظر پشت در خونه ی بی بی دیدم دیگه حال خودم نفهمیدم. از این فاصله هم تو چشماش چیز ناخوشایندی رو می خوندم و این منو می ترسوند.

از جام بلند شدم و به سمت پله ها دویدم و ازشون پایین رفتم. چادرمامان رو برداشتم و بی پروا از خونه بیرون زدم. با خروج عمید بدون اینکه متوجه حضورم شه وارد حیاط بی بی شد. می دونستم این وقت روز جز امین کس دیگه ای خونه نیست و همین دلشوره مو بیشتر می کرد. خواستگاری امین و سکوت اجباری عمید و خشم به زحمت مهارشده اش تو مراسم بلاخره باید جایی می شکست و فوران می کرد. ومن بی هیچ برهان و دلیلی حس می کردم این شکستن حرفای ناگفته زیاد داره.

\_ ما هنوز با هم رفیقیم مگه نه؟





جواب امین رو نشنیدم واین وادارم کرد خودمو به در نیمه باز خونه نزدیک کنم.  
عمید کمی صداشو بالا برد.

- فقط یه سوال ازت دارم، بهم بگو چرا؟

امین ناراحت جواب داد.

- دوست داری چی ازم بشنوی؟ من نامردی نکردم.

دستای عمید با خشم مشت شد.

- دِ لعنتی این جواب من نشد. چرا باید انتخابت عقیق باشه؟

با اقتداری مثال زدنی تو چشماش زل زد.



– چرا نباید باشه؟ من حتی یه لحظه فکر نکردم کسی غیر اونم می تونم انتخاب کنم.

– داری خیلی بچگانه تصمیم می گیری. با اینکار زندگی هردوتون خراب می شه.

ابروهای امین تو هم گره خورد.

– تو منو به اینجا کشوندی عمید. اگه دست از سرش بر می داشتی منم اینقدر زود تصمیم نمی گرفتم. جای اینکه پشت خواهرت در بیای و تو دهن کسی که اون مزخرفاتو گفته بزنی، روخواهرت دست بلند کردی. تو می دونستی من خاطرشو می خوام و اینجوری عذابش دادی. اونوقت دم از رفاقت می زنی؟ من به هیچ کس بدهکار نیستم. از اون اولم فقط عقیق رو می خواستم و بس. چون ترسیدم با این کارهات بلاخره عاصی شه و به اولین کسی که در این خونه رو می زنه جواب مثبت بده پا جلو گذاشتم.

– اگه می دونستم همچین غلطی می خوام بکنی نمیداشتم پاتو توی اون خونه بذاری. مرد حسابی من بهت اعتماد داشتم.



– منم جواب اعتمادتو دادم رفیق! خواهرتو خواستگاری کردم تو خیابون که دنبالش راه نیفتادم بهش شماره بدم.

عمید یقه شو گرفت و عصبی فریاد زد.

– نمیذارم این عروسی سربگیره.

سعی کرد دستاشو پس بزنه.

– می خوای اینجوری درحقم رفاقت کنی؟

– از این خواب خرگوشی بیدار شو امین. من اگه شدم اسفند رو آتیش و دارم جلز و ولز می کنم واسه خاطر اینه که می دونم ته این قصه کجاست.

– تو ازش کینه داری این تنها چیزیه که من از حرفات می خونم.



\_ اتفاقا همین کینه باعث شده بهتر از خودم بشناسمش. با اینکار زندگیشو بهم نریز.

امین عصبی ازش فاصله گرفت.

\_ مهربون شدی.

\_ نکن اینکارو... خواهش می کنم.

پوزخندشو از عمید پنهون نکرد.

\_ به خاطر یکی دیگه می خوام گوشت قربونیش کنی نه؟

با صدای دورگه و خش برداشته ای فریاد زد.

\_ گوشت قربونی تویی، بفهم اینو.



بغض رو گلوم داشت خفه ام می کرد و من توان اینو نداشتم که نگاه از برادرم بگیرم و دور شم از وجود پر از کینه ای که بی رحمانه منو زیر بار حرفای ناصوابش له می کرد.

اصلا همین کینه ی لعنتی باعث و بانی اون تصمیم شد. اگه اون روز واسه شنیدن حرفاشون کنجکاوی به خرج نمی دادم، شاید الان با پیشیمونی گذشته رو مرور نمی کردم.

همراه بابا رو اون تخت چوبی تو حیاط و زیر درخت گیلاس نشسته بودیم و به سرمای نیمه جون زمستونی که باعث شده بود مارو تو پتویی مچاله کنه، لبخند می زدیم که بابا بی مقدمه پرسید.

– بلاخره تصمیمت چی شد؟ حاج آقا امروز هم سراغشو می گرفت.

من که هنوز از حرفای عمید ناراحت بودم لب برچیدم.

– نمی دونم بابا. شما چی می گین؟

– سنش کمه اما خیلی بیشتر از همسن و سالهاش می فهمه. حاجی خوب تربیتش کرده، می شه بهش اعتماد کرد. جوون چشم و دل پاکیه و من ازش چیز بدی ندیدم. می دونم مسئولیت پذیره و از همه مهم تر بهت علاقه داره اما خب پدری هم داره که مشکلاتش کم نیست. اون بخواد نخواد باین مشکلات درگیره. پدربزرگ و مادربرگشم به هر حال سنی ازشون گذشته و امین نمی تونه از اونام غافل بمونه. در کنار همه اینا شغل ثابتی هم نداره. فعلا باید حقوق بگیر حاجی باشه اما می دونم تواناییشو داره که یه زندگی خوب برات بسازه. این یعنی اینکه هم خودشو و خونوادشو قبول دارم و هم دخترمو خوب می شناسم. می دونم با این شرایط می تونی با اون جوون خوشبخت شی. اصلا من به اعتبار تو گذاشتم که بیان. اما خب این فقط نظر منه و تصمیم گیرنده تویی. مطمئنم حتی اگه بگی نه، باز تصمیم درستی گرفتی.

– من می ترسم بابا، امین پسر خوبیه اما ازدواج براش زوده. اون حالا حالاها باید درس بخونه و یه شغل خوب پیدا کنه و بعد پاپیش بذاره.

بابا لبخند مهربونشو ازم دریغ نکرد.



منم همه اینارو به حاج اسدالله گفتم اما از قرار معلوم چشم نوه شون بدجوری ترسیده که اونام دل به دریا زدن و پاچلو گذاشتن. به هر حال دختر به این خوبی که کم خواهان نداره. باور کن عقیق جان اگه نخواستیم تا لحظه ی آخر بگیم خواستگارت کیه بخاطر این نبود که به جات تصمیم بگیریم، فقط میخواستیم عمید رو تو عمل انجام شده قرار بدیم تا نخواد باز با حماقتاش چیزی رو به شما تحمیل کنه.

احترام و ارزشی که بابا همیشه برام قائل بود باعث می شد یکی از بزرگترین نقطه ضعفامو که نداشتن اعتماد به نفس بود، بیوشونم. نقطه ضعفی که با رفتن همیشگیش منو خونه نشین و شکست خورده، مطیع اوامر خواهر و برادرهام کرد.

– اگه بهشون بگم نه، شما از دستم ناراحت می شین؟

بابا نگاه شماتت باری نثارم کرد.

– به حاجی گفتم اگه دخترمم راضی باشه باید نوه ات یه دوسالی صبر کنه. این یعنی با وجود اینکه می دونم اون پسر از چه خانواده ایه و تو این شهر پا تو هر خونه ای بذاره نه نمی گیره، باز برای دخترم یه خواستگار همه چی تموم و کامل نیست. اما اینکه چرا گذاشتم بیان ، بخاطر عمید بود. رفتارهای این چند وقتش

بدجوری من و مادرت رو نگران کرده. می خواستم با اینکار حد و حدود خودشو بشناسه و پاشو از گلیمش درازتر نکنه. چون مطمئن بودم با وجود دوستی چندین و چندساله اش با امین، مخالف سرسخت این خواستگاریه.

یک هفته از خواستگاری امین می گذشت که بی بی به بهونه ی گرفتن جواب سری به ما زد. این نگاه مهربون اما خریدارانه شو که روم می دیدم دست و پامو گم می کردم.

سینی چای رو به طرفش گرفتم و اون در حالی که به روم لبخند می زد یه فنجان برداشت.

\_ دست گلت درد نکنه. بشین اینجا کنارم یکم بیشتر ببینمت. چرا از وقتی اومدم خودتو توی اون چهار دیواری قایم کردی مادر؟ خجالت که نداره واسه هر دختری همچین چیزی پیش می یاد.

به مامان هم چای تعارف کردم و با اشاره ی اون نشستیم. بی بی دستمو گرفت و با اشتیاق مهارنشده گفت:



می دونم هنوز شوکه ای. راستش ما هم انتظار نداشتیم اینقدر زود بخواد اقدام کنه. اما خب بچه ام چشمش ترسیده. می دونه اگه بخواد دست دست کنه تورو از دست می ده. همه ی امید من و حاج اسدالله بعد از خدا این بچه است. براش آرزوها داریم، می خوایم تو زندگیش به هرچی خواست برسه. هیجده سال سنی نیست که بشه به یه جوون اعتماد کرد و مسئولیت زندگی رو بهش سپرد اما عقیق جان این پسر هیجده ساله، امینه. هرکی ندونه تو لاقل می دونی تو چه شرایطی بزرگ شده. جدا از اینکه من و حاجی همه جوهر پشتش هستیم وازش حمایت می کنیم، امین هم سعی کرده همیشه رو پای خودش بایسته.

مامان که از ناضایتی من خبر داشت با لحن مسالمت جویانه ای گفت:

- بین بی بی جان! همه ی اینایی رو که شما گفتین ما هم قبول داریم. اصلا امین عین پسر خودم می مونه وبا عمید فرقی نمی کنه. ولی به جون بچه هام، عمید اگه می اومد و می گفت تو این سن زن می خواد با همه ی چموشی و یاغی گریش می موندم جلوش و یک کلام می گفتم " نه ". چون اینا هنوز خوب و بدشون رو نمی تونن درست تشخیص بدن. دوفردای دیگه که سرشون بخوره به سنگ هم زندگی خودشونو خراب کردن و هم زندگی دختر بیچاره رو.

بی بی ناراحت جواب داد.

– خدای من شاهدی که همه ی این چیزارو من و حاجی بهش گفتیم اما حرفش یک کلامه، می گه هرتضمینی که بخواین میدم تا بذارین این ازدواج سر بگیره. ما همه ی زندگی مون این بچه است. پسر ستار که خیری از زندگیش ندید، به مولا علی دیگه طاقت نداریم ببینیم نورچشمیش هم بد بیاره. عقیق هزار ماشالله از هر نظر خانومه و حرف نداره. دختر خوب رو هم که امروز نشده، بلاخره می برن. نمی گم این دوتا همین فردا برن سر خونه و زندگیشون اتفاقا شرطی که آقا اسماعیل گذاشته خیلی هم خوبه. من و حاجی هم راضی هستیم و امین نظر و خواسته ی عقیق براش مهمه. اگه بگه آره، دوسال که سهله ده سال هم براش صبر می کنه. فقط یه نشون بذاریم و خیال این پسر رو راحت کنیم دیگه حرفی نداریم.

مامان که کمی نرم شده بود با تردید به طرفم برگشت.

– والله چی بگم؟ اول و آخرش عقیق باید رضایت داشته باشه. یکم دیگه فرصت بدین و بذارین فکراشو بکنه انشالله هرچی که خیره همون پیش می یاد.

بی بی دیگه در این باره حرفی نزد و بدون گرفتن جواب اون روز خونه مون رو ترک کرد. به محض رفتنش، موعظه های مامان شروع شد.

– من نمی گم بیا بهش حتما جواب مثبت بده اما خب مورد بدی هم نیست. از همه مهم تر اینکه می شناسیمش و جلوی چشم خودمون بزرگ شده. حالا دوسال ازت کوچیک تره یا چه می دونم سنش برا ازدواج کمه درست ولی باز اینا نمی تونن به تنهایی تعیین کننده باشن. بی بی درست می گه امین تو شرایط سختی بزرگ شده، به نسبت عمید وبچه های هم سن و سالش فهمیده تره. نگاه نکن جلوی بی بی اونو با داداشت مقایسه کردم، بین خودمون بمونه من امین رو خیلی بیشتر از این مسائل قبولش دارم.

– همه ی این حرفا درست اما مامان احساس من مهم نیست؟ نمی تونم اونو به چشم شوهرم ببینم. همین دوسالی که از نظر شما بی اهمیته واسه من خیلی مهمه.

مزگان از اتاقش بیرون اومد وبا خشم نظاره گر بحثمون شد.

مامان با حوصله جواب داد.

– این چیزا به مرور زمان وبا چشم پوشی قابل حله. به خدا توی زندگی آدم با مسائلی روبرو می شه که حرف از این تفاوت سنی دوساله خنده دار به نظر می رسه. من و بابات از احساسات به امین بی خبر نیستیم. همین ماجرای چند وقت



پیش و چادر از سر برداشتنت تو کوچه، فکر می کنی هرکسی غیر تو بود راحت ازش می گذشتیم؟ بابات فقط واسه اینکه عمید رو سرجاش بنشونه راضی به اومدن امین و خونوادش شد. ولی من می گم اون پسر ارزش اینو داره که روش خوب فکر کنی وحتی بهش جواب مثبت بدی. همین حالا هم که دستتو نمی گیره و با زور نمی بره زیر یه سقف.

مزگان با پوزخند گفت:

– این دوسال نامزد موندن مسئله رو حل می کنه؟

مامان اخم کرد.

– لابد یه چیزی می دونم که می گم.

عصبی و بی قرار صداشو بالا برد.

– مامان اصلا شنیدی عقیق چی گفت؟



– این فضولی ها به تو نیومده. بهتره سرت به کار خودت باشه.

اشک تو چشماش حلقه زد.

– من که می دونم همه ی این اصرار شما واسه خاطر آروم کردن عمیده. لابد دوفردای دیگه میخواین منو فدای شازده پسرتون بکنین.

– برشیطون لعنت. من نمی فهمم این وسط تو چه مرگته. آخه چشم سفید تورو که نمی خوام شوهر بدم داری از حرف من می سوزی. عقیق رو هم که مجبور نکردم، اگه نمی خواد بگه "نه" دیگه این بچه بازی ها چیه؟

مزگان نفسشو با حرص فوت کرد و نگاهشو به من دوخت انگار که بخواد تاثیر حرفاشو تو نگاه و تصمیم ببینه.

– وقتی یه الف بچه پاشو به عنوان خواستگار بذاره تو این خونه و چهارتا بزرگتر هم زیر پر و بالش رو بگیرن و واسه خاطر این تصمیمش به به و چه کنن از من به قول شما چشم سفید انتظار بچه بازی ندارین؟ چرا باید به خاطر عمید و دیوونه

بازی هاش عقیق تواین سن شوهر کنه؟ چرا با یکی تو شرایط امین؟ من بچه ام هیچی هم نمی فهمم اما می بینم که با اینکار فقط دارین عمید رو ساکتش می کنین و راضی نگه می دارین. اون می خواد ما هرچه زودتر شوهر کنیم شما هم دقیقا همین راه حل رو جلو پای ما میخواین بذارین.

مامان که بدجوری جوش آورده بود، خیز برداشت طرفش و اون با جیغ بلندی دوید تو حیاط.

من اما مات از حرفای اون داشتم باخودم فکر می کردم منظورش چی بود، چرا می خواست هرطور شده منصرفم کنه؟ من که حرفای عمید رو با امین شنیده بودم، می دونستم مخالف این ازدواجه. پس با بله ی من نه تنها آروم نمی گرفت که بدتر هم بهم می ریخت.

طوفان خشم عمید اما قبل از شنیدن جوابم یه روز بی خبر همه مونو غافلگیر کرد و بابا واسه اولین و آخرین بار صداشو بالا برد و چنان فریادی سر عمید زد که چهارستون بدنمونو لرزوند.

من اما نه به خاطر اون فریادها که بخاطر حفظ حرمت پدرم، به خاطر نفرت از برادری که بی دلیل در حقم دشمنی می کرد و به خاطر اون خلوت دونفره ی دوست داشتنی که وسوسه می شدم همیشگی شه، به امین جواب مثبت دادم.

جوابم رو مامان به بی بی رسوند و قرار بله برون گذاشته شد. عمید هم برخلاف انتظارم از تک و تا افتاد و مغموم و ساکت نظاره گر این جریان شد و مزگان که فکر می کرد جوابم از سر لج و لجبازی بوده، مصرانه می خواست قبول کنم دارم اشتباه تصمیم می گیرم. این روزها به حدی تند مزاج و پرخاش گر شده بود که علناً ازش کناره گیری می کردم و سعی داشتم زیاد نزدیکش نشم.

مامان می گفت با گذشت زمان اونم با این مسئله راحت تر برخورد می کنه و کوتاه می یاد. منم همه چیز رو به زمان محول کردم و همه ی فکر و ذکر شد همین جواب بله ای که تبعات کم نداشت و منو زیر بار تعهدی می برد که هنوز براش آماده نبودم.

گیج و سردرگم مثل غریقی که باجریان آب جلو می ره و خودشو به دست سرنوشت سپرده، فقط در حد یه ناظر به تحولات زندگیم و دنیای اطرافم بودم. هنوز برای خودم این جواب مثبت پذیرفته نبود و شاید من هم باید مثل مزگان به ناچار با همه چیز کنار می اومدم. خودم خواسته بودم و این خواستن رو بی شک عمید برام رقم زده بود.



گاهی بهترین درمان واسه کابوس های که هیچ وقت رهامون نمی کنن، مواجهه با اونهاست. اینکه واسه یه بارم شده پششون نزنیم و باهاشون روبرو شیم. و عمید کابوس زندگی من بود.

واسه مراسم بله برونم کلی مهمون دعوت شده بود و بابا ومامان می خواستن هیچ جوهره کم نذارن. اونقدر از مراسم منصوره خاطره ی بد داشتن که بهشون حق می دادم اینجوری بریز و بیاش کنن و شادی شون رو نشون بدن.

جدا از نگاههای منصوره که گاهی با حسرت بود و سکوت مجید که انتخابمو نه تأیید می کرد و نه رد، فارغ از ترسی که از حضور عمید و حرفاش تواین مراسم و برخورد احتمالیش با امین داشتم؛ من ته دلم خوشحال بودم، چون مامان و بابا خوشحال بودن.

حضور خاله هام و عمه سوسن و عموها و دایی هام و بچه هاشون که سرجمع یه چهل نفری می شدن و خونواده ی امین که کم هم نبودن، مراسم حسابی شلوغ شده بود. تازه حاج آقا امیریان امام جماعت مسجد سید رضا که همه ی محل قبولش داشتن هم بخاطر حاج اسدالله و بابا اومده بود.



اتفاقا مراسم رو هم اون با حرفاش رسمی تر کرد و به خاطر این تصمیم خوب به هردومون تبریک گفت. ستار هم کنار حاج آقا و پدرش نشسته بود با تکان دادن سر و اشکی که توچشماش حلقه زده بود تصمیم مون رو تایید کرد و مادر امین که تنها مهمون ساکت و صامت این جمع بود فقط از اول تا آخر نگاه کرد و چیزی نگفت. کاملا پیدا بود از ازدواج پسرش تو این سن ناراضیه اما چون سالها می شد نقشی تو زندگی امین نداشت و درگیر مشکلاتش بود، حق اظهار نظر یا ابراز مخالفت رو به خودش نمی داد.

بابا شرط و شروط هارو گفت، اینکه مسئله ی سربازی امین باید هرچه سریع تر روشن شه و اون حتما شغل ثابتی پیدا کنه و ما دوسال رو نشون کرده بمونیم.

مطمئن بودم در نظر گرفتن این دوسال، سخت ترین تصمیم بابا بود. چون هر پدری تو اون شرایط تن به این قضیه نمی داد و دوست داشت هرچه سریع تر تکلیف دخترش روشن شه. اما اینکه چرا کوتاه اومده بود اول از همه به خاطر اعتمادی بود که به من داشت و بعد قولی که از حاجی گرفته بود و می تونست روش حساب کنه.

حرفا که زده شد و قول و قرارها که گذاشته شد، حاج اسدالله گفت:

– حالا که همه اینجا جمعیم اگه اسماعیل آقا راضی باشن صیغه ی محرمیتی هم بین این دو تا جوون خونده شه که انشالله سنت حسنه ی حضرت رسول رو درست و کامل به جا آورده باشیم. به هر حال اینا قراره دوسال نشون شده بمونن نمی شه که جلوی رفت و آمدشون رو بگیریم. نذاریم خدایی نکرده واسه خاطر مسائل جزئی، شک و شبهه ای پیش بیاد و حرفی واسه کسی بمونه. البته من به امین بیشتر از چشمام اعتماد دارم و میدونم هیچ رقمه نامیدتون نمی کنه اما به هر حال جوونن.

امین سرشو پایین انداخته و به فرش زیر پاش چشم دوخته بود. بابا هم در حال سبک سنگین کردن حرف حاج آقا بود.

بی بی که کنار من نشسته بود سرخم کرد و آهسته گفت:

– آدمیه مادر، درخت که نیست فاصله شو بتونه با کناریش حفظ کنه. اونم امینی که اینهمه خاطرتو می خواد.

شرمگین سکوت کردم و باخجالت سرمو پایین انداختم. بی بی دستمو گرفت و نرم نوازشم کرد.

– چشم رو هم بذارین این دوسال میگذره وبه سلامتی می رین سرخونه و زندگیتون. دلتو به اینم راضی کن که انشالله خدا ازت راضی باشه.

من که در هر صورت حرفی نداشتم. زندگی تو شهری مثل شهر ما و محله ای که غریبه و آشنا، کوچک و بزرگ می شناختنت یه نشون کردن خشک و خالی و اونم دوساله به همین سادگی ها نبود. تضمین می خواست، تضمینی به قاطعیت و شفافیت صیغه ی محرمیتی که حاج آقا امیریان با اون نگاه روحانی و آرامش بخشش برامون خوند و همون شب من و امین شرعاً بهم محرم شدیم.

فکر می کردم با خورنده شدن اون کلمات عربی و جواب بله ی هر دو مون همه چیز باید برام عوض شه و نگام به امین تغییر کنه اما نشد. این حس ناخوشایند تا حدودی آزارم می داد مخصوصاً وقتی نگاه متاسف عمید مرتب جلو چشمم بود و لبخند شادمانه ی امین و برقی که تو نگاهش بود به چشمم نمی اومد.

درد اونجا بود که نمی تونستم اینو با کسی هم در میون بذارم. به امین که دلم نمی اومد ناراحتش کنم یا مهنازی که مطمئناً ملامتم می کرد یا مامانی که معتقد بود با مرور زمان اون حس بوجود می یاد.



امین قول داده بود اولین کاری که می‌کنه حل شدن مسئله‌ی سربازیش باشه

و درست فردای همون روز رفت و دفترچه‌ی اعزام گرفت و مدارکشو کامل کرد. منم مشغول درس و دانشگاه شدم و تلاش کردم خودمو درگیر موقعیت جدیدم کنم. حالا دیگه رسماً نامزد داشتم و اینو نشونی که تو انگشت انگشتی دست چپم می‌درخشید، بهم ثابت می‌کرد. فارغ از اینکه حسم به مردی که اون انگشت می‌گفت نامزدمه، دقیقاً چیه.

دوست‌های دانشگاهیم از ماجرای نامزدیم استقبال کردن و خیلی دلشون می‌خواست با انتخاب من از نزدیک آشنا شن و شاید این تمایل پایه گذار اولین تردیدهای من تو تصمیمم شد. اینکه اونا چه واکنشی در برابر انتخابم خواهند داشت. آیا امین هم در نظر اونها همون پسر بچه‌ی ریز نقشی می‌یاد که کت و شلوار دامادی هنوز به تنش برازنده نیست یا نه، انتخابمو تایید می‌کنن و به خاطر چنین تصمیمی بهم تبریک می‌گن؟

مهناز زیاد در این مورد اظهار نظر نمی‌کرد. شاید اون بهتر از هرکس دیگه‌ای تردید هامو می‌دید اما طبق یه قرار نانوشته بینمون، در این مورد نه سوالی می‌پرسید و نه کنجکاوی نشون می‌داد.



عید اون سال امین برام یه گوشی خیلی خوب و خوش دست خرید و ما کنار سفره ی هفت سینی که بی بی اونو به زیبایی چیده بود، چندتا عکس دونفره ی یادگاری با اون گوشی گرفتیم. هر وقت که بیشتر از یه روز نمی دیدمش به اون عکس ها زل می زدم و رفع دلتنگی می کردم. شاید این دلتنگی ها اولین نشونه های پذیرفتن امین به عنوان شریک زندگیم بود شاید هم نه.

روزی که تاریخ اعزامش و جایی که باید می رفت مشخص شد، همه مون خونه ی بی بی جمع بودیم. اتفاقاً سالروز ازدواج حضرت زهرا و امام علی (ع) هم بود و بی بی که عادت داشت بی مناسبت و با مناسبت مهمونی بگیره و به تازه عروسش کادو بده این موضوع رو به فال نیک گرفته بود و دستبند ظریف و زیبایی رو که مطمئن بودم سلیقه و انتخاب امینه اون روز به دستم انداخت و برای بار شاید هزارم بخاطر جواب بله ای که داده بودم، قربون صدقه ام رفت.

حاج اسدالله و بابا داشتن درمورد شرایط شغلی امین بعد تموم شدن اون خدمت دوماهه صحبت می کردن و حسابی تو خودشون بودن.

از یه طرف خوشحال بودم که با وجود حاج آقا و جایگاهی که خانواده ی امین بین مردم این شهر دارن و اون دارایی قابل ملاحظه شون آینده ی ما تأمین شده است اما خب گاهی دلم می خواست خودمون با داشته هامون چرخ زندگی مون رو بچرخونیم و جزما دونفر کسی در این مورد تصمیم گیرنده نباشه.



از وقتی با امین نامزد شده بودم تو خونه شون احساس راحتی بیشتری می کردم و خودمو عضوی از اون خانواده می دونستم. مگه می شد با وجود محبتای بی بی و حاج آقا و دوست داشتن های بی قید و شرط امین این حس بوجود نیاد؟

داشتم تو آشپزخونه برای همه چای می ریختم تا باکیکی که خودم واسه اولین بار پخته بودم و اتفاقا خوب هم از آب در اومده بود، بخوریم. امین با لبخند وارد شد و کنارم به یکی از کابینت ها تکیه داد.

– باز که دست به کار شدی؟ نمی تونی یه دقیقه آروم بگیری؟

فنجون پر از چایی تو دستمو داخل سینی گذاشتم.

– من راحتم.

– پس بذار لااقل کمکت کنم.

بی اختیار کنار کشیدم.

– نه خودم می ریزم برو پیش بقیه. می خوامی عمید اخماشو برامون بیشتر از این پایین بیاره؟

– دیگه بهونه ای بهتر پیدا نکردی؟ اون بیچاره که حرفی نمی زنه.

با ناامیدی پوزخند زدم.

– اتفاقا همین حرف نزدنش آدمو می ترسونه. خدا عالمه کی قراره نیششو بزنه.

– یه چیزی در مورد عمید می گم همیشه از من به یاد داشته باش. اون شاید به خاطر یه سری مسائل رابطه اش با تو خوب نباشه و از سر تعصب بی جا و اخلاق تندش رفتار بدی باهات داشته باشه اما اهل خنجر زدن از پشت نیست. به خاطر منم که شده اینکارو نمی کنه.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.



- چی بگم لابد تو بهتر می دونی.

سرخم کرد و با تیزبینی تو چشمم دقیق شد.

- تو امروز یه چیزیت هست، مثل همیشه نیستی.

بازم سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- نه اتفاقا خیلی هم خوبم.

آرنجمو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند. گاهی از اینکه می دیدم خیلی راحت می تونه نبض احساساتمو به دست بگیره و نذاره ازش فرار کنم، می ترسیدم.

- ما یه قراری با هم داشتیم، نداشتیم؟...قرار شد چیزی رو ازهم پنهون نکنیم. تو از یه چیزی ناراحتی و من نمی تونم سردربیارم. اینجوری تنها خودت نیستی که



بابتش عذاب می کشی منم خواه ناخواه درگیرش می شم. کسی حرفی زده؟ من کاری کردم؟!

اون لحن سرزنشگر اما ملایمش باعث شد بی اراده بغض کنم.

وقتی اینطور بی حد و مرز مورد توجهش قرار می گرفتم و کوچک ترین واکنش های احساسیم از چشمش پنهون نمی موند حق داشتم که دل نازک شم. گاهی با خودم می گفتم اگه امین ده سال از الانش بزرگتر بود باز هم این توجه و تیزی رو داشت؟ باز هم ناراحت شدنم، بغض کردنم و زیر گریه زدنم براش اینهمه مهم جلوه میکرد؟

باید قبول می کردم در کنار همه ی تردیدها، خلا ها و نبودن اون ایده آل ها؛ انتخاب من انتخاب بدی نبود. لاقلاً از لحاظ احساسی می تونستم مدعی شم امین کم نمیداره.

دستمو کشید و منو به خودش نزدیک تر کرد.

\_ عقیق؟!

شاید انتظار نداشت اینطور ناگهانی و ناغافل اشک تو چشمام حلقه بزنه و صورتم با غصه جمع شه.

– داری می ری.

این تنها چیزی بود که تونستم به زبون بیارم و اون بی حرف بغلم کرد.

آره باید اعتراف می کردم دلتنگش شده بودم حتی با اینکه تو اون لحظه فاصله ای بینمون نبود و آرامش با حجم بیشتری تو اون آغوش جریان داشت.

نمی دونم زیادی کم طاقت شده بودم یا جنس دوست داشتن های امین آدمو اینطور درگیر خودش می کرد. می دونستم همش دوماهه و چشم رو هم بذارم اون رفته و برگشته اما از این دور شدن، فاصله گرفتن و ندیدن می ترسیدم.

هنوزم امین رو قد همون دوازده سال دوستی و اون دیدار های پنهونی دونفره می خواستم و این وقتی انگشتر تو دستم و نگاه اطرافیان و ابراز علاقه های وقت و بی وقت اون جلو چشمام بود، کمی برام سخت می شد.



حس می کردم باید بیشتر یا چه می دونم یه جور دیگه دوستش داشته باشم و این انگار هرچقدرم که خودمو به اون راه می زدم باز قابل انکار نبود. اون داشت تو جزء به جزء احساسم نفوذ می کرد اما کند و تدریجی.

می ترسیدم از اینکه این دوماه که هیچ، اون دوسال هم بگذره و مجبور شم با این احساس دست و پا شکسته و معلول پا به زندگی مشترکی بذارم که طرف مقابلش امینی بود که سالها این حس رو تو خودش پرورش داده و به بلوغ رسونده بود.

یه نفس هوای دلپذیر حضورش رو تو سینه ام کشیدم و این آغوش و این دم رو غنیمت شمردم. مهم اون لحظه و احساسی بود که منو با خودش و مابین دستای امین آروم می کرد.

– بهتر شدی؟

به سختی سر تکان دادم اما قبل از اینکه حرفی بزنم یا ازش فاصله بگیرم صدای مزگان هردومونو غافلگیر کرد.



– من می تونم سینی چای رو...

با دیدنمون تو اون شرایط ناخواسته یه قدم عقب گذاشت و دست و پاشو گم کرد.

– ببخشید.

من و امین سریع از هم فاصله گرفتیم اما دیگه دیر شده بود و مزگان مارو تو اون وضعیت دیده و رفته بود.

خنده های آروم و بی صدای امین عصبیم می کرد.

– بد شد نه؟

کلافه پیشش زدم و به سمت سینی رفتم.

– واسه کی؟ لابد تو؟



بی خیال شونه بالا انداخت.

\_ عادت می کنه. ناسلامتی دوسال بنده قراره آلاخون والاخون شرط و شروط حاج اسماعیل و عزیزدردونه اش باشم.

لبخند به لب از کنارش گذشتم.

\_ تازه بهت رحم کردم، وگرنه به کمتر از چهار سال رضایت نمی دادم.

با ابروهای تو هم گره خورده ای که جای اون لبخند دلنشین تو صورتش اخم نشونده بود مشایعتم کرد و من خیلی تلاش کردم جلوی خنده مو بگیرم و خودمو کنترل کنم.

خنده ای که موقع رفتنش شد زهر هلاهل و غم اونقدر راحت تو دلم خونه کرد که خودمم نفهمیدم با کدوم تلنگر چشمام به اشک نشست.

داشتیم با بی بی رو ایوون خونه اش حبوبات آش پشت پای امین رو پاک می کردیم. و مامان و بی بی واسه عوض شدن حال هر از چندگاهی باهام شوخی می کردن و سربه سرم میذاشتن. منم به زحمت لبخندی در جوابشون می زدم و سری تکان می دادم.

دلم نمی خواست امین بره، دوست نداشتم براش آش پشت پا بپزم. نمی تونستم اون دوماه لعنتی رو تحمل کنم. امین هیچ وقت اینهمه از من دور نشده بود. چطور می تونستم چهارشنبه هارو بدون اون رو پشت بوم خونه با خودم خلوت کنم؟ چه جوری دلم می اومد تک و تنها زل بزنم به چراغونی های باغ مادام که این شبا مدام توش عروسی برگزار می شد؟

صدای باز و بسته شدن در حیاط توجهمون رو به اون سمت جلب کرد. بادیدن موهای کاملا کوتاه شده و لبخند شرمنده ی امین دستم تو سینی خشک شد.

بی بی به زحمت از جاش برخاست و صبورانه لبخند زد. سعی کرد مشتاقانه به سمتش بره و در این حین زیر لب قربون صدقه اش رفت و ذکر گفت. من اما این روحیه ی قوی رو نداشتم که بلند شم به استقبال این شرایط جدید برم. من بی بی نبودم که از غم و دلتنگی لبریز باشم و بتونم لبخند بزنم.



– قربان سر و شکلت برم مادر جان. انشالله به همین زودی دامادیت رو ببینیم.

مامان هم چند قدمی جلو رفت و تبریک گفت. من اما همونجا میخکوب و مات شده بودم. نمی تونستم جم بخورم چه برسه به اینکه واسه خاطر رفتنش شادی کنم و تبریک بگم.

امین توجهش رو از اون دوتا گرفت و به سمت من اومد. مطمئن بودم می دونست اون لحظه چه حالی دارم که لبخند رو لباش کش اومد و به تلخی زد. نگاه ازم گرفت و واسه عوض کردن حالم جلوم خبر دار ایستاد.

– سرباز صفر، امین برومند آماده به خدمتم قربان.

سعی کردم پا به پاش بخدمت اما اشک حلقه زده تو چشمام دیدمو تار کرد و نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم. با نفسی که بند اومده و قلبی که داشت از جاش کنده می شد، دویدم تو خونه و پله هارو بی هدف دوتا یکی کردم و به سمت بالا رفتم. می خواستم فرار کنم، از چی؟! حتی خودمم جوابی براش نداشتم.

رو پله های آخر کسی از پشت دستمو کشید و منو سرجام متوقف کرد.



– با این گریه ها می خوامی ته دلمو خالی کنی عقیق؟

برگشتم و دوپله ای پایین اومدم تا تو آغوشش جا خوش کنم. رو موهای بلوطیم که از زیر روسری حریر بلندم بیرون زده بود، بوسه ی شیرینی گذاشت و منو به خودش فشرد.

– من که خودم بدجوری بابت این دور شدن و رفتن داغونم تو لااقل با این گریه ها سخت ترش نکن دلبر.

عادت داشت با اون ناز و نوازش ها، اون بوسه های نفس گیر و این خطاب قرار دادن های طنزانه بدعادتتم کنه. دلشوره ی دور شدن ازش اگه نبود شاید الان پا به پای این توجه و محبتش من هم دلبری می کردم و ابراز علاقه شو بی جواب نمیگذاشتم.

– دلم برات تنگ می شه.





اعتراف بزرگی بود، اونم برای منی که هنوزم با خودم و تردید هام درگیر بودم و چقدر برای امین این اعتراف شیرین اومد که بغضشو ازم پنهون نکرد و با صدای گرفته و نخراشیده ای جواب داد.

– قول می دم این اولین و آخرین باری باشه که ازت دور می شم.

ورفت. یه عصر دلپذیر اردیبهشتی و من خیلی تلاش کردم موقع خداحافظی جلو اشکامو بگیرم و بی تابی نکنم.

تا چند هفته بعد رفتنش هنوزم پکر بودم و دوستام شاکی از این زانوی غم بغل گرفتنم هنوز مشتاق بودن ببینن این نامزد عزیز من کیه که اینطور بی قرار ندیدنشم.

من اما هنوز جسارت اینو پیدا نکرده بودم که حداقل عکسشو نشونشون بدم. می ترسیدم از اینکه انتخابم مورد قضاوت قرار بگیره و شاید حتی به خاطرش سرزنش بشم.

آخه من نگفته بودم امین ازم دوسالی کوچکتره و دوران نامزدی مون به خاطر سن کم هردو با بلاتکلیفی و سردرگمی می گذره.

خب باید اقرار می‌کردم اونی که احساس بلاتکلیفی می کرد فقط من بودم و اون اینقدر مصمم و جدی به آینده فکر می کرد و براش برنامه می چید که گاهی منو هم مبهوت این برنامه ریزی و افکار هدفمندش می کرد.

واسه فرار از این شرایط و کنار اومدن با جای خالی امین خودمو درگیر درس و دانشگاه و فعالیت های گروه کردم. انتخابات ریاست جمهوری تا کمتر از یک ماه دیگه برگزار می شد و تموم دانشگاه تو تب و التهاب این جریان ، یه جورایی متشنج بود.

همه چیز از یه درگیری لفظی بین چند نفر از اعضای گروه و بچه های انجمن اسلامی دانشگاه شروع شد.

شاهین صادقی برای حمایت از اعضای گروه قاطی این جریان شد و پاش به حراست دانشگاه و شنیدن تهدید و توبیخ کشید. همه مون از این بابت ناراحت بودیم. می دونستیم این مسئله تو آینده ی تحصیلی و شغلیش بی تاثیر نیست و



مسلمای برای ادامه تحصیلش تو مقطع ارشد که تصمیم داشت همین دانشگاه خودمون باشه مشکل ایجاد میکرد.

نگران از جو پیش اومده فعلا روزه ی سکوت گرفته بودیم تا ببینیم چی می شه که برادرهای انجمن حسابی از خجالتمون در اومدن و کاری کردن که مسئولین دانشگاه جلوی انتشار هفته نامه رو بگیرن.

همین اوضاع رو وخیم کرد و بچه ها علیه سی\*است های تبعیضانه ی مدیریت اعتراض کردن و جریان انتخابات و طرفداری از کاندیدای مورد نظر رفت تو حاشیه و مسئله واسه بچه ها حیثیتی شد.

من به بابا قول داده بودم خودمو درگیر جریانات سی\*اسی نکنم. واسه همین از دور ناظر این اتفاقات بودم و دعا می کردم هرچه زودتر همه چیز ختم به خیر شه و شاهین صادقی و دوستاش خودشونو بیشتر از این گرفتار نکنن.

با تموم شدن انتخابات ظاهرا همه ی سرو صدا ها خوابید و اوضاع دانشگاه به روال عادی خودش برگشت و ما امتحانات نیمسال دوم تحصیلی مون رو دادیم.

امین قرار بود یه مرخصی پنج روزه بیاد و من از وقتی شنیده بودم دل توی دلم نبود. صبح روزی که اون از راه رسید من آخرین امتحانمو باید می دادم ونمی تونستم موقع رسیدنش خونه باشم. ازاین بد شانسی حسابی کلافه و ناراحت بودم، اونقدر که نفهمیدم چطور امتحانمو دادم و برگشتم.

سرخیا بون از تاکسی پیاده شدم و مسیرکوتاه تا سر کوچه مون رو دویدم. به سید جواد که با چندتا از دوستای بازنشسته ی همسن و سالش رو سکوی جلوی مغازه نشسته و حرف می زد سلام کردم و برای مادام که توان نداشت با خرید های توی دستش کلید رو تو قفل بچرخونه، در خونشو باز کردم ویه گلابی درشت و رسیده ی نطنز هدیه گرفتم. با فکر اینکه اونو با امین قسمت کنم و بخورم لبخند به لب زنگ در خونه ی بی بی رو فشردم و اون با رویی گشاده درو به روم باز کرد.

\_ چشمت روشن قندک، سفرکرده ات اومده.

صورت لطیف و نازنینش رو بوسه بارون کردم و نفس زنان به سمت خونه دویدم. ستار که جلوی در کارگاهش ایستاده بود به این شتاب و دستپاچگیم خندید. من هم خنده هامو از اون که یکی از روزهای خوبشو زندگی می کرد، دریغ نکردم.

در حال رو باز کردم و وارد شدم. یه نگاه گذرا مشخص کرد برای دیدنش باید مسیر پله هایی که به طبقه ی بالا و اتاق اون منتهی می شد در پیش بگیرم.

همه ی دلتنگیم شده بود دوتا چشم تشنه ی دیدن که مشتاقانه به دنبال ماه کنعانش می گشت. قلبم اگه یاری می کرد و نفس کم نمی آوردم می تونستم به چشم برهم گذاشتنی خودمو بهش برسونم.

به زحمت پله هارو بالا رفتم و به در اتاقش رسیدم. با دستمای لرزون در نیمه باز اتاق رو گشودم و زل زدم به اون که با معصومیتی دوست داشتنی چشم روی هم گذاشته و به خواب رفته. تصویر جلو چشمام بازتاب یه دنیا آرامش بود و من نمی تونستم ازش چشم بردارم.

تکان مختصری که خورد، منو به خودم آورد و وادارم کرد پا به درون اتاق بگذارم. قلبم هنوز تند و بی پروا می زد و یه سوال سرگیجه آور تو سرم چرخ می خورد.

این بی تابی و دلتنگی واسه امینی بود که دوازده سال از عمرم حتی یه روز با ندیدنش سرنکرده بودم یا امینی که سه ماهی می شد همه می گفتن نامزدمه؟

ای کاش جوابی واسه این سوالم داشتم تا برای در آغوش گرفتن و بوسیدن و بوییدنش دچار تردید نمی شدم. نگام رو چشمای بسته و مژه های بلند و تاب دارش مکث کرد و با ناراحتی از صورتی که تو این یه ماه ندیدن لاغر شده بود گذشت. به دستاش که با اطمینان روی سینه اس قرار داشت زل زدم و دلم واسه حلقه شدنشون دور شونه هام پرکشید. دکمه های پیراهنش به خاطر گرمای هوا باز بود و اون ماه گرفتگی سه گوش رو سینه اش چنان جاذبه ای داشت که منو بی اراده به خودش نزدیک و نزدیک تر می کرد. نفهمیدم چطور وبا چه جسارتی رو اون سه گوش گلگون و برهنگیش که حالا برام دلنشین بود، بوسه زدم.

شرمگین از این بی پروایی خواستم خودمو عقب بکشم که بی هوا دست بلند کرد و مانع شد. منو تو بغلش گرفت و صورت گر گرفته از خجالتمو تو سینه اش پنهون کرد. حالا دیگه نزدیک تر از همیشه و بی تاب تر از هر لحظه ای تو آغوشش بودم.

سعی کردم خودمو از این حصار دوست داشتنی رها کنم که اون مانع شد و وادارم کرد کنارش رو اون تخت یه نفره دراز بکشم. چشمامو با شرمی غیر قابل گریز بسته بودم و اون سایه ی سنگین نگاهشو با لذت رو صورتم انداخته بود.

با صدای خواب آلوده اما جذابی گفت:



– چه خوبه آدم همیشه اینجوری ازش استقبال شه.

وبا این حرف منو بیشتر به خودش فشرد. خجالت زده سعی کردم ازش دور شم.

– بذار بلند شم، یکی می یاد می بینه.

منو به سمت خودش برگردوند تا باهام چشم تو چشم بشه و عطش این دوری طولانی رو با خیره شدن تو چشمای گریزونم سیراب کنه.

– دلم برات تنگ شده بود.

اشک تو چشمام حلقه زد و شد قشنگ ترین جواب واسه ابراز دلتنگیش. اونم که طاقت دیدن اشکامو نداشت خیز برداشت سمتم و با فرصت طلبی گونه مو بوسید.

دوست داشتم این نزدیکی رو، اینکه هراس آور نبود، آرام آرام منو درگیر خودش می کرد و اونقدر پاک و معصومانه بود که گاهی قلبم از اینهمه سپیدی لوح احساساتش به درد می اومد.

مگه می شد اون نیاز مردانه رو تو چشماش نبینم؟ مگه توان این رو نداشتم که برای این نیاز، ناز کنم؟ اما اونقدر این خلوت دونفره ناب و بی آرایش بود که نیازی به این هیجان های زودگذر و محرمیتی که دستمون رو براش باز می گذاشت، نداشتم. من این مرد کوچک رو دوست داشتم. مردی که افکار بزرگ و روح بزرگتری داشت.

بی انصافی بود اگه می گفتم بهش عادت کردم. نه من بی گمان پابند احساسش شده بودم و نبض دوست داشتنم با لمس حضورش و نفس های زندگی بخشش می زد.

اما چی شد که کاخ آرزوهایم فرو ریخت، که خودم تیشه برداشتم و به ریشه ی این خوشبختی تازه پاگرفته زدم؟...

گاهی لازم نیست یه طوفان بزرگ از راه برسه تا همه چیزو به چشم برهم زدنی ویران کنه. برای این ویرانی آنی، حتی یه نسیم زودگذر هم کافیه وقتی نتونی تو زندگی ثابت قدم باشی و برای حفظ داشته هات تلاشی کنی.



بابا همیشه می گفت " رمز موفقیت تو زندگی، خوب مبارزه کردن نیست درست مدیریت کردنه."

اما من نه تدبیر مدیریتی داشتم و نه توان مبارزه، پس خیلی راحت هم باختم.

امین برای گذروندن باقی خدمتش که چیز زیادی ازش نمونده بود راهی شد و من تو فرصت کوتاهی که تعطیلات تابستانی از درس و فعالیت های دانشگاهیم فارغم کرده بود، دقیق شدم رو عمید و رفتارهایش و این فاصله ای که بعد نامزدیم از خونواده می گرفت.

حرفش زیر پامونده و واسه اولین بار کسی به خواستش توجهی نشون نداده بود. این براش گرون تموم شده بود اما عمید آدمی نبود که خودشو کنار بکشه اونم وقتی من با جواب بله ام به استقبال این کابوس با آغوش باز رفته بودم. می خواستم برای یکبار و همیشه با عمید برادر کوچکترم که سالهای زیادی از عمرمو با رفتارهایش تیره و تار کرده بود سنگامو وا بکنم.

می خواستم دلیل این کینه ی قدیمی، این نفرت همیشگی و نادیده گرفتن های تعمدی و تاسف برانگیزش رو بدونم. اگه باهام همخون و تنی نبود، اگه از یکی بودن پدر و مادرمون اطمینان نداشتم، اگه تا چشم باز کردم و دنیامو شناختم اونو

کنار خودم ندیده بودم شاید خیال می کردم قصه ی من و عمید هم قصه ی اون خواهر و برادر ناتنیه که یکی شون حق اون یکی رو واسه داشتن یه زندگی خوب دزدیده.

عمید از توجه بابا و احترام زیادی که برام قائل می شد، بیزار بود. اعتمادی که مامان همیشه بهم داشت و اینکه رو من بیشتر از بقیه ی بچه ها حساب می شد اونو دیوونه می کرد. علاقه و عشق امین که حالا کاملا به من اختصاص پیدا کرده و رو دوستی هاشون سایه انداخته بود رو نمی تونست بپذیره. حتی مزگانی که همیشه حرفای ناگفته شو با عمید می زد و صمیمیتش با اون بیشتر بود باز به وقت درگیری ما، طرف منو می گرفت و اونو عصبی می کرد. اما باز همه ی اینها می تونستن دلیل اون کینه باشن و نباشن.

چه انگیزه ای بود که به عمید این اجازه رو می داد تا بخواد همچین رفتاری باهام داشته باشه؟ من که هر بار کتکم زد سکوت کردم و دم نزدم، هر وقت نادیده ام گرفت تو خلوتم اشک ریختم و ازش گلایه ای نکردم. حتی این دشمنی های آشکار اخیرش و خراب کردن من پیش بابا، اگه واقعا می خواستم تلافی کنم عمید واسه همیشه بابا و اعتماد مختصری که بهش داشت رو از دست می داد.

اما حالا که دستمو به سمت این به ظاهر برادر دراز کرده بودم و با انتخاب امین، حضور اون رو هم برای همیشه تو زندگیم پذیرفتم چرا عقب نشینی می کرد؟ چرا

حتی حاضر نمی شد اون عمید همیشگی باشه؟ از این سکوتش می ترسیدم. درست مثل تموم ترس هایی که تو این سالها تجربه کرده بودم و ته همه شون یه فاجعه بود. اما این ترس اونقدر منودرگیر خودش کرد که آخرش خودم اون فاجعه رو رقم زدم.

امین از سربازی برگشت و با خیالی آسوده تری درگیر مشغلات زندگی شد. حاج آقا تو کار صادرات زعفران و پسته بود. رتق و فتق امور اداری کارهاش افتاد رو دوش امین و اون واسه سر و سامون دادن بهشون هر روز یه جا بود. با اینکه زود به زود می دیدمش اما از هم دور و دورتر شدیم. دنیای امین بزرگتر و نگاهش بازتر شده بود. دیگه وقتی تنها می شدیم اون خلوت دونفره به ندرت اعجاز همیشگیش رو داشت. اون از مشغله هاش می گفت و من از دانشگاه و مسئولیت های زیادی که زیر بارش رفته بودم. یکی از اونام باز نشر هفته نامه ی مهرپویان به سردبیری من بود.

اون اعتراضات خرداد ماه و درگیری بین دانشجویها و آروم شدن ظاهری جو دانشگاه برخلاف خوشبینی ما بازتاب تیره و زشتش رو بلاخره نشون داد و شاهین صادقی و چند نفر دیگه از اعضای گروه یه ترم از تحصیل محروم شدن و این شد سابقه ای که احتمالا گند می زد به آینده ای که می تونستن تو این مملکت داشته باشن.

برای ساعتی فارغ از تموم اون نگرانی ها و فکر و خیال ها با امین نشسته بودم رو پشت بوم و خیره به ریشه های خاموش باغ مادام بودم. ساعت حدود دوازده بود و من دور از چشم مامان و بابا این وقت شب سر قرار پنهونی مون حاضر شده بودم. این دیدار های ممنوعه و با ترس و لرز رو دوست داشتم. همین که از اعتماد بابا سو استفاده نمی کردیم و اون صیغه ی محرمیت باعث نمی شد همه ی حریم ها رو بشکنیم کافی بود تا من هیجان این با هم بودن رو بخوام. حتی اگه ندونم زندگی در نهایت برامون چه خوابی دیده.

– یک سال و هفت ماه و بیست روز.

با استفهام نگاهش کردم.

– چی؟!

امین کنارم دراز کشیده و نگاهش به آسمون نیلی و پر ستاره بود.

– مدت باقی مونده از اون دوسال، دیگه بعدش واسه همیشه با همیم.



ساده انگارانه لبخند زدم.

\_ ما همین الانشم با همیم.

به طرفم چرخید و دستشو زیر سرش گذاشت وبا لذت نگام کرد.

\_ آره اما این با هم بودن کامل نیست. همه چیز داره برام سخت می شه، اینکه داشته باشمت و درعین حال نداشته باشمت. می فهمی چی می گم مگه نه؟

نگامو با شرم ازش گرفتم و به نقطه ی کوری دوختم.

\_ این شرطی بود که من و بابا گذاشتیم و تو هم قبولش کردی. یعنی اینقدر زود خسته شدی؟

\_ خسته؟! منو اینجوری شناختی؟



دست زیر چونه ام انداخت و نگامو به طرف خودش چرخوند.

\_ خواستنت بیچاره ام کرده عقیق، وگرنه من آدمی نیستم که کم بیارم.

اون نزدیکی و تنهایی و تاریکی داشت اثر می کرد و من مسخ نگاهی شده بودم که سالها باهام آشنا و این حس خواستنش نا آشنا و تازه بود. بازدم نفس هاش که به صورتم خورد یه کشش ناخواسته منو با بی قراری بهش نزدیک کرد. منم می خواستمش و این قابل انکار نبود اما درست تو آخرین لحظه حجب و حیای دخترونه ام اون حس افسارگریخته رو مهار کرد و منو واداشت در عین مسخ شدگی عقب بکشم و اونو با لبخندی دلنشین و نگاهی که با تفریح رو صورتم چرخ می خورد، ناکام بذارم.

واسه عوض شدن بحث نگامو دستپاچه دوختم به باغ مادام سرکیسیان و با ناراحتی لب برچیدم.

\_ حالا تا فرداشب که بخوان اینارو روشن کنن جون آدم بالا می یاد. نمی شد امشب واسه خاطر ما اینارو یه دوساعتی روشن بذارن؟

– کهکشون به این قشنگی بالا سرته و باز دلتو به اون چهارتا چراغ رنگی خوش کردی؟

لبخند مهمون لبام شد.

– دیدن اون چراغ هام واسه خودش لطفی داره، مخصوصا اگه ازش کلی خاطره هم داشته باشی.

اشاره ام به روز های نه چندان دور کودکی و اون مچ گیری غافلگیرانه اش رو پشت بوم بود، وقتی منو اون طور ذوق زده و شیفته خیره به چراغونی ها دیده بود و بعدش این خیره شدن و لذت بردن از اون تصویر دلپذیر شد دونفره و تا امروزمون ادامه پیدا کرد.

چشماش با چیزی که گفتم برق زد و تو جاش نیم خیز شد.

– یه لحظه وایسا، بر می گردم.

تا به خودم پیام و بفهمم چی به چیه، فرز و چابک دوید سمت بوم خونه شون و از پلکان بالا رفت. نمی دونستم چی انتظارمو می کشه اما مطمئن بودم اون برق تو چشماش خوابای قشنگی برام دیده.

درست به دقیقه نکشیده بود که نگام با ناباوری زل زد به امین که از دیوار خونه ی مادام خودشو بالا کشید و نگاهی به سمت خونه ی ما انداخت. می دونستم از اونجا دیدی به من نداره اما من که می تونستم این بی پرواییشو ببینم. دستمو گرفتم جلوی دهانم که جیغ نکشم. پسره ی دیوونه می خواست از دیواری به اون بلندی پایین بپره. با خیز برداشتنش، نفسم تو سینه حبس شد و پلکام رو هم افتاد.

چشمامو که باز کردم، ازش خبری نبود و سکوت لعنتی شب عذابم می داد. دیگه نتونستم طاقت بیارم. بی تاب به خودم پیچیدم و زیر لب آیه الکرسی خوندم. اشک هم تو این لحظات پر استرس و هراس آور مهمون ناخونده ی چشمام شده بود و قلبم یک در میون می زد.

بلند شدم و چندقدمی آهسته رفتم و برگشتم و کلی به خودم بابت این هوس بی جا لعنت فرستادم و واسه امین و اون بی پروایی احمقانه اش خط و نشون کشیدم. اما وقتی تو یه پلک برهم زدن تموم چراغای باغ مادام روشن شد و کهکشون چراغای رنگی منو محو زیبایی شون کرد، همه چیزو به یکباره فراموش





کردم و چشمام اینبار از هیجانی که اینطور خاص و بی نظیر تجربه اش می کردم، خیس شد.

امین که از پلکان آهنی پایین اومد، معطل نکردم و به طرفش دویدم. لبخند رضایت رو لباشم باعث بند اومدن اون اشکا نمی شد. خودمو به آغوشش رسوندم و درحین اینکه مالکانه اون تیکه از بهشت رو از آن خودم می کردم مشت آرومی به سینه اش زدم و با گریه گفتم:

– دیوونه... دیوونه... تو که منو کشتی.

آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

– ترسیدی؟ اما من که حالم خوبه.

لبام لرزید و چشمام دوباره پر اشک شد. با بغض جواب دادم.

– اگه طوریت می شد.



منو به طرف چراغونی باغ برگردوند و از پشت بغلم کرد.

\_ دوستش داری؟

با انگشت اشاره اشکامو پس زدم و سعی کردم به تصویر بی نظیری که جلو  
چشمام نقش بسته بود، خیره شم.

\_ مگه می شه دوستش نداشته باشم؟ این خیلی قشنگه امین. قشنگتر از هر وقت  
دیگه ای.

منو به طرف خودش برگردوند و خیلی جدی تو نی نی چشمام خیره موند.

\_ وقتی می گم می خوامت یعنی تورو همه جوره می خوام پای این خواستتم هم  
می مونم. تو اگه کنارم باشی اون چراغ ها که سهله همه ی دنیا رو برات روشن  
میکنم.



با گریه ای که دیگه مهارش سخت شده بود سرتکان دادم و سایه ی نگاه امین رو صورتم سنگین شد و لب های گرم و زندگی بخشش رو لبام گذاشت. با اشتیاقی وصف ناشدنی منو بوسید و نوش داروی بوسه هاش شد ماندگار ترین خاطره ای که برام به یادگار مونده. خاطره ای که یاد آوریش همیشه کاممو تلخ کرده و راه نفسمو بسته.

درست تو هشتمین ماه از نامزدی مون بودیم که اولین تلنگرها به شیشه ی نازک خیالم خورد و تا به خودم بجنبم ترک برداشت.

حالا دیگه به خاطر کارهای گروه و هفته نامه، یکی از دانشجو های فعال دانشگاه شناخته می شدم وبابت اون روحیه ی متعادل و رفتار نرم و قانونمندم برای گروه دردرس جدیدی درست نشده بود.

این فعالیت ها اعتماد به نفسمو بیشتر و منو از اون دانشجوی خجالتی و منزوی به شخصی اجتماعی و پرجنب و جوش تبدیل کرده بود. البته امین و اون باوری که بهم می داد و تشویق های همیشگیش بی تاثیر نبود و من خودمو مدیونش می دونستم و اینو بارها به همه اعتراف کرده بودم.



واسه همینم دوستام بدجوری ازم گله مند بودن که چرا نامزدمو ازشون پنهون می کنم.

داشتم با چند تا از دوستای هم رشته ایم به سمت در خروجی قدم می زدم و اونا طبق معمول سربه سرم میذاشتن.

\_ من که می دونم چرا قایمش کردی. می ترسی با این تعریفای کسی قاپشو بدزده مگه نه؟

با خنده جواب دادم.

\_ شرمنده آقامون دزدیدنی نیست. سند شیش دانگ عشق و علاقه اش به نام خودمه.

\_ نه بابا. پس چرا رو نمی کنیش؟

\_ حالا.



همون لحظه نگام پی مهناز رفت که داشت دوان دوان خودشو بهم می رسوند. مجبورم کرد بایستم و منتظرش شم. همزمان با نزدیک شدنش یکی دیگه از بچه ها گفت:

\_ فکر نکن اینبارم در رفتی ها. ما تا این نامزد جنابعالی رو که اینهمه با تعریفات دلمونو آب کرده، نبینیم بی خیال نمی شیم.

مهناز با استفهام نگام کرد و من بی خیال سرتکان دادم.

\_ من دیگه می رم، فعلا بچه ها.

ازشون خداحافظی کردم و همراه مهناز که هنوز تو فکر بود به راه افتادم.

\_ تو همه چیزو بهشون نگفتی؟



داشتیم از عرض خیابون رد می شدیم و من حواسم به ماشین هایی بود که در حال گذر بودن.

- در چه موردی؟

- امین... اونا هنوز ندیدنش این یعنی اینکه تو نخواستی حتی عکسشو نشونشون بدی. چرا؟!!!

برای یه تاکسی دست تکان دادم و وهمزمان مهناز هم بازومو گرفت و تکانم داد.

- حواست به من هست چی می گم؟

اخمامو تو هم کشیدم و آهسته گفتم:

- بشین تو راه برات توضیح می دم.



کلافه و طلبکار سوار شد و نگاهشو به خیابون دوخت و عمداً نادیده ام گرفت. ناراحت و عصبی نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم.. چی می خوام بدونی؟

به طرفم برگشت و با خشم نگام کرد.

\_ تو می دونستی نظرم در مورد این نامزدی یهویی چیه. می دونستی چرا با امینی که فقط هیجده سالشه مخالفم. اما وقتی دیدم بهش جواب مثبت دادی با خودم گفتم لابد پی همه ی این مسائل رو به تنت مالیدی و حاضری پای انتخابت وایسی.

\_ مگه تا امروز چیز غیر این ازم دیدی؟ من با امین خوشبختم.

پوزخند تلخی زد.

\_ اونقدر که این خوشبختی رو از همه پنهون کنی؟

\_ فقط نخواستم دوستانمو وارد مسائل خصوصی زندگیم کنم.



– من تورو بهتر از خودم می شناسم. ما با هم بزرگ شدیم درسته؟ با این حرفا سرم شیره نمال. تو از نشون دادن امین و شرایطی که بهش تن دادی، خجالت می کشی. راهی برای انکار نبود و من نمی تونستم از مهناز چیزی رو پنهون کنم و اون به طرز اعصاب خورد کنی حق داشت.

– فکر کن حق با توئه. خب که چی؟ این پنهون کاری صدمه ای به رابطه ی من و امین نمی زنه. ما همدیگه رو دوست داریم.

با تاسف سرتکان داد و نگاشو ازم گرفت.

– داری با این کارت به امین و شخصیتش توهین می کنی. اون اسباب بازی محبوب تو نیست، شوهرته. اینو بفهم عقیق.

حرفاش بی برو و برگرد درست بود اما من مصمم بودم محدوده ی دنیای مشترکم با امین رو خودم تعیین کنم. نمی خواستم کسی با دید سطحی نگر و ظاهرانه اش در مورد ما نظر بده غافل از اینکه این باور خودش سطحی نگر و بچه گانه بود. من داشتم امین رو از چشم همه ی دنیا پنهون می کردم که انتخابم زیر سوال نره.





مهناز بابت رفتارم دلگیر بود و ازم علناً فاصله می گرفت. شاید اونم می دونست  
داره چه بلایی سرم می یاد که نمی خواست بمونه و شخصاً شاهد سقوطم باشه.

عمید از زندگیم خط خورده بود بدون اینکه خودم بخوام.

مژگان هنوزم ازم کناره گیری می کرد ومن با خوشبینی درست شدن این رابطه ی  
خواهرانه رو به زمان سپرده بودم.

بابا و مامان ازم راضی بودن و این رضایت رو تو هر قدمی که بر می داشتم و  
تصمیمی که می گرفتم نشون می دادن. از نظر اونها انتخاب امین درست و از نظر  
من رضایت اونها همه چیز بود.

و امین که این روزها مشغله ی کاریش اون خلوت دونفره رو هم ازمون گرفته بود  
به بهای اینکه فردامون خوب و بی عیب و نقص ساخته شه.

من اما این زمان، بیشتر از همیشه توجه و محبتش رو می خواستم. وقتی می  
دیدم دور و برم به یکباره خالی شده، احساس ترس باعث می شد به هرچیزی

چنگ بزنم و خودمو تو این شرایط حفظ کنم. اینکه یک عمر مورد توجه باشی و بعد یهو همه چیز جور دیگه ای رقم بخوره مثل یه شوک روانی بد می مونه.

شبهه آدم های دو شخصیتی شده بودم. توی دانشگاه شاد و پرجنب و جوش وبا اعتماد به نفس، توجه همه رو مال خودم می کردم و توی خونه خاموش تر از همیشه به کنج اتاقم پناه می بردم و با ناامیدی روزهای باقی مونده از دوسال نامزدیمو می شمردم.

دلم برای امین لک زده بود خیلی بیشتر از اون دوماهی که ازم به اجبار دور بود. حالا تویه قدمیم می اومد و می رفت اما انگار نه انگار. ازش دور شده بودم.

امین خسته بود، فشار کاری زیادی رو داشت این روزها تحمل می کرد. می دیدم که گاهی با چه حسرتی به کتابهای درسیش که بی مصرف توقفسه خاک می خوردن، نگاه می کرد. اینکه چقدر دلش می خواد یه دور همی دوستانه با عمید و بقیه ی رفقاش بره و بخاطر من و عذاب وجدان تنها گذاشتنم نمی رفت. همه ی استراحت و تفریحش یه جمعه بود که اونم خودشو موظف می دونست با من بگذرونه.



همه چیز تکراری و قابل پیش بینی شده بود. حتی حرفامون دیگه اون جذابیت روزهای اول رو نداشت. هر دو خسته بودیم و کلافه از این شرایط شاید تنها راه حل رو تو ازدواج و سرو سامون گرفتیمون می دیدیم. اینکه این دوسال زودتر تموم شه و با رفتن زیر یه سقف طلسم این روزهای کسل کننده و تکراری شکسته شه.

امین برای کاری یه سفر دو روزه رفته بود تهران و من بی حوصله گوشه ی خونه کز کرده بودم و حتی خبر خواستگاری گل پسر یا همون آقا رامین بچه مثبت همسایه از مهناز هم این رکود و بی تفاوتی رو نمی شکست.

مامان داشت با خنده از دیوونه بازی های مهناز تو شب خواستگاریش می گفت و من به ظاهر گوش می دادم.

... حتی حاضر نشده یه سینی چایی بیاره. صدیقه خانوم می گفت با چشم سفیدی از اول تا آخرش جلوی خواستگارها نشسته و پا رو پا انداخته و چنان طلبکار تو چشمای پسر زده که بیچاره قد یه رنگین کمون، رنگ عوض کرده.

کلافه جواب دادم.

– مهناز از اولشم از اون پسره خوشش نمی اومد.

– حرفا می زنی، من مطمئنم یه خبرایی هست وگرنه اون جوون اینجوری پا جلو نمیداشت.

– آخه چه خبری؟ اگه چیزی هم بود من خیلی زودتر خبردار می شدم.

مامان که به این آسونی قانع نمی شد خودشو در ظاهر به اتو زدن لباسای بابا مشغول کرد.

– من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم دختر. لابد یه چیزی می دونم دیگه.

– پس چرا مهناز بهش روی خوش نشون نداد و همون جلسه آب پاکی رو ریخت رو دستشون؟

مامان نرم خندید و با علاقه دستی به حاشیه ی سر آستین بلوز بابا کشید.

– اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

قبل از اینکه حرفی بزنم و از اتفاقاتی که این روزها دور و برم می گذشت درست سر در بیارم، گوشیم زنگ خورد و من مثل تیری که ناگافل از چله رها شده دویدم سمتش و بادیدن شماره ی پروانه خانوم مادر امین، سرجام وا رفتم. این اولین باری بود که بعد هشت ماه نامزدی مون اون تماس می گرفت. البته قبلا دوباری همراه امین مهمون اون و همسرش بودیم اما تو این دیدارهای کوتاه هیچ وقت فرصتی پیش نیومد فاصله مون کمتر شه و من بتونم اونو حتی به چشم یه مادرشوهر ببینم. برام غریبه بود درست به اندازه ی دوازده سالی که از امین دور شده و حق مادریش رو برای داشتن یه شروع تازه بخشیده بود. البته من به خاطر این کار سرزنشش نمی کردم اما خب نمی تونستم اونو به خودم نزدیک ببینم وقتی از رفتار و نگاهش درک می کردم با این ازدواج زود هنگام هنوزم مخالفه.

سعی کردم واسه یه بارم شده روی خوش نشون بدم شاید همه ی ورق ها برگرده و اون هم بتونه منو به عنوان عروسش بپذیره. باید بهش حق می دادم هضم این ماجرا کمی براش سنگین بوده باشه.



– سلام پروانه خانوم حالتون خوبه؟

– سلام دخترم. ممنون تو خوبی؟ امین خوبه؟

رفتارش که به ظاهر دوستانه بود واسه همین سعی کردم نیمه ی بدبین تصوراتمو پس بزنم.

– ما هم خوبیم. آقای صمیمی و عرفان جون خوبن؟

– شکر خدا اونام خوبن. می خواستم بدونم فردا وقت آزاد داری سری به ما بزنی؟

با تردید زمزمه کردم.

– فردا که کلاس ندارم اما... آخه امین نیست رفته تهران.

– می دونم عزیزم. می خواستم خودت رو ببینم.



دلشوره ی بدی به دلم افتاد. این خواستن بی دلیل نبود.

\_ باشه حتما.

\_ پس واسه ناهار منتظرتم. اگه بیای خوشحالم می کنی.

سعی کردم به خودم واسه این دعوت غیرمنتظره دلداری بدم و نیمه ی پر لیوان رو ببینم. اون زن حتی اگه نیت بدی هم پشت درخواستش داشت باز نمی تونست کاری از پیش بیره.

واسه همین به خودم برای روبرو شدن باهاش روحیه دادم و تلاش کردم اون روز بهتر از همیشه باشم. اون باید قبول می کرد من انتخاب خوبی برای امینم.

آرایشم واسه اولین بار کاملتر از همیشه بود. بلوز آجری رنگ حریری به تن داشتم که آستری از جنس ساتن داشت و منو کمی پر تر نشون می داد. شلوار کتان قهوه ای سوخته ام قدمو کشیده و موزون می کرد. پالتوی شتری رنگمو پوشیده بودم و



شالم که تلفیقی قشنگ از رنگ های شکلاتی و آجری بود، آرایشمو بیشتر نشون می داد. طوریکه حتی بابا هم اون روز اعتراف کرد واقعا زیبا شدم.

وقتی پشت در خونش رسیدم تازه ترس و اضطراب رو به وضوح لمس کردم و قلبم انگار توی گلوم می زد. با دستهایی لرزون زنگ رو فشردم و پیش خودم مدام تکرار کردم همه چیز خوبه و خوب هم پیش می ره.

بدون هیچ سوال و جوابی در باز شد و من پا به اون خونه گذاشتم. چیزی نگذشت که پروانه خانوم به استقبال اومد. یه شومیز زرشکی و دامنی مشکی به تن داشت و موهایش شرابی خوش رنگی بود. در کل زن شیک پوش و با سلیقه ای نشون می داد و من این موضوع رو قلباً تحسین می کردم.

\_ مزاحم که نیستم؟

دستشو پشتمو گذاشت و درحالی که با دقت ظاهرمو از نظر می گذروند به داخل خونه دعوتم کرد.

\_ این چه حرفیه، منتظرت بودیم.





بودیم؟! این جمع بستنش شامل چه کس دیگه ای می شد؟ مطمئن بودم آقای صمیمی به خاطر کارش این وقت روز خونه نیست و عرفان اونقدر تو دنیای خودش غرقه که شامل این جمع بستن نشه.

پام که واسه قدم برداشتن سست شد اون به اجبار لبخندی زد.

\_ دختر برادرم اینجاست. تازه از ایتالیا اومده. خیلی دوست داشت تورو ببینه.

دختر دایی امین؟! تا اونجایی که یاد می اومد دوتا از دایی هاش ساکن اون کشور بودن و سالی یکی دوبار به خونواده سر می زدن. حتی یه بار امین تو دوازده سالگیش همراه پروانه خانوم و عرفان برای دیدنشون رفته بود و اونقدری ازشون می دونستم که یکی از دایی هاش هرگز ازدواج نکرده و اون یکی دوتا دختر داره که یکی شون هفت سالی از امین بزرگتر و دیگری سه سالی کوچیکتره.

با ورودمون نگام رو چهره ی سخت و نفوذ ناپذیر زن جوونی خیره موند که لبخند رو لبش باعث یخ بستن عرق نشسته رو تیره ی پشتم شد. زیبایی خیره کننده و

اون چشمای تیز و جذاب زیتونیش به کنار، این تسلطی که رو جزء به جزء رفتار و حرکاتش داشت باعث می شد دست و پامو بی اختیار گم کنم.

\_ کیانا دختر یونس برادر بزرگم.

با معرفی پروانه به خودم اومدم و قدمی جلو گذاشتم.

\_ منم عقیق هستم. نامزد امین.

رو کلمه ی " نامزد " تاکید بیشتری از همیشه داشتم این اولین باری بود که ترس از دست دادن امین رو بی دلیل حس می کردم و دربرابرش اینطوری واکنش نشون می دادم. حتی اگه این زن جوون هفت سالی از امین بزرگتر و حلقه ی تو دستش می گفت که ازدواج کرده.

نگاهی خریدارنه به سرتا پام انداخت و پوزخندی زد که درک علتش از من ساخته نبود.

– خوبه... امین نشون داده خوش سلیقه است.

سعی کردم لبخند بزنم اما همه ی تلاشم چیزی جز یه قوس بی معنی و ابلهانه رو لبام نبود.

– پالتوت رو در آر و بشین عزیزم. جز ما کسی خونه نیست.

با تعارف پروانه خانوم دکمه های پالتومو باز کردم و کنار کیانا رو یه کاناپه ی سه نفره نشستم.

– شنیدم دانشجویی.

گیج و منگ به طرفش برگشتم و سرتکان دادم. تکه ای از موهام جلوی صورتم ریخت و قبل از اینکه فرصت کنم اونو کنار بزنم کیانا پیش قدم شد وبا لبخند اون تکه مو رو از جلو چشمم پس زد.

– به امین حق می دم اینطور شتاب زده و بی فکر تصمیم به ازدواج بگیره



" شتاب زده و بی فکر؟! " داشت بهم توهین می شد یا ازم تعریف می کرد؟ چرا نمی تونستم سردر بیارم پشت این حرفا چه نیتی وجود داره؟

دست و پابسته و آچمز منتظر واکنشی از جانب اون بودم بدون اینکه براش پاسخ مناسبی داشته باشم.

فنجون چایی ای که پروانه خانوم بهم تعارف کرد با کمی مکث برداشتم و سکوت آزار دهنده ی جمع رو اعصابم ناخن کشید.

بی هدف پرسیدم.

– پس عرفان کجاست؟

پروانه خانوم رو صندلی مقابلمون نشست و شونه بالا انداخت.

– کجا می خواد باشه، طبق معمول تو اتاقشه. این بچه انگار با همه ی دنیا قهره، مگه امین باشه که بخواد سنگرشو رها کنه و پا تو این جمع بذاره. من و باباش که دیگه عادت کردیم به ندیدنش.

– واسه شرایط سنیشه. درست می شه انشالله.

لبخندی در جواب توضیح دلگرم کننده ام زد و کیانا که هنوزم رو صورتم دقیق بود، گفت:

– پسر بچه ها معمولا تو این سنین رفتارهای عجیبی نشون می دن و بعضی هاشون گاهی حتی تصمیم های عجیب تر می گیرن. به هر حال عرفان هم برادر امینه، اینطور نیست؟

خنده ی عصبیم و سکوت پروانه خانوم که منتظر واکنش من بود، جو بدی رو بوجود آورد.

– اما امین برخلاف سنش نه تنها بچه گانه تصمیم نمی گیره که گاهی حتی دید عاقلانه تری از بزرگترهاش به مسائل داره.



پوزخند کیانا پر رنگ شد.

– البته اگه منظورت از بزرگتر حاج اسدالله و بی بی خانوم و پسر معلوم الحالشون باشه.

کم آوردن تواین شرایط اونم وقتی حس کنی داره علنا به تو و انتخابت توهین می شه تجربه ی عذاب آوریه. دلم نمی خواست با سکوتم به این دیدگاه تحقیر آمیز درباره ی اطرافیان امین، مهر تایید بزنم.

– درمورد آدم ها از روی ظاهرشون قضاوت کردن همیشه آسونه.

با آرامشی عجیب فنجان چاییش رو برداشت.

– این رفتار و تصمیم آدمهاست که قضاوت رو آسون می کنه. اینکه حاج آقا تو این سن و با اونهمه تجربه تن به خواسته ی نوه اش بده به نظرت عجیب نیست؟



تردید رو می خواست به جونم بندازه که چی بشه؟ حتی اگه تصمیم حاج آقا اشتباه به نظر می رسید هم، من از امین دست نمی کشیدم.

– مهم اینه من و امین از این تصمیم راضی هستیم.

دستشو رو صورتم گذاشت و با انگشت شست گونه مو نوازش کرد.

– اما من اینهمه اطمینان رو تو حرفات حس نکردم.

با اکراه سرمو عقب کشیدم و بدبینانه نگاش کردم. تازه اونموقع بود که پوزخند رو لباش محو و خیلی جدی تو چشمام خیره موند.

– من یه وکیل تازه کار تو زمینه ی مهاجرتم. اما با همین تجربه ی کم خیلی آسون می تونم بفهمم هر آدمی دقیقا چقدر می ارزه. بذار بهت رک بگم، امین اگه اینجا بمونه و خودشو درگیر این ازدواج کنه همه ی استعداد و نبوغشو حروم کرده. تو اونو بهتر از من می شناسی و می دونی چه آینده ای می تونست در انتظارش باشه.



با ناباوری سرتکان دادم.

\_ ما همدیگه رو دوست داریم، اون می تونه هر وقت که بخواد به درسش ادامه بده و این ازدواج...

\_ مطمئنی؟! امین الان کجاست؟ سردرس هاشه و دنبال هدف هاییه که واسه تحصیل تو دانشگاه و رشته ی محبوبش داره؟

من تسلیم این زن نمی شدم، امین رو مفت نمی باختم. نه نمیداشتم با حرفاش رویای منو خراب کنه.

\_ شمایی که رو آدما و زندگی شون قیمت می ذاری نمی تونی درمورد ما قضاوت کنی. من این اجازه رو بهت نمی دم.

بی هوا از جام بلند شدم و نگاه تندی به پروانه خانوم انداختم.

\_ ممنون از پذیرایی تون، خداحافظ.





پروانه خانوم به طرفم خیز برداشت و مچ دستمو گرفت.

– از حرفای کیانا ناراحت نشو عزیزم. به خدا ما نگران هردوتونیم.

سعی کردم آروم پیشش بزنم.

– مطمئنی پروانه خانوم؟ اینکه خواسته ی خودت رو به خواسته ی پسرت ترجیح بدی یعنی برایش نگرانی؟! من امین رو دوست دارم و به هیچ عنوان ازش جدا نمی شم. اگه منو اینجا کشوندین که راضی شم ازش دست بکشم به بیراهه رفتین.

کیانا خیلی خونسرد مداخله کرد.

– تو خیلی قشنگ حرف می زنی واین بی دلیل نیست. معلومه پشت حرفات فکره. واقعا حیف نیست تو این سن کم خودتو اسیر مشکلات زندگی کنی و زیر بار تعهدی بری که هنوز برات زوده؟ ازدواج تو هر سنی و با هرکسی حق توئه اما خوب نگاه کن بین تو این رابطه قراره چی بدست بیاری و چی از دست بدی. مطمئن باش امینی که از الان درگیر کار و مسئولیت شده هرگز نمی تونه به آرزوهاش حتی

نزدیک شه. شاید بتونه واسه تو یه زندگی عالی و بی نقص بسازه و از این بابت احساس رضایت کنه اما خودش... مطمئنم هرگز در مورد خودش این حس رو نداره. محض رضای خدا خودخواهانه با این قضیه برخورد نکن. تو داری خیلی هدفمند درست رو می خونی، تو محیط دانشگاه یه چهره ی شناخته شده و مورد قبولی. مطمئنم که اگه با این شرایط تحصیلاتت رو ادامه بدی فرد موفقیت بیشتری میگیری اما امین با این ازدواج اونم تو این سن فقط در جا می زنه. ده سال بعد شاید تو یه استاد دانشگاه موفق باشی و اون نهایتش یه بازاری سرمایه دار و تنها چیزی که شمارو تو این زندگی مشترک بهم متصل نگهداشته، سند ازدواجتونه.

گریه های پروانه خانوم اعصابمو بهم می ریخت و جو رو بیش از پیش متشنج می کرد. سعی کردم به خودم مسلط شم و جوابش رو بدم.

– امین برای هر روزش تو این زندگی هدف داره. اونقدرهام احمق نیست که بی هوا دست به کاری بزنه و خودشو به دردسر بندازه. منم اونقدری دوستش دارم که پای هرتصمیمی که بگیره وایسم.

– اعتماد و علاقه دوتا پوئن مثبت تو هر نوع رابطه ایه. اما همونقدر که خوبه می تونه نقطه ضعف آدم هم باشه. نقطه ضعفی که ازش به راحتی سو استفاده می شه. درست مثل امین که واسه رسیدن بهت تن داده به آینده ای که حاج آقا برایش



در نظر گرفته، درست مثل تو که شدی قاقا لی لی امین تا بتونن باهات ساکتش کنن.

– حاج آقا هیچ وقت چیز بدی برای امین نمی خواد.

پروانه خانوم با بغض و کینه جواب داد.

– معلومه که نه، چون چیزی رو می خواد که خودش برای اون تصمیم گرفته باشه.

کیانا با اطمینان گفت:

– حاج آقا می خواد امین وارث شغل و سرمایه ای شه که پنجاه ساله براش زحمت کشیده. مطمئن باش این برای اون وقتی پدر امین شرایطش واسه همه روشنه، تصمیم سختی نبوده. فقط کافی بود آرزوهای اون پسر و آینده اش خراب شه که با جواب مثبت تو، شد.

فصل چهارم)

حاج آقا زیر لب استغفراللهی گفت و نگاهش به بابا دوخت.

- شما چی میگی اسماعیل آقا؟

- این شرط فقط یکم مراسم عقد و ازدواجشونو عقب میندازه.

بی بی با نگرانی گفت:

- اما اینجوری مشغله ی فکری امین چند برابر می شه.

نگامو به امینی که سرشو پایین انداخته و با خشم فروخورده ای دربرابر شرطی که گذاشته بودم سکوت اختیار کرده بود، دوختم.

شرطی که می دونستم قبل از حاج اسدالله این امینه که باهاش مخالفه. اما یه چیزایی باید این وسط بهم ثابت می شد تا دلم آروم بگیره. کیانا بد آتیشی به زندگیم انداخته بود.



– من فقط می خوام اون در کنار کارش از تحصیلشم عقب نمونه همین.

حاج آقا از در مصالحه جلو اومد.

– این اتفاقا خیلی خوبه دخترم اما امین تازه تو کارش جا افتاده، بخواد همه چیزو کنار بذاره، عقب می افته.

با لحن تقریبا تندی که دست خودم نبود، جواب دادم.

– مگه قراره این شغل ثابت امین باشه؟

سکوت جمع مهترتاییدی به تصور من از تصمیم حاج آقا زد. با ناباوری زمزمه کردم.

– اما من اینو نمی خوام. مگه ما در این مورد حرف نزده بودیم؟!



به طرف بابا برگشتم و اون با استیصال به حرف اومد.

– چه فرقی می کنه بابا جان. خوبیش اینه که آینده ی این کار برای امین تضمین شده است.

– اما من... من نمی خوام شوهرم بازاری باشه.

ستار به تلخی جواب داد.

– اون درسشم که ادامه بده و مدرک بگیره، باز باید بیاد سراغ همین کار. باحقوق بخور و نمیر کارمندی که نمی شه چرخ زندگی رو چرخوند.

داشتم از اینهمه اعمال نظر و تصمیم گیری دیوونه می شدم. من هیچ وقت فکر اینجاشو نکرده بودم که تا وقتی از نظر خانواده هامون آمادگی مستقل شدن و مسئولیت پذیری رو نداشته باشیم، تصمیم گیرنده ی اصلی اونها هستن.

– من اگه قرار بود با یه بازاری ازدواج...



بی پروایی من سکوت امین رو بلاخره شکست.

\_ نگران نباشین در این مورد خودمون به توافق می رسیم. اصلا نیازی به مطرح شدنش تو جمع نبود.

کنایه ی امین برام سنگین اومد.

\_ اگه قرار بود دونفری در موردش به توافق برسیم تا الآن رسیده بودیم. من یه ماهه دارم بابتش باهات بحث می کنم.

\_ اگه موافقتم خیال تورو راحت می کنه، باشه من همین امسال دوباره کنکور می دم.

\_ اما امین...

\_ نگران نباش آقا چون همه چیز درست می شه.

دلم نمی خواست اینجوری حرفم پیش بره. اینکه امین از سراجبار قبول کنه و بابا بخاطر اصرارم ازم دلگیر شه. اما خب وقتی می دیدم حرف، حرف حاج آقا یا هرکس دیگه ای که فکر می کرد نظر تحمیل شده اش به صلاحمونه نشد، آروم می گرفتم. حس می کردم لااقل اینجوری با انتخابم به امین ظلم نکردم و اون می تونه بازم به آرزوهایش برسه.

منتها این زیر بار رفتن اجباری امین به ضرر خودم شد. اون برای برآورده کردن آخرین شرطم، فرصت های کوتاه با هم بودنمون رو ازم دریغ و از این رابطه و محبتش فقط سایه ای گذرا و محو گذاشت که منو سرخورده و ناامید از انتخابم پیشمون کرد.

آره من پیشمون شده بودم، اونقدر که دلم می خواست زمان رو به عقب برگردونم و با جواب ردم همه چیز رو به شکل اولش دربیارم. اما درد اونجا بود که با جواب منفیم هم دیگه چیزی مثل قبل نمی شد. عمید لعنتی با حماقت هاش این سرونوشت رو برام رقم زده بود و من چاره ای جز ساختن و سوختن نداشتم. فاصله گرفتم از امین حالا دیگه یه جورایی عمدی و از سر لج و لجبازی بود. هردومون داشتیم به عمد اون یکی رو نادیده می گرفتیم و این دقیقا شروع یه فاجعه بود.



دیگه شنیدن " دوستت دارم " هاش هم برام عذاب آور شده بود، وقتی می دیدم بهایی که بابت این ابراز علاقه می ده از شکنجه بدتره.

کیانا حق داشت. من با جواب مثبتم آینده ی امین رو خراب کرده بودم و از اون همه شور و شوق جوانی که تو وجودش بود یه جسم خسته و یه فکر مشغول و همیشه نگران ساخته بودم.

چند سال بعد که زندگی مشترکمون باز حال و هوای بیمار این روزهای رابطه مون رو پیدا می کرد، وقتی من به قول کیانا تو زندگی اجتماعیم شخص موفق می شدم و امین با درجا زدن واسه شروع این زندگی مشترک تو بیست سالگیش، برای همیشه فرصت هاشو از دست می داد، اگه دیگه نایی برای تحقق آرزوهاش نداشت، من می تونستم خودمو ببخشم؟ می تونستم با حروم شدن هدف های زندگیش کنار بیام؟

نه از من ساخته نبود دست روی دست بذارم و اومدن اون روزها رو به انتظار بشینم. نمی تونستم از امین و آرزوهاش یه پلکان واسه بالا رفتن و رسیدن به خوشبختی بسازم. این ازم بر نمی اومد که با خودخواهی آینده شو خراب کنم.

من یا حاج اسدالله، دیگه فرقی نمی کرد. هردومون با تصمیماتمون اونو تومننگه گذاشته و درحقیقت بدی کرده بودیم. همین نتیجه گیری کافی بود تا ریزش دومینوی اتفاقات پشت سر هم باعث از هم پاشیدگی رابطه مون شه.

مجید و رویا همه مون رو واسه شام دعوت کرده بودن و بخاطر نامزدیم طبعاً انتظار داشتن امین هم بیاد. صبح که باهاش تماس گرفتم به سختی قول داد خودشو هرطور شده برسونه اما حالا که موقع رفتن بود و همه ی خانواده به انتظارش آماده چشم به در دوخته بودن پیام داده بود که من همراهشون برم و اون بعداً خودشو می رسونه.

اون شب امین نیومد و با اینکه تماس گرفت و عذرخواهی کرد اما دلم از این رفتار سرد و بی توجهی غیرقابل توجیهش گرفت.

سعی کردم بروی خودم نیارم و اینبار هم مثل همیشه ناراحتیم رو تو دلم بریزم. می دونستم دیگه بیش از این گنجایش و ظرفیت تحمل فشارهای روحی رو ندارم و دیر یا زود کم می یارم. با این حال تلاش مذبوحانه ام برای حفظ این رابطه ی احساسی که پایه هاش سست و غیر قابل اتکا شده بود، همچنان ادامه داشت.



بهبانها ها یک به یک ردیف می شدند، دلگیری ها عمیق تر و سایه ی کدورت ها رو این رابطه هر روز سنگین تر می شد. و من به تدریج داشته هامو می باختم.

سکوت و گوشه گیریم بیشتر شد و صدای مامان و بابا رو هم در آورد. وقتی توضیحی بابتش از من نمی شنیدند به امین متوسل می شدن و اون همه چیز رو به گذر زمان محول می کرد. ازشون می خواست یکم دیگه صبوری به خرج بدن تا من حالم بهتر شه.

با این وجود می دونستم که خودش بیشتر از اون دوتا به خاطر شرایط این روزهام ناراحته و عذاب می کشه. با وجود تموم تغییر و تحولاتی که تو این چندماه نامزدی رخ داد، هنوزم عشق و علاقه ی امین مثل روز اولش پابرجا و محکم ایستاده بود و محال به نظر می رسید بخواد ازش دست بکشه.

\*\*\*\*\*

به مناسبت روز دانشجو یه همایش تو آمفی تئاتر دانشگاه قرار بود برگزار شه که هر کدوم از گروههای فعال یک جای کار رو گرفته و سخت مشغول بودن.

ما هم جلسه تشکیل داده بودیم تا بتونیم یه برنامه ی خوب و بی عیب و نقص تحویل بدیم. داشتم پیشنهادات بچه ها رو بررسی می کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم پروانه خانوم بی اختیار نفسمو کلافه فوت کردم که این از چشم کنجکاو جمع پنهون نموند.

با عذرخواهی ، بلند شدم و حین فاصله گرفتن از اونها به تماسش پاسخ دادم.

\_ سلام حالتون خوبه؟

\_ امین رو ازم گرفتی خیالت راحت شد؟ مگه من به عنوان مادرش چقدر جای تورو تنگ کرده بودم که کاری کردی بچه ام نخواد منو ببینه؟

\_ اما من که...

\_ الان دوماهه چشمام به درخونه سفید شده بی انصاف. من اگه امین رو نبینم دق می کنم. چرا با من اینکارو کردی؟ رفتی همه چیزو کف دستش گذاشتی که چی بشه؟ من که نگفتم به خاطر دل من بیا حتما ازش جدا شو. ازت فقط خواستم به آینده ی اونم فکر کنی. همین.



– من چیزی نگفتم پروانه خانوم. اون خودش...

– بترس از روزی که آهم دامت رو بگیره، بترس از گریه های یه مادر دل شکسته. نفرینت نمی کنم اما تورو به اون خدایی که قبولش داری واگذارت کردم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

– یه لحظه گوش کن خانوم...

سکوت بدی تو جمع افتاد و وادارم کرد اون اتاق رو ترک کنم و تو کریدور دانشکده ی هنر قدم بزنم.

– من به امین حرفی نزدم. اصلا حرفی برای زدن وجود نداشت. وقتی نمی خوام از امین جدا شم دیگه گفتنش چه سودی برام داره؟ شمارو از چشم امین بندازم چی گیر من می یاد؟ اون که همینجوری از داشتن یه خانواده ی از هم پاشیده رنج می کشه چرا باید باحرفام عذابشو بیشترکنم؟ نه خانوم شما بهتره به جای آه کشیدن و دنبال مقصر گشتن، رو اشتباهات خودت دقیق شی. همین که کیانا رو

می فرصتی سراغش و ازش میخوای کاری کنه امین نظرش عوض شه کافیه تا اون بخواد دور شما و اون رابطه ی فامیلی رو خط بکشه. مشکل شما و هرکی که این وسط می خواد با دخالت هاش زندگی مارو بهم بریزه اینه که فکر می کنین ما هنوز بچه ایم اما... امین بزرگ شده پروانه خانوم. تورو خدا واسه یه بارم شده به خواسته اش احترام بذارین.

تماس رو قطع کردم و دستمو به دیوار گرفتم تا بتونم رو پاهای لرزونم بمونم.

\_ حالتون خوبه خانوم رضانی؟!\_

به سختی سربلند کردم و برای اون یه جفت چشم عسلی براق که نگران منو می پایید سرتکان دادم.

\_ کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟\_

به زحمت بغضمو مهار کردم و راه افتادم.

\_ من حال خوبه آقای صادقی.

اما خوب نبودم، حتی دوساعت بعد که روپشت بوم نشسته و خیره به کبوترهای مسجد سید رضا بودم. همه ی خانوم های محل واسه جلسه ی هفتگی ختم قرآن خونه ی بی بی جمع بودن و امین نبود. نیومده بود و منو با این حال خرابم تنها گذاشته بود.

باصدای پرسوز دخترجوونی که آیاتی از قرآن رو تلاوت می کرد بغض روی گلوم سنگین تر شد ولی نشکست. بهونه ی گریه هام اینجا نبود و دل زخم خورده ام هیچ رقمه آرام نمی گرفت.

چرا باید به اینجا می رسیدم؟ کجا رو اشتباه رفته بودم؟ منی که ترس از دست دادنش وادارم کرده بود بهش جواب مثبت بدم چرا حالا باید تنهاتر از همیشه چشم انتظار گوشه ی محبتی از جانب اون بمونم تا مبادا حس کنم علاقه و توجهشو از دست دادم؟

دستی دور شونه هام حلقه شد و جسم یخ زده مو به سمت خودش کشید.



– دلبر ما چرا اینجا و تو این سرما تک و تنها نشسته؟ یه گوشه چشمی، اشارتی می کردی با سرمی اومدم خانوم.

چرا این بغض لعنتی نمی شکست؟ لالم کرده بود و جونمو نمی گرفت. مگه بهونه نمی خواست؟ بهونه اش که اینجا بود.

– باهام قهر کردی؟ باور کن کلی این و اون رو پیچوندم تا خودمو برسونم.

به سختی لب های خشک و ترک خورده مو باز کردم.

– دلم خیلی گرفته امین.

– ازچی بانو؟

– خسته ام، دیگه توانی واسه ادامه دادن ندارم.





ناباور نگام کرد.

- داری از چی حرف می زنی؟!

چشمامو دزدیدم و سرمو به سینه ی گرم و مطمئنش تکیه دادم.

- این دوسال چشم رو هم بذاریم تموم می شه ولی مطمئن باش اینجوری که پیش بره منم باهاش تموم می شم.

سعی کرد سرمو به طرف خودش برگردونه تا چشم تو چشم بشیم اما من با دستهایی که دور کمرش انداختم و خودمو محکم بهش چسبوندم، مانعش شدم.

- ای کاش واسه همیشه تو بچگی مون می موندیم.

- عقیق؟!



اونقدر با استیصال و سردرگمی صدام زد که قلبم به درد اومد.

\_ همه جوهره کم آوردم، دیگه نمی تونم باور کن.

ناراحت و عصبی سعی کرد ازم فاصله بگیره.

\_ از حرفات سردر نمی یارم. دقیق بگو منظورت چیه؟ من که هرکاری خواستی کردم و هرشرطی هم که گذاشتی نه نیاوردم.

\_ اما این اون چیزی نبود که من فکرشو می کردم. تو ازم دور شدی امین، من اینو هرگز نمی خواستم.

با خشم به موهای چنگ انداخت و نگاهشو با دلخوری ازم گرفت.

\_ وقتی اون دوسال لعنتی شد شرط تو واسه قبول کردن پیشنهادم، می دونستم یه روزی می رسه که کم بیاری. حالام دیر نشده، با بابات و آقاجون حرف می زنم، شده همین فردا دستت رو می گیرم و می برم زیر سقف خونه ام اما نمیدارم دیگه



حرف از نتونستن و کم آوردن بزنی. من واسه رسیدن به تو تاوان کمی ندادم، نذار همه چیز به همین آسونی خراب شه.

اون بغض یخ زده آب نمی شد که بتونم واسه زدن حرفای مونده رو دلم نفس بگیرم.

\_ همین تاوان پس دادنته که داره داغونم می کنه.

\_ مگه من حرفی زدم؟ مگه اعتراضی کردم؟

\_ حتما که نباید بگی، همین که می بینم از همه ی هدف هایی که داشتی دور موندی برام کافیه.

پوزخند تلخی زد.

\_ هدف؟ فکر می کنی اگه تو نباشی اونا برام اهمیتی دارن؟



صدامو واسه اولین بار براش بالا بردم.

– می خوام بدونم ده سال دیگه ام همین نظر رو داری؟ می تونی تحمل کنی  
بینی به خاطر ازدواج با من به اون چیزی که همیشه دلت می خواست نرسیدی؟

بلند شد و ازم فاصله گرفت.

– اینا حرفای تو نیست. مطمئنم یکی باز زیر گوشت خورنده. می دونم این قضیه  
داره از کجا آب می خوره، بذار مادرمو ببینم...

– اون حرفی نزده.

فریادش چهارستون بدنمو لرزوند.

– پس کی تورو اینجوری بهم ریخته و به جون من انداخته؟



ناراحت دستمو روی بینی ام گذاشتم و اونو دعوت به سکوت کردم. همین مون مونده بود که یه محله هم از مشکلات ما با خبر شن.

– ببین! دیگه حتی طاقت شنیدن حرفامو نداری. چرا باید تو این سن به این حال و روز بیفتی؟ کی جز من و خواستمن باعث این اتفاق بوده؟

– من با آقاجون و پدرت حرف می زنم.

– جای اینکارها برو مادرت رو ببین. اونقدر بی توجه شدی که اون واسه دیدنت به من التماس می کنه.

به تلخی زمزمه کرد.

– تو دست از این حرفات بردار، من هرچی که بگی برات انجام می دم.

– فکر می کنی با سکوت من همه چیز حل می شه؟



دستمو محکم روی دهانم کوبیدم.

\_ باشه، بیا من لال می شم اما...

ناراحت مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد. حس می کردم هر آن استخوان های دنده ام زیر فشار دستهایش خورد شن. ترسی که، از دست دادنم تو دلش انداخته بود و ادارش می کرد اینطوری واکنش نشون بده.

من اما یه چیزی برام با وجود همه ی تلاش امین واسه حفظ این رابطه، روشن بود. اونم اینکه با ادامه دادنمون به همین صورت دیگه چیزی از عشقی که اون مدعیشه و دوست داشتنی که من باورش دارم، نمی مونه.

\*\*\*\*\*

همراه مهناز تو ایستگاه نشسته و منتظر اومدن تاکسی بودیم. بارش برف ساعتی می شد شروع شده و همه جارو سفید پوش کرده بود. دستهای دستکش پوشمو به دهانم نزدیک کردم وزانوهامو از شدت سرما بهم فشردم. همه ی بدنم می لرزید و دلم یه لیوان چای داغ و تازه دم مامان رو می خواست.



- لعنتی! تو این سرما پرنده پر نمی زنه چه برسه به تاکسی.

مهناز سرشو تو خز پالتوش فرو برد و ناامید به خیابون چشم دوخت.

- بهت گفتم بیا تا سر چهار راه بریم اما قبول نکردی.

- باید به یکی زنگ می زدیم بیاد دنبالمون.

مهناز با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- مثلاً امین نامزد جنابعالی. این برف که سهله، مطمئنم طوفانم باشه پا می شه می یاد دنبالت. اونوقت شانس مارو ببین.

- حسود خانوم! رامین که پسر خوبیه، چرا قبولش نمی کنی؟



– مشکل اینه که زیادی خوبه. اینجور خوب بودن هام هزار تا دردسر داره.

– داری سخت می گیری.

بی خیال شونه بالا انداخت.

– باید بفهمم این دقیقا به چه دلیل زده به سرش بیاد منو بگیره.

نرم خندیدم و مشتی به بازوش کوبیدم.

– دیوونه.

یکی از همکلاسی هام بهمون نزدیک شد و برف نشسته رو سرشونه هاشو تکون داد تا بریزه.

– عجب هواییه، جون می ده واسه قدم زدن دونفره.





پوزخندمو مهناز دید و چیزی نگفت. می دونست دلم دقیقا از چی پُره. اما حتی حرف زدن در موردش درد می کرد.

باصدای زنگ گوشیم توجه مهناز و همکلاسیم به موبایل تودستم جلب شد. تصویری از امین رو صفحه نقش بسته بود و من با ابروهای تو هم گره خورده بهش زل زده بودم.

اون ترسی که با حرفام به جونش انداختم حالا بلای جون خودم شده بود. طوری که اونو وادار می کرد هر ساعت بهم زنگ بزنه و مطمئن شه حالم خوبه و پیشمون نیستم و احتمالا قصد ترک کردنش رو ندارم.

بااعصابی داغون تماس رو ریجکت کردم و اومدم گوشیمو داخل کیفم بذارم که همکلاسیم دستمو گرفت.

\_ وایسا عقیق، اون عکس نامزدت بود آره؟! چقدر...

مردد از چیزی که قصد به زبون آوردنش رو داشت لب فرو بست و منتظر به من چشم دوخت. نمی دونستم باید چه جوابی بدم. بگم نامزدمه یا اینکه...

\_ خب راستش...

\_ برادرش بود، عمید.

با ناباوری به سمت مهناز برگشتم و بهت زده حرفی رو که به زبون آورده بود یه بار دیگه واسه خودم تکرار کردم. اون چی گفت؟ برادرم؟!

چشمام خیلی ناگهانی سوخت و قطره های اشک دیدمو تار کرد. با انزجار ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. فقط دلم نمی خواست حتی یه لحظه ی دیگه اونجا بمونم. رفتم تو برف ها و بی هدف به سمت انتهای خیابون دویدم.

مهناز دنبالم اومد و صدام زد.



\_ عقیق؟!\_

من اما حتی نمی خواستم تو این لحظات صداشو بشنوم... بلاخره خودشو بهم  
رسوند و نفس نفس زنان سد راهم شد.

\_ وایسا... داری... کجا می ری؟\_

\_ کجا می رم؟...برات مهمه بدونی؟...این چی بود که گفتی؟ امین... برادرمه؟!\_

نفس عمیقی کشید و باشرمندگی زمزمه کرد.

\_ نمی خواستم اینو بگم اما دیدم تو دستپاچه شدی...\_

دوباره تکرار کردم.

\_ امین برادرمه؟!\_



بهم ریخته و عصبی دستاشو تکان داد.

\_ نه نیست اما واسه تو نیمه ی دیگه ی عمیده.

قطره ی داغ اشکی از چشمم پایین چکید.

\_ وقتی از همه چیز خبر نداری بهتره حرفی نزن.

\_ آره من دارم اشتباه می کنم اما وقتی همه ی زندگیتو به خاطر اون عمید روانی باختی به حرفم می رسی. حاضرم شرط ببندم جواب مثبتتم از سر لچ و لجبازی با اون بوده.

\_ توحق نداشتی به همکلاسیم اون حرفا رو بزنی. من امین رو دوست دارم. به عنوان نامزدم، نه جای عمید.

دستمو گرفت و با خشم کشید.



\_ باشه، پس بیا برو بهش بگو اون پسر نامزدته. چرا وقتی من اون حرفو زدم خفه خون گرفتی و چیزی نگفتی؟ چرا نزدی تو دهنم که دیگه اینو به زبون نیارم؟ چرا فرار کردی؟

رو زانو هام نشستم و درمونده و بی پناه زار زدم. من باید چیکار می کردم؟ چرا کسی درد منو نمی فهمید؟ چرا هرکی به من می رسید یک طرفه به قاضی می رفت؟

گاهی تو اوج درموندگی آدم مهم ترین تصمیمات زندگیش رو می گیره. فقط واسه اینکه اون حس بد دست و پا بسته بودن و استیصال رو از خودش دور کنه، یه نفس راحت بکشه و فکر کنه آره! این بهترین کار بوده.

بعدشم باید خودشو بزنه به کوری و کری تا این درد یه جوری تسکین پیدا کنه اما نمی کنه. یا لاقل تجربه ی ده ساله ی من می گه که واسه اینجور درد ها تسکینی نیست.

امین می دونست برای من همه چیز تموم شده اما وقتی برای اون و احساسش پایانی وجود نداشت زیر بار این تصمیم یکطرفه رفتن آسون نبود.

باهاش تند حرف زدم، دعوا کردم، ندیدش گرفتم و قهر کردم اما انگار این بچه بازی ها چاره نبود. پس مجبور شدم احساساتمو کنار بذارم و واسه یه بارم شده آروم و منطقی بشینم و باهاش حرف بزنم و بگم که دیگه به هیچ دلیل و بهونه ای نمی تونم ادامه بدم.

عذاب اونجا بود که این جنگ و تنش یک سویه نبود. من باید مامان و بابا رو هم راضی می کردم و اونا شاید اونقدری تصمیم منو جدی نگرفته بودند که قاطع تر باهام برخورد کنن.

اما همون صحبت آروم و منطقی تیر خلاص رو زد. حالا امین بود که سرم داد می زد و احساسات لگدمال شده اش رو با حرفاش توی صورتم می کوبید.

خوب یادمه تو خونه ی بی بی بودیم و من تو اتاق نشیمن دست به سینه جلوی پنجره ایستاده بودم و به آب شدن برف ها نگاه می کردم. بهار در راه بود و یک سال از زمانی که من با تردید به امین بله داده بودم می گذشت و اگه واقعا می



دونستم قراره اینقدر زود راهم از امین و تموم خاطرات سیزده سال گذشته جدا شه هرگز بهش جواب مثبت نمی دادم.

بغض کرده نگامو ازش گرفته بودم و آرزو می کردم اون با این فریادهای بلند و دردآور کمی، فقط کمی آروم شه.

- توبازیم دادی... بدجوری بازیم دادی... واسه تو هیچ وقت چیزی شروع نشده بود که حالا تموم شه... ترسیدی و خیلی راحت جا زدی نه؟ اینبار کی تهدیدت کرد؟ عمید؟ مادرم؟

به سمتم اومد و بازومو کشید.

- وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کن. ببین منو! بالا بری پایین بیای من ازت جدا نمی شم، طلاق نمی دم.

باصدایی که از شدت بغض زمخت و خش دار شده بود، جواب دادم.



\_ فقط داری با این حرفا سخت ترش می کنی. وگرنه اون محرمیت بی سند و مدرک خیلی راحت تر از این صحبتا باطل می شه. کافیه موعده دوساله اش سر برسه. پس چرا بی دلیل این مسئله رو پیچیده می کنی؟ همه سر و تهش یه جمله ی عربیه که...

صدای فریادش پاهامو به زمین میخ کرد.

\_ سند و مدرک اون محرمیت باید یه تیکه کاغذ پاره باشه که ارزش داشته باشه؟ لعنتی! علاقه ی من برات مهم نیست؟

با لبی که می لرزید و چشمایی که می سوخت آهسته گفتم:

\_ از من بگذر امین...تورو جون ستار.

\_ قسمم نده.

سعی کردم با دستای لرزونم دستاشو بگیرم.





\_ مرگ من.

با انزجار عقب کشید و چشمای سرخ و پرازخشمش رو بهم دوخت.

\_ میگم قسمم نده.

\_ داری اذیتش می کنی.

هر دو با بهت به طرف ستار که تو چارچوب در ایستاده و این جمله رو با یه حال غریبی به زبون آورده بود، برگشتیم. سردرگم نگام بین پدر و پسر می چرخید که اون باز زمزمه کرد.

\_ اذیتش نکن.

\_ اما من...



امین دستشو جلوم گرفت و مانع حرف زدنم شد. انگار فهمیده بود حال ستار خوب نیست.

– تو ناراحتش می کنی.

لباش به سختی از هم باز شد.

– من خوبم بابا.

ستار با صدای بلند گفت:

– نیستی، اون داره اذیتت می کنه.

رو به من فریاد زد.

– میگم اذیتش نکن.

امین خواست آرومش کنه اما بی فایده بود. همش چندثانیه ای طول نکشید. حمله ی عصبی و هجوم ستار به سمت من و مچاله شدنم و برخورد سر ستار اونم محکم و بی وفقه به دیوار و توافصله ی کمی از من. سپیدی دیوار رو که خون جاری از پیشونیش رنگین کرد، وحشت زده جیغ کشیدم.

– بگیرش امین! این دیوونه رو ازم دور کن.

تو اوج ترس و فشارعصبی باز هم از چیزی که به زبون آوردم شوکه شدم. همونطور که امین وقتی در تلاش بود جلو پدرشو بگیره شوکه شد. تازه اون موقع بود که با خجالت رو برگردوندم و نگام تو چشمای خیس و غمگین بی بی اسیر شد. خدا منو نبخشه که دلشو با همین یه جمله شکستم و اون آخ هم نگفت. اما این اتفاق پایان تلخ رابطه ی من و امین نشد.

خوب یادمه یه صبح زود بهاری وقتی هنوز اهل خونه در خواب بودن امین با گوشیم تماس گرفت، گفت که باید منو ببینه و یه حرفایی رو بهم بزنه. بعد ماجرای ستار و حمله ی عصبیش دیگه تقریبا ارتباطمون قطع شده بود و پادرمیانی بی بی و حاج آقا هم کفاف نداد.



عصبانی بودم و می دیدم که هرچی این مسئله بیشتر ادامه پیدا می کنه من به جای حفظ اون خاطرات خوب بیشتر از امین زده می شم. واسه همین با توپ پر به سراغش رفتم اما امین اون روز صبح، امین همیشگی نبود.

وقتی ازم خواست کمکش کنم محال بود نه بیارم. تونگاهش غم عمیق و سنگینی می دیدم که برای همدردی باهاش حرفی پیدا نمی شد .

ازم خواست به بی بی و ستار که تو آشپزخونه بودن بیوندم و سعی کنم همه چیز رو به جورایی عادی جلوه بدم. آخه یه اتفاق بد درست طبقه ی بالا و تو اتاق کتابخونه یا همون سلول فکر حاج آقا رخ داده بود.

ستار که خاطره ی اون روز تلخ از ذهنش پاک نشده بود با دیدنم روترش کرد و زیر لب چیزی گفت. می دونستم دلخوره و نمی تونستم برای این دلخوری کاری کنم. اما بی بی نازنین مثل همیشه با محبت ازم استقبال کرد و یه فنجان چای خوش عطر و بی نظیرش رو جلوم گذاشت.



دستم می لرزید و حس می کردم خبر خوبی در راه نیست. اینو از امینی که گوشی بدست می اومد و سرک می کشید و بعد با چشمایی که از همه گریزون بود دوباره به طبقه ی بالا پناه می برد، درک می کردم.

آخرشم نتونستم طاقت بیارم و توی راهرو جلو شو گرفتم و اون با بغضی که نمی تونست مهارش کنه زیر لب زمزمه کرد.

\_ حاج آقا بعد نماز صبح، تو خواب سخته کرده.

وحشت زده و ناباور عقب رفتم و اون با ناراحتی شونه هامو گرفت.

\_ یه ساعتی تحمل کن و نذار ستار یا بی بی بفهمن. نمی تونم همینجور بی مقدمه بهشون بگم لباس سیاه تنشون...

بغض مجالش نداد و شونه هاش لرزید اما گریه هاشو نداشت ببینم. رو برگردوند و به سرعت از پله ها بالا رفت.



به بیست و چهار ساعت نکشید که امین زیر بار این درد، ناخواسته بزرگ شد. حاج آقا چشم از دنیا بسته بود و یه کوه مشکل رو شونه ها و سینه ی تنگ امین به همین زودی جا خوش کرده بودن.

تو این وانفسا قصه ی من و امین هم تو همون فصل اولش نا تموم موند و شاید من و آرزو هامم تو همون فصل تموم شدیم که دیگه هرگز روی خوش زندگی رو ندیدم.

تو شب هفت حاج آقا، بلاخره ماجرای بهم خوردن نامزدی مون به گوش همه خصوصا عمید رسید و خب چه انتظاری می تونستم ازش داشته باشم؟ به گمونم از این خبر باید خوشحال می شد و نشد.

\*\*\*\*\*

تموم تنم زیر مشت و لگدهاش خورد و خمیر بهم پیچیده بود و من با درد می خندیدم. عمید هوار می کشید و بغض کرده ناسزا می گفت و مزگان جیغ می کشید و خودشو به دستای عمید آویزون می کرد تا از من دورش کنه.



مهم نبود چقدر خون جمع شده تو دهانمو تف کرده بودم و پوست سرم از کشیده شدن موهای بلندم به دور دستاش گزگز می کرد. مهم نبود نفس حبس شده ام توی سینه کی بالا می یاد و عمید دست از زدن بر می داره. مهم خالی شدن عقده های اون و بالا آوردن بغضی بود که ماهها می شد روگلوب سنگینی می کرد.

ومن چقدر خوشحال بودم که مامان با صدیقه خانوم و چندتا از همسایه های دیگه واسه دلداری دادن به بی بی باهاش تا سرخاک حاج اسدالله رفته بودن و بابا با حاج آقا امیریان امام جماعت مسجد سید رضا واسه کار خیری بیرون از شهر بود.

با خودم عهد بسته بودم حتی یه آخ هم نگم و آخ که چقدر سخت بود زیر اون مشت و لگدهای سنگین ناله نرنی تا اونی که فقط یه دیوار ازت فاصله داره صدای درد کشیدنت رو بشنوه. دلم می خواست اونقدری توان داشتم که سرمزگان داد بزنم و ازش بخوام خفه شه.

عمید شده بود همون عمید همیشگی واین آرومم می کرد. کابوس ها تموم شده بودن؟ نه هنوز توی زندگیم جای خودشون رو داشتن و خب عمید هم بود. با اینکه ازش متنفر بودم و سیاه و خاکستری شدن گذشته ی نه چندان دورمو از اون به یادگار داشتم. عمید هم بود و مشت لگدهاشم بودن. عمید بود و اون کینه هم بود.

کاش نادیده ام می گرفت و درعوض اینقدر دور نبود. کاش وقتی اونو برای دادن جواب مثبتم بهونه کردم، بهونه نمی گرفت که کسی قد ارزن براش تو این خونه ارزش قائل نیست. کاش لج می کرد، کاش مانع می شد و جلو پامون سنگ می انداخت. کاش حضور داشت و نارضایتش رو به جفتمون نشون می داد اما عقب نمی کشید و منو پس نمی زد.

از این همخون نابردار دلگیر بودم. از این فاصله گرفتن بی دلیل و کینه ی نامفهومش عذاب می کشیدم. حتی حالم از خودم بهم می خورد وقتی می دیدم ازش متنفرم. دلم می خواست همون عمید پنج ساله ای باشه که وقتی زمین می خورد و روی زانوهایش خراش می افتاد دلم با همه ی بچگیش ریش بشه.

دلم، بردرم عمید رو می خواست و مهناز حق داشت. من نیمه ی خوب عمید رو برای یک عمر زندگی خواسته و نخواسته بودم. من امینی رو خواسته بودم که روی خوب عمید بود و هیچ وقت به شخصیت و حضور متمایزش به عنوان یه انسان مستقل نگاه نکرده بودم. زمانی بهش رسیدم که دیدم دیگه نمی تونم ادامه بدم. نمی تونم ببینم عمید نباشه و اون نیمه ی خوب، نیمه ی عمید نباشه. انسان کاملی باشه که از بخت بد من با شوریده گی و علاقه ی نابخردانه ی خواهرانه ام برای عمید، سد راهش شده باشم. ای کاش نبودم، ای کاش این حس عذاب آور نبود، ای کاش خواهرانه ای و عمیدی هم نبود.





با خشم بازومو گرفت و منی که روی دو زانو جلوی پاش افتاده بودم، بالا کشید.

– می گم نخند، کر شدی؟

نگام به سختی تو نی نی چشماش ثابت می شد و تموم تنم می لرزید و من دست از خندیدن بر نمی داشتم.

– نمیذارم با احساس امین بازی کنی.

اون بغض سنگی شکسته بود اما آب نمی شد. اشکی نبود صورتمو خیس کنه و اون با چشم های به خون نشسته رگ های برجسته ی پیشونی و صورت کبودش همچنان فریاد می زد.

– پای یکی دیگه در میونه مگه نه؟ از همون اولم بود اما تو واسه عذاب دادن من امین رو درگیر کردی. حالام زنده به گورت می کنم اما نمیذارم باکسی غیر امین ازدواج کنی. می دونی به خاطر نفرتت از من چه بلایی سرش آوردی؟ من که خودمو کنار کشیدم، من که...

قطره اشکی از چشماش درست روی صورتم چکید و دستاش شل شد.

\_ خدا لعنتت کنه عقیق.

پرت شدم رو موزاییک های سرد ایوان و دستم کشیده شد به سمت پاهاش. نه واسه اینکه کوتاه بیاد و دست از زدنم برداره واسه اینکه یه بارم شده خودشو عقب نکشه و درحقم برادری کنه.

\_ اون پسره ی همکلاسیت نشسته زیر پات نه؟

ذهنم رفت سمت شاهین صادقی که بعد یه ترم محرومیت فارغ التحصیل شده بود و حالا توی آزمایشگاه کنترل کیفیت کارخونه ای که متعلق به اقوامش بود، کار می کرد.

شاهین صادقی؟! عمید خیال می کرد به خاطر اون که روحشم از چیزی خبر نداشت دست از امین کشیدم؟ یا به خاطر خودش و نفرتی که ازش دارم؟



لب های ورم کرده مو از هم باز کردم تا حرفی که روی دلم مونده بود به زبون بیارم.

\_ به خاطر تو بهش جواب مثبت دادم اما به خاطر...

باقی حرفمو خوردم و به زبون نیاوردم. چه فایده ای داشت به زبون آوردنش وقتی امین رو باز هم درگیر و از زندگی ای که حقش بود دور می کرد. من هرچقدرم که خودمو گول می زدم و نفرتمو از عمید بهونه ی انتخابم قرار می دادم باز ته قلبم اون کشش ناخواسته به امین بود، اون عاشقانه های دلنشین. که خاطره به خاطره اش به مرور زمان شد آجر روی آجر و دور من و دنیام دیوار کشید.

پیش خودم می گفتم بذار عمید خیال کنه شاهین صادقی بانی این جداییه. بذار باور کنه کسی غیر خودم و تصمیمم هیزم زیر آتیش افتاده به زندگیم، میذاره.

اصلا همین بهونه ی عمید منو به شاهین صادقی و اون انتخاب دوم سوق داد. بهش نزدیک شدم و اون کاری تو همون آزمایشگاهی که مشغول بود بهم پیشنهاد داد. فارغ التحصیل نشده، شاغل شدم. اینبار اگه دنیامون از هم جدا بود لااقل

فکرمون با هم می خوند. ازم فقط دوسال بزرگتر بود اما آرزوهاش و خواسته هاش از زندگی چندین سال از من و دنیای کوچیکم فاصله داشت.

من این فاصله هارو می دیدم ولی برای پشت سر گذاشتن امین و خاطراتش، برای دیدن لبخند دوباره روی لب های بابا و برق خوشبختیم تو چشمای مامان وقتی به دور از هرگونه احساسی درست یک سال بعد به خواستگاری بی تکلفش تو اون آزمایشگاه کذایی جواب مثبت دادم اون ندیدن ها تقاص بدی ازم گرفت.

شاهین کم حرف و تو دار بود، اما توجهش هیچ وقت ازم کم نمی شد. اینکه چرا کم آورد و ناجوانمردانه جا زد هنوزم برام جای سواله.

اونم وقتی که خیلی طول نکشید اون خواستگاری جنبه ی رسمی به خودش بگیره. می دونست یه نامزدی نافرجام تو کارنامه ی زندگیمه. می دونست طرف دیگه ی اون رابطه ی از هم گسیخته پسر همسایه ی دیوار به دیوارمونه. همون که بی بی به مامان می گفت بعد فوت حاج آقا حسابی کار رو دستش گرفته و شاگردهای چندین و چندساله ی حاجی بی اجازه و نظرخواهی ازش آب هم نمی خورن. وقتی این هارو می شنیدم فقط یه پوزخند تلخ رو لبام می نشست. پروانه خانوم کجا بود که ببینه دیگه نه من و نه حاجی تو زندگی امین نیستیم و اون باز راهی رو می ره که مادرش یه زمانی با گریه و التماس سعی داشت مانعش شه.

واسه من اما دیگه صحبت از امین و اون روزها باحضور پر رنگ شاهین تو زندگیم بی دلیل بود. می خواستم اینبار خودم تصمیم گیرنده باشم. می خواستم بابا بابت انتخابم بهم افتخار کنه.

خونواده ی شاهین نمی گم موافق صد در صد این ازدواج بودن اما لاقلمادرش خوشحال بود که با این تصمیم پسرش بهونه ی مهاجرت از ایران و رفتن برای همیشه رو دیگه نداره.

غافل از اینکه تو آرزوهای به ظاهر دست یافتنی شاهین رفتن یکی از اولویت ها بود و اون با درگیر شدنش تو این رابطه این رفتن رو با من می خواست.

نمی دونستم این میون تکلیفم با خودم و خواسته ی اون دقیقا چیه. گفتم زمان بگذره شاید نظرش برگشت، شاید من برای رفتن و دور شدن از عذابی که هر روز جلوی چشمم می اومد و می رفت مصمم تر می شدم.

بابا خبر نداشت چی تو سر من و شاهین می گذره. ازم برای پذیرفتن شاهین دلیل می خواست و من موقعیت شغلی و استعداد تحصیلی و وضعیت مالی مناسبش رو مثال می زدم.

اونوقت بود که با شماتت توچشمام خیره می موند و تسبیح یاقوتیش تودستاش مشت می شد و می گفت: "اینا همه شاخ و برگه دختر جون، آدم باید ریشه داشته باشه."

وشاهین اون ریشه رو داشت و باز دل از این خاک کنده بود. می گفت اینجا جای پیشرفتی نداره، می گفت باید بریم و توی یه کشور دیگه شانسمون رو امتحان کنیم. جایی که حماقت های خاص دوره ی دانشجویی گند نزنه به تموم زندگی مون، که به خاطر عقایدمون از ادامه تحصیل محروم نباشیم.

اونم داشت سنگ خودشو به سینه می زد و مضحک و خنده دار بود اینکه من تو انتخاب دوم هم آینده ی طرف مقابلم رو به خوشبختی حقیقی که می تونستم داشته باشم، باخته بودم.

همه موافق بودن، مژگان بیشتر از همه. می گفت شاهین برای تو انتخاب مناسب تریه. خبرداشتم این روزها که ظاهرا برای کنکور این کلاس و اون کلاس رو بهونه

می کنه پای دلش جایی گیره. خودم چندین و چند بار مچش رو موقع تلفنی حرف زدن باهاش گرفته بودم. میگفت اسمش بهنام و دانشجوئه. این دوستی هم ظاهرا برای ازدواجه.

می گفت داره موقعیتش رو جور می کنه که پاچلو بذاره. خوشحال بود و خوشحالیش از سر و سامون گرفتن همزمان زندگی جفتمون لبخند رو به لبم می آورد. غافل از اینکه یه روز خودم این خوشحالی رو ازش می گیرم و تلخ کامی بی حد و اندازه ای رو براش به یادگار میذارم.

عمید قسم خورده بود نذاره جز امین پای کس دیگه ای تو زندگیم باز شه. و اوایلا اگه اون شخص شاهین صادقی باشه که کینه اش بی دلیل تو دل این پسر جا خوش کرده بود.

اصلا همین کینه ی احمقانه بود که مراسم خواستگاری رو با اون فضاقت بهم ریخت و همه ی مارو شرمنده ی خونواده ی صادقی کرد. شاهین از رفتار عمید شوکه شد اما پا پس نکشید. بابا به خاطر رفتار جنون آمیز عمید که حالا قدی انداخته و استخوان درشت کرده بود و خیال می کرد مرد شده، کارش به بیمارستان کشید. یه حمله ی عصبی نه از اونایی که ستار و هرچی که دور و برش بود رو بهم می ریخت. حمله ی عصبی بابا اول از همه خودش و بعد همه ی مارو برای مدتی زمینگیر کرد.

عمید ناراحت به نظر می‌رسید اما پشیمون نه. گفته بود آگه یه بار دیگه سرو کله ی شاهین به عنوان خواستگار تو این خونه پیدا شه خون به پا می‌کنه.

واسه شاهین، عمید و خشمش اهمیتی نداشت. خواسته اش و رسیدن به من مهم بود و بس. درست مثل دوسال پیش که با بچه های انجمن اسلامی دانشگاه برای گروهی که همه ی آرزوهاشو توش خلاصه کرده بود، درگیر شد.

به خاطر حال باباهم، عمید کوتاه نیومد. شاهین هم همینطور. نتیجه ی این درگیری ها شد دلگیری و خونواده ی شاهین کم کم مخالف این وصلت شدن.

عمید برای بهم زدن این ازدواج چه هدفی داشت نمی‌دونم اما آگه فکر می‌کرد برای من و امینی که حالا تجارت پرسود حاج اسدالله مشغولش کرده و دیگه یادی از گذشته ها نمی‌کرد باز مایی وجود داره، سخت در اشتباه بود.

امین می‌تونست روزی هزار بار با سرزنش تو چشمام خیره شه و منو به خاطر تصمیمم دچار عذاب وجدان کنه اما دیگه برگشتی وجود نداشت و اینو فقط من



نمی خواستم. شاید ستار، شاید حتی بی بی که دل خودش و پسرش و نوه اش رو بدجوری سوزونده بودم هم نمی خواستند پیوندی دوباره باشه.

توفکر عمید چی می گذشت برام چندان مهم نبود. اون می خواست یا نمی خواست من برای پایان دادن به تردید های یک سال گذشته ام باید با شاهین ازدواج می کردم.

مجید که حال بد بابا رو تو اون اوضاع دید جلوی عمید موند و از من و انتخابم حمایت کرد البته به شیوه ی خودش. نه بحثی کرد نه درگیری فیزیکی، فقط گفت خواسته ام منطقیه و اون همه جوره پشتم هست.

خونواده ی شاهین پا پیش گذاشتن اینبار سرسنگین و تلخ تر از همیشه. بازهم یه انگشتر نامزدی نه شبیه اون که امین یه روز به انگشتم کرد و روز دیگه من با التماس به بی بی پشش دادم، تو انگشتم جا خوش کرد. دیگه محرمیتی هم در کار نبود تا حاج آقا امیریان صیغه اشو با محبت جاری کنه و من با احساسم درگیر شم که حالا بعد خونده شدن این کلمات عربی می تونم طرف مقابلمو دوست داشته باشم یا نه.



مسئله اونجا بود که بابا چشمش اینبار ترسیده بود و می گفت همه چیز باید با هم باشه. عقد و عروسی تو یه روز و کمتر از شش ماه دیگه. پا به بیست و دوسالگیم گذاشته بودم و فرصت مناسبی بود تو این مدت کوتاه با خودم و شاهین و هرچی که تو این ازدواج باهاش روبرو می شدیم کنار بیام. یکی از اونام مهاجرت بود که شاهین هنوزم مصرانه روش پافشاری می کرد.

موضوعی که گمون نمی کردم هرگز عمیدی که مخالف صد در صد این ازدواجه هم ازش سر دربیاره. اما یه درگیری و تهدید شاهین واسه دور کردن من برای همیشه از خونواده ام بعد ازدواجمون، کافی بود تا عمید رو دیوونه کنه.

شنیدن تهدید های شاهین از زبان عمید جلوی بابا اونم وقتی با خرسندی اعتراف می کرد پی موضوع روگرفته و فهمیده که آقا دور از چشم من دنبال کارهای رفتن و اقامت گرفتنمونه برام قابل هضم نبود. نمی تونستم باور کنم شاهین بدون درنظر گرفتن خواسته ی من قصد داره منو تو عمل انجام شده قرار بده.

همین اعترافات عمید شد بهونه ی اولین بحث هامون و شاهین که از باعث و بانیش کینه به دل گرفته بود افتاد روی دنده ی لج. گفت باید حتما بریم و من به خاطر بابا نمی تونستم زیر بار نرم. اون طاقت شکست دیگه ای رو تو زندگیم نداشت و من طاقت شکستن بابا رو نداشتم.



مخصوصا حالا که جوانکی ظاهرا معقول و مناسب خواستگار مزگان بود و اون نمی تونست مخالفتی نشون بده.

به شاهین گفتم حاضرم بیام به شرطی که چند ماهی رو همین جا بمونیم و زندگی کنیم. معلوم نبود دارم با این کار دهان اونو واسه اعتراض می بستم یا عمید رو با تهدید هاش سر جا می نشوندم، یا بابا رو آرام می کردم که این روزها آرامش براش از همه چیز حیاتی تر بود.

خواستگارهای مزگان با احترام اومدن و رفتن. بدون اینکه کسی اخماشو پایین بیاره یا رو ترش کنه. این چیزهارو که می دیدم دلم می شکست.

چرا عمید کوتاه نمی اومد؟ چرا می خواست زندگی پا نگرفته ی من از هم بیاشه؟ به خاطر امین؟ اون که داشت زندگیشو می کرد و بابت من و اتفاقاتی که تو زندگیم می افتاد خم به ابرو نمی آورد. اون که براش مهم نبود شاهین صادقی کیه.

هرچقدرم که تو بهم خوردن نامزدی اولم خودم مقصر بودم، تو بهم خوردن نامزدیم با شاهین، عمید مقصر بود. اون نخواست و نداشت که بشه. حتی اگه همه تو دلشون اعتراف کنن من با انتخاب اشتباهم باعث مرگ بابا شدم.

کسی از تصمیمم و اون فرجه ی سه ماهه ای که از شاهین برای ازدواجمون خواسته بودم خبر نداشت. کسی نمی دونست تصمیم من هم رفتن و دور شدن. من تا وقتی که از اون خونه و اون پشت بوم پر از خاطره و اون پلکان آهنی فاصله نمی گرفتم، احساس خوشبختی هم نمی کردم.

ولی وقتی حال بابا بدتر شد و دلم واسه از دست دادنش لرزید و پای رفتنم سست شد، به شاهین گفتم باید قید رفتن رو بزنه و اگه منو می خواد همین جا و تو همین شهر بمونه.

شاهین کلافه از رفتارهای عمید و خونواده ی خودش و تنگنایی که من با خواسته هام براش بوجود آوردم تصمیم گرفت اون علاقه ی تازه پاگرفته رو ندید بگیره و...

حتی کارت های عروسی مون پخش شده بود، قرار بود کمتر از یه ماه دیگه هم عروسی مژگان برگزار شه ومامان با افتخار همه جا می گفت دوتا دخترش رو تو

کمتر از یه ماه بی هیچ کم و کسری راهی خونه ی بخت کرده و دیگه آرزویی جز سر و سامون گرفتن و البته عاقل شدن عمید نداره.

شاهین چند روزی بود به تماس هام جواب نمی داد. آخرین دیدارمون بر می گشت به کمکش برای چیده شدن جهازم تو خونه اش و شنیدن آرزوهایی که برای اون خونه و زندگی مشترکمون داشتم. حتی اون روزم سکوتش حس همراهی بهم نمی داد و آزار دهنده بود و من حالا می ترسیدم از چیزی که تو سرم چرخ می خورد و هراس به زبون آوردنش لالم کرده بود.

بابا ازم سراغشو می گرفت و من هر بار با بهونه ای راضیش می کردم اما مگه این بهونه تا کی جواب می داد. حالا دیگه خانواده ی شاهین هم در به در دنبالش بودن و اون هیچ کجا نبود.

عمید که فهمید، قیامت به پا کرد و یه عصر جمعه وقتی بی خبر از همه جا جهازمو یه شرکت باربری ناآشنا آورد و تحویل داد. وقتی عمید با خشم اونهارو کشان کشان تا انبار می برد و شاهین و خانواده شو به باد ناسزا گرفته بود، وقتی مامان روی اولین پله ی منتهی به ایوان خونه نشست و ناله سر داد و بابا خمیده و مچاله شده رو سکوی حوض شش ضلعی مون نشست و بی هدف دستشو تو آب فرو برد و زیر لب ذکر گفت، وقتی بی بی که بی خبر اونجا حضور داشت شونه های مامان رو با ناباوری مالید و دلداریش داد، وقتی مزگان واسه این بی آبرویی تازه

عزا گرفت، من از درون شکستم اونقدر بی سرو صدا و مظلومانه که دل خودمم  
برای این شکستن سوخت.

من مغرور و مصممی که عمری باور های بابا و اعتماد مامان بهش بال و پر داده  
بودن، منی که نمی خواستم برای بابا منصوره ی دیگه ای باشم ، حالا داغ بزرگتری  
روی دلش گذاشته بودم.

دیگه از بعدش چی بگم که تحمل حتی یه روزش واسه کسی آسون نیست. کی  
می تونست جای من باشه و باچشمایی به خون نشسته و دلی که روش داغ  
گذاشتن، جهاز خواهرشو تو خونه ی بختش بچینه.

کی تو روز عروسی خواهرش وقتی که باید از ته دل خوشحال باشه و شادیش رو  
نشون بده واسه دور موندن از نگاه درظاهر دلسوزانه اما شماتت بار اطرافیانش  
سرشو پایین بندازه و دربرابر کنجکاو ی بی دلیل و احمقانه شون سکوت کنه.

شب عروسی وقتی بابا دست مزگان رو تو دست بهنام گذاشت و برای جفتشون  
آرزوی خوشبختی کرد، عمید از اینکه زندگی پانگرفته ی خواهری رو که تو دو  
قدمیش ایستاده بود و همین یه ماه قبل قرار بود عروس بشه و بابا براش مثل  
مزگان آرزوی خوشبختی کنه بهم ریخته بود، عذاب وجدان نداشت؟



اون شب وقتی به خونه برگشتیم بابا ازم خواست رو اون تخت چوبی زیر درخت گیلان بشینم تا حرف بزیم. هنوزم ازش به خاطر انتخاب اشتباهم شرم داشتم و نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم.

شاید بابا این عذاب رو حس کرده بود که اون شب دست دور شونه ام انداخت و مثل تموم این سالها اعتراف کرد هرچی که بشه باز هم بهم افتخار می کنه و من نباید به خاطر اتفاقات این دو سال اخیر همه ی زندگیمو مفت ببازم. می گفت در مورد شاهین و تصمیمش نباید خودمو مقصر بدونم. بعضی خواستن ها باوجود همه تلاشی که می کنیم همیشه. می گفت: " خیلی فرقه بین نگهداشتن یه دست و اسیر کردن یه آدم با همه ی باور ها و رویا هاش. اما آدمای معمولاً متوجه نمی شن یا اینکه خیلی دیر بهش می رسن، تو نمی تونستی اونو به زور تو زندگیت نگهداری."

بابا راست می گفت، شاهین رفتنی بود و بندهایی که من با خواسته هام به پاش بسته بودم هم مانع پرواز و اوج گرفتنش نشد.

نگاه بابا به خونه و حضور عمید درست پشت پنجره های قسمت پذیرایی بود. لبخند تلخی زد و رو به من گفت:

- درمورد زندگی تو و عمید خیلی نگرانم. دلم می خواست این تنش بینتون یه روزی تموم شه اما می ترسم عمرم کفاف نده و ...

ترسیده میون کلامش اومدم.

- اینجوری نگین بابا. ما دیگه بعد اینهمه سال به این وضعیت عادت کردیم.

- نمی تونی درک کنی دیدن این شرایط واسه من و مادرتون چقدر سخته. من واسه حل این مشکل هیچ وقت پدر خوبی نبودم. هر وقت کبودی های سر و صورتت رو می دیدم... می دونستم کار عمیده ، حتی اگه قسم می خوردی اینطور نیست. تو باینهون کاری همیشه می خواستی ازش حمایت کنی، همونطور که اون به روش خودش خواسته اینکارو بکنه.

باچشمایی ناباور نگامو از بابا گرفتم و به جای خالی عمید دوختم. نمی تونستم حرفای بابا رو درک کنم. اونم وقتی همش یک ماه هم از بهم خوردن نامزدیم و رفتن شاهین نمی گذشت.



\_ اگه یه نگاه به همین دوسال گذشته بندازی به حرفم می رسی. اون مخالف ازدواج تو و امین بود. چون هردوتون رو می شناخت و می دونست تهش به اینجا ختم می شه. ولی ما با خوشبینی خواسته ی اونو ندید گرفتیم. بعدشم اون باز به شیوه ی خودش نخواست این نامزدی بهم بخوره و ما دست روی دست گذاشتیم. درمورد شاهین هم حق با اون بود...زبون عمید، زبون خوشونته. چیزی که تو من یا مجید و بقیه ی اعضای خانواده نبوده و نیست. اما باعث و بانیش من بودم، مادرت بود و شاید همه مون بودیم. خشونت آدما نشونه ی ضعفشونه، نشونه ی ترسشونه. اون یه عمر با ترس هاش بزرگ شد، ترسی که شاید باوجود تو معنا پیدا می کرد. ترسی که شاید رفتار ما با تو، باعثش بود.

چشماشو بست و متفکرانه سرتکون داد.

\_ من هنوزم بهت اعتماد دارم عقیق، می دونم اگه بخوای، چیزی برات نشد نداره. ازدست من حتی اگه خودمم بخوام دیگه کاری ساخته نیست اما تو می تونی واسه این رابطه ی خواهر و برادری کاری کنی. هر روز که میگذره از این غصه نفسم تو سینه تنگ تر می شه، اینکارو برام میکنی؟

بغض کرده سربه زیر انداختم و اون دست پرمهرشو روی پام گذاشت و به نشونه ی اعتماد و باوری که بهم داشت، فشار مختصری بهش آورد و ازجاش بلند شد و باقامتی خمیده به سمت پله ها رفت.

اشک هام پشت سرش راه گرفتن و من اون شب قسم خوردم این آخرین خواسته ی بابا رو برآورده کنم. گفتم " آخرین خواسته" چرا که همون شب حوالی ساعت دوی بامداد بابا رو برای همیشه از دست دادم.

مژگان لباس سفید رو از تنش در نیاورده، سیاهپوش شد. مامان مثل گلی که ساقه اش شکسته، قامتش خم شد و مجید هنوز پدر نشده، مسئولیت های سنگین و پدرانه ی بابا رو روی شونه هاش حس کرد. حتی منصوره هم با اینکه درگیر زندگی خودش و آدم مزخرفی مثل جلال بود از این ناگهانی رفتن بابا کم آسیب ندید و امید...

من اشک هاشو ندیدم اما خشم و کینه و نفرتشو به خودم دیدم. بابا رو برای همیشه از اون و بقیه گرفته بودم. بابای مهربون و آروم رو، بابای همیشه حامی و بهترینم رو.

\*\*\*\*\*

توی اتاقم کز کرده بودم و کسی سراغی ازم نمی گرفت. بایدم نمی گرفتن، مگه رفتن بابا اونم اینقدر زود قابل هضم بود؟ عقیق، عزیز کرده ی بابا قاتق نونش نشده، قاتل جونش شد.

اینو شاید کسی علناً به زبون نمی آورد اما ناله های عمه سوسن و ضجه های منصوره و مژگان روزی هزار بار توی صورتم می کوبید.

از وقتی سرمو گذاشته بودم رو خاک بابا و یه مشت خاک رو به جای وجود نازنینش به سرو و صورتم مالیده و بوسیده بودم، چشمام به طرز غیرارادی و وحشتناکی می سوخت. نمی تونستم بازشون کنم و یه لایه خون درست روی قرنیه ی جفت چشمامو گرفته بود و دردم به حدی بود که انگار یه شی نوک تیز رو داشتن توچشمام فرو می کردن. همه جا برام با وجود روشنای روز، تاریک بود.

صبح ها عفونت غیرقابل تحملی روی مژه هامو می گرفت و پلکامو به هم می چسبوند. طوری که کورمال کورمال خودمو به آب می رسوندم تا بتونم فقط کمی اون عفونت خشک شده رو پس بزنم. دیگه اشک چشمام بی دلیل جاری بود و داغ از دست دادن بابا با این گریه ها آروم نمی شد.

نمیدونم شاید داشتم خودمو به خاطر رفتن بابا مجازات می کردم. آخه بابای من سنی نداشت که بخواد ناغافل سخته مغزی کنه و حتی قبل از رسیدن به بیمارستان، دفتر عمرش واسه همیشه بسته شه.

همش تقصیر من بود. مردم حق داشتن بگن غصه ی ندونم کاری های دختر حاج اسماعیل، کار دست پدرش داد. بذار این چشم ها هم بعد رفتنش کور می شدن و دیگه دنیارو نمی دیدن. چه فرقی می کرد این چشما خوب بشن یا نشن، من که بعد بابا همه ی دنیا برام سیاهی و تاریکی مطلق بود.

ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای بی بی و نفس حقش تو اتاق پیچید.

– می تونم پیام تو عقیق جان؟

بغض کرده لب برچیدم و سعی کردم از جام بلند شم. دستمو گرفت و منو روی صندلیم نشوند و با ناباوری زمزمه کرد.

– این چه بلاییه سرخودت آوردی قندک؟ چشمت کاسه ی خونه. بینم جایی رو هم می تونی ببینی؟



تعارف کردم روی صندلی مقابلم بشینه.

– همه چیزو خیلی تار می بینم.

– مادرتم می دونه؟ خواهرا، آقا مجید؟!

به نشونه ی نفی سر تکان دادم.

– نمی خوام تو این اوضاع یه دردسر دیگه براشون درست کنم.

– عقیق؟!

با صدای لرزونش، بغضم شکست.

– همه ی پشت و پناهم رفت بی بی، بابای نازنینم رفت.

منو به سینه اش فشرد و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و خیلی آروم تو آغوشش تکانم داد. به این دستها و آغوش نیاز داشتم. به این زن و مادرانه های بی نظیرش محتاج بودم.

خونه شلوغ و پر رفت و آمد بود. واسه همین هرچی مامان اصرار کرد با ما بیاد بی بی قبول نکرد و گفت خودش و مجید منو می برن و بر می گردونن. ظاهراً وضعیت چشمام خیلی بد بود و من اونقدر احمق نبودم که فکرکنم با اینجور تنبیه کردن می تونم غم بابا رو روی دلم سبک کنم.

دم در حیاط ، عمید مانع همراه شدن مجید شد و گفت که خودش منو می بره. چشمامو نمی تونستم باز کنم و بی بی راهنماییم می کرد. مجید سویچ ماشینش رو داد تا عمید مارو ببره.

وارد کوچه که شدیم، اون عصبی گفت: آه اینم که بدجایی پارکه.

– نمی تونی درش بیاری؟

– نه بی بی. ماشین چندتا از مهمون ها سر راهه. برم بگم بیان جا به جا کنن.

صدای آشنایی از پشت سر گفت:

– درست نیست عمید. ماشین من کمی جلوتر پارکه، بیا من می رسونمتون.

دستم ناخود آگاه تو دست بی بی مشت شد و اون آروم زیر لب گفت:

– عیبی نداره قندک، معذب نباش.

مگه می تونستم نباشم؟ امین اینجا بود. اونم درست موقعی که همه ی بدبختی های عالم رو سرم آوار شده بود. اینجا بود که ببینه تاوان شکستن دلش چی به روزم آورده.

با این حس ناخواسته اخم کردم و پاهام سست شد.

– من حال خوبه، دکتر نمی یام.

عمید که حرفامو شنیده بود به طرفم اومد و باخشم دستمو از دست بی بی بیرون کشید.

– تو بی خود می کنی. مگه دست خودته؟ برو سوار شو.

صورتم دوباره خیس شد و بافشاری که عمید به شونه هام وارد کرد مجبور شدم سوار شم. بی بی بلافاصله کنارم نشست و زیر لب ذکر گفت. عمید هم کنار امین جلو نشست و راه افتادیم.

تو تموم مسیر دستام تو دست بی بی و نگام بی هدف به خیابون ها بود. نه جایی رو می تونستم ببینم، نه آشفتهگی روحی و ذهنیم اجازه می داد به چیزی فکر کنم. سنگینی نگاهشو حتی از آینه ی جلوی ماشین روی صورتم حس می کردم.

برگشتم و با اون چشمای یکپارچه خون، صاف به نقطه ی کوری تو موازات نگاهش زل زدم. باخودم گفتم بذار خوب نگاه کنه و دلش آروم بگیره. من از این کمتر بلا سرش نیاورده بودم.





– پدرت حالش چگونه؟

سوال بی مقدمه ی عمید و مکث کوتاه امین برای جواب دادن باعث جلب توجهم شد. مطمئناً خبر خوبی نبود که امین به زبون نمی آورد. شایدم مراعات حال بی بی رو می کرد.

– هنوزم بستریه.

می دونستم تو همین یه جمله ی کوتاه حرف ناگفته زیاده. بی بی آرام زمزمه کرد.

– خدا همه ی بیماران رو شفا بده انشالله.

امین جلوی یکی از مجهز ترین کلینیک های شهر نگهداشت و ما پیاده شدیم. بی بی به زحمت دنبالمون از پله ها بالا اومد و نفس نفس زنان گفت:

– شما...جلوترترین...من...خودمو... می رسونم.



من و عمید راه افتادیم و امین باهاش همراه شد. روز جمعه بود و کلینیک تقریباً شلوغ. روی صندلی تو سالن انتظار نشستیم تا نوبتمون شه. بی بی و امین هم خودشونو رسوندن و رو صندلی های مقابلمون نشستند. زمان انگار کش اومده بود و من هرلحظه بیش از پیش شکنجه می شدم.

انگار اونم فهمید که بلند شد و ازمون فاصله گرفت. وقتی صدام زدن، بی بی کمکم کرد از جام بلند شم و عمید جلوتر از ما راه افتاد. وارد اتاق دیگه ای شدیم و چشم پزشک متخصصی معاینه ام کرد.

\_ چشماتون عفونت کرده و قسمتی از قرنیه آسیب دیده. این عفونت ها یه سیکل دوهفته ای دارن که تقریباً الآن به اوج خودش رسیده. برات یه سری دارو می نویسم که مصرف کنی. چشماتو هم پانسمان می کنیم این به بهتر شدنش کمک می کنه. دوره ی درمان که طی شد بیا واسه معاینه تا ببینم آسیب قرنیه ات تا چه حد جدی بوده.

عمید نسخه رو گرفت و برای تهیه اش تنهامون گذاشت. با راهنمایی پرستاری وارد یه اتاق دیگه شدم تا اون پانسمان چشمامو انجام بده. با کمکش روی تختی نشستم و شال سیاه و چروکیده مو از سر برداشتم. دیگه نایی برام نمونده بود



بخوام به این چیزها توجه کنم. همه ی زندگیم یک هفته ای می شد که زیر خروار ها خاک مدفون بود و من مذبحخانه برای زنده بودن تلاش می کردم.

– تموم شد دیگه خانومی، بیا اینم از شالت. از جات تکون نخور بگم همراهت بیاد کمک.

باخروجش شالی که نیمی از موهامو پوشونده بود بی حوصله جلو کشیدم و سعی کردم از روی تخت پایین بیام. "کدوم همراه؟! مگه از عمید انتظار همراهی می شد داشت؟"

ضربه ای به در خورد و من سرجام مکث کردم.

– اومدی عمید؟!

با احتیاط بهم نزدیک شد و عطر دلنشینش که یه روزی باعث کنجکاوی منو و مهناز شده بود، زودتر از خودش به مشام رسید.



\_ بذار کمکت کنم.

مجال نداد نه بیارم. دستمو گرفت و منو از تخت پایین کشید. بلافاصله عقب رفت و من برای درک موقعیت مکانی که توش بودیم دست دراز کردم و گوشه ای از تخت رو گرفتم. حال غریبی داشتم و نفس کشیدن هرلحظه برام سخت تر می شد.

\_ فرصت نشد بهت تسلیت بگم. می دونم این غم بزرگیه و با حرف...

\_ بابا از دست من دق کرد، به خاطر انتخابم.

سکوتش سنگین شد و منو واداشت که ادامه بدم.

\_ من شاهین رو دوست نداشتم. وقتی می دونستم عمید ازاون بدش می یاد نباید میذاشتم وارد زندگیم شه. اما واسه دور شدن از تو و خاطراتمون اینکارو کردم.



اشکام بانداژ چشمامو خیس و سنگین کرد.

– شب و روز مثل آینه ی دق جلو چشمام بودی. نمی تونستم این وضع رو تحمل کنم. قبول دارم در حقت بدی کردم اما تقاصی که دادم خیلی بیشتر بود. این انصاف نیست امین... انصاف نیست.

نفسم رفت و با زانوهاییی که می لرزید خم شدم. دستشو زیر بازوم گرفت و با ناراحتی لب زد.

– چیکار کنم که حالت بهتر شه؟ من... من نمی خواستم هیچ کدوم این اتفاقا برات بیفته.

باخشم پیش زدم.

– داری دروغ می گی. الانم خوشحالی مگه نه؟

صورتتم باگریه جمع شد.



– دست از سرم بردار، بند ناف این وابستگی رو ببر. من دیگه طاقت بیشتر از اینو ندارم.

عصبی نفسشو فوت کرد.

– هیچ می فهمی داری چی میگی؟ کدوم وابستگی؟ من که از همه چیز خیلی وقته بریدم.

– پس چرا نمیذاری یه نفس راحت بکشم؟ از اینجا برو، نذار دیگه چشمم به چشمت بیفته.

– فکر میکنی واسه من همه چیز آسون و راحتیه؟ ازم می خوای بی بی و پدرمو بذارم کجا برم؟ مگه فقط تویی که از این اتفاق صدمه دیدی؟

– پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا باید الان اینجا باشی؟



\_ بخاطر عمید...

پوزخند تلخی زدم و یه قدم به گمونم ازش دور شدم.

\_ منم یه روز به خاطر عمید به تو جواب مثبت دادم. فکر می کردم اگه با تو باشم اون رابطه ی آسیب دیده ی خواهر و برادری درست می شه اما... عمید حق داشت، گوشت قربونی تو بودی.

قلبم از چیزی که به زبون آوردم مچاله شد ولی گفتنش لازم بود. واسه بریدن و دل کندن، واسه جبران همه ی بدیهام، احساسم که هیچ، بند بند وجودمو فدا می کردم. اگه ازم متنفر می شد، تسکین و التیام اون دردها آسونتر بود.

صدای تیز و برنده ی عمید تو اتاق پیچید.

\_ کارت تموم شد؟

لب هام خیلی نامفهوم تکان خورد.

- بریم.

با کمکش از اتاق بیرون رفتم و امین بیست ساله رو با نفرتی که بهش ارزونی کردم، پشت سرم جا گذاشتم. شاید آدم بد این داستان باید من می شدم نه عمید. اینطوری شکنجه شدن قابل تحمل تر بود و با رفتن همیشگی بابا می تونستم کنار بیام.

تو گیر و دار تدارک مراسم چهلم بودیم که اون خبر شوک آور و تکان دهنده ی فوت ناگهانی ستار تو آسایشگاه به گوشمون خورد. واسه من دلسوخته درک غمی که یکباره امین رو تو خودش غرق کرد، کار سختی نبود اما برای دلداری دادن دیگه دیر شده بود. من آخرین پل پشت سرم رو هم شکسته بودم و امین باید تک و تنها تو عرض یکسال با مصیبت از دست دادن یکی دیگه از عزیزانش دست و پنجه نرم می کرد.

دلم برای ستار و رفتن غریبانه اش اونم اونطور در تنهایی و چشم انتظاری، به درد اومده بود. اون یه زمانی واسه حفظ مملکتش و آرمانهایش، واسه حفظ جون هموطنانش همه ی وجودشو فدا کرده بود.



وقتی که برگشت چی داشت؟ همسرش دوسال هم نتونست دووم بیاره. کودکی پسرشو ندید و مثل سایه ای محو در حق امین پدری کرد. سهمش از اون ایثار نه سهمیه ی دانشگاه بود، نه پست و مقام دولتی. یه مشت قرص اعصاب نصیبش شد و وقتی روح بزرگش تو اون جسم فانی نتونست دووم بیاره کنج آسایشگاهی تو گمنامی به شهادت رسید.

حالا اسم کوچه شده بود کوچه ی جانباز شهید ستار برومند و یه عکس بزرگ هم ازش رو سردر حسینیه نصب بود. این همه ی سهم و میراثش از دفاع مقدس بود.

وقتی به این فکر می کردم که خود من تو آخرین برخورد هام چطور خطابش کرده و قلب بی بی و امین رو شکسته بودم، احساس شرمساری و عذاب وجدان یک لحظه خلاصم نمی کرد.

با چه رویی می تونستم برم و بهشون تسلیت بگم؟ چطور می شد از این غم ذره ای کم کرد؟ من بد کرده بودم.

اما باز به خاطر بی بی و دل بزرگش تو اون مراسم شرکت کردم و به خودم جرأت دادم واسه یه بارم شده اشتباهاتم درست جبران کنم.

شاید همون هم بهونه ای شد که بعد رفتن امین ، منو از بی بی و رشته ی محبتی که محکم تر از همیشه به هم متصل می شدیم جدا نکرد.

امین بعد رفتن ستار، پای موندن نداشت. مثل مرغ سربریده آروم و قرار نمی گرفت و بی بی که حالشو می دید، دلش طاقت نمی آورد و التماسش می کرد اینجا نمونه.

می دونست دایی هاش نشستن زیر پاش و ازش می خوان که برای ادامه تحصیل به اونها ملحق شه. می دونست مادر امین از این اومدن و رفتن ها فقط قصد هوایی کردن دل امین رو داره.

خب نمی تونست بشینه و ببینه امینش داره از دست می ره. دلشو رضا کرد و کبوتر جلدش رو پر داد که بره.

با رفتن امین، خیلی چیز ها عوض شد. دیگه چهارشنبه ها و اون خلوت دونفره ی روی پشت بوم نبود، درعوض من بودم و جای خالیش و خلوت هر روزه ام.



می نشستیم با بغض زل می زدم به چراغای باغ مادام. بعد با خودم فکر می کردم ما هم می خواستیم عروسی مون رو اونجا بگیریم؟! خونه مون قرار بود کجا باشه؟ اصلا دوست داشتیم چندتا بچه داشته باشیم؟ اسمشون چی می شد؟ به ستار باید می گفتن پدر جون یا به حاج اسدالله؟ بابای منو چی صدا می زدن؟ یعنی می شد عمید بعد سالها که از زندگی مشترک ما می گذشت تو این قضیه کوتاه بیاد؟

این سوال های بی جواب تا مدتها خوره ی ذهنم بودند. اما بعد مشکلات و بدببیری ها، جای خالی بابا و بیماری مامان اونقدر ذهنمو مشغول خودش کرد که دیگه امین و خاطراتش و حسرت هایی که برام موند به پس زمینه ی ذهنم کوچ کرد و بردن اسمش حتی تو دلم هم یه جورایی ممنوعه شد.

به فاصله ی کمتر از شش ماه به بهونه ی تعدیل نیرو از کار هم بی کار شدم. خونه نشین شدنم حکم شکستن بال و پرم رو داشت. مامان دید و غصه خورد، مجید دلداریم داد و منصوره به خاطر وضعیت مامان ازش استقبال کرد. به هر حال لازم بود یکی تو اون خونه حواسش به مامان باشه و کی بهتر از من که خونه نشین شدن و در خورد خزیدنم رو این مسئولیت یه جورایی می پوشوند و جبران می کرد.

حقوقی که از بیمه ی بابا می گرفتیم شد حقوق من و خواهر و برادرام با اینکارشون مثلا درحکم لطف کردن تا افتادن مسئولیت هاشون رو شونه ی من بی جیره و مواجب نباشه.

مجید کار و بار بابا رو گسترش داد و برای مامان مستمری خوبی در نظر گرفت. واسه همین تنها دلنگرانی مامان تو این سالها فقط من بودم و من بودم و من.

سه سال بعد فوت بابا عمید هم با فتانه ازدواج کرد و زندگی مستقل خودشو تشکیل داد و اون رابطه ای که بابا آرزوشو داشت هیچ وقت به سرانجام نرسید. نه اینکه من تلاش نکرده باشم یا عمید کوتاه نیومده باشه، یه سری حرمت ها که بینمون تو این سالها شکست دیگه قابل جبران نبود. ما که حتی نمی تونستیم دو کلمه حرف حساب با هم بزنینم، چطور باید اون همه سال کینه و نفرت رو کنار می گذاشتیم؟

به جای این تلاش بیهوده من تموم سعیمو کردم که به خاطر اشتباهاتم و فوت بابا، همه ی زندگیمو وقف مامان و خواهر، برادرام کنم.

نداشتم حرفی از ازدواج و خواستگاری تو این خونه پیش بیاد و کم کم همه رو مجاب کردم که دیگه قصد ازدواج ندارم و به قول مهناز تارک دنیا شده ام.

حالا همه ی زندگی من خواهرزاده ها و برادر زاده ام و دوقلو های شیرین مهناز بودن که خدا بعد پنج سالی که از زندگی مشترکش با رامین می گذشت به اونا بخشیده.

ازدواج مهناز هم بدون حرف و مسئله نبود. اون که تصمیم داشت هر طور شده بعد درسش بره سر کار تا مدتها به رامین جواب منفی داد و خونواده ی رامین هم حسابی از این موضوع دلخور شدن. وقتی هم که خانوم بلاخره راضی شد از خر شیطون پایین بیاد و موافقت کنه صدیقه خانوم افتاد رو دنده ی لچ و زیر بار قبول این ازدواج نمی رفت. چقدر همین مهناز آتیش پاره گریه و التماس کرد، چقدر من و مامان و شهناز با صدیقه خانوم حرف زدیم که بلاخره کوتاه اومد و طفلی رامین بعد اینهمه سال صبوری و عاشقی به خواسته ی دلش رسید. هرچند با مهناز بودن و زندگی کردن اصلا آسون نبود. رامین اسمشو گذاشته بود جهاد الهی و من هربار بابت اینهمه فداکاری و شکیباییش باخنده بهش وعده ی بهشت رو تو اون دنیا می دادم.

اینهمه محدود و خلاصه بودن دنیام، این برزخی که خودم با دستام از زندگیم ساخته بودم فقط نتیجه ی دوسال از همه ی عمرمه. گاهی با خودم می گفتم مگه می شه کسی همه ی زندگیشو به دوسال ببازه؟ مگه می شه همه چیز رو رها کنه و حکم آدمی رو داشته باشه که حیات نباتی داره؟



اما خب باختن و چطور باختن، اونقدر تعیین کننده ست که این دوسال هیچ، حتی یک لحظه برای ویران شدن کافیه.

حالا بعد هشت سال موندن تو این برزخ و دست و پا زدن تو این آب راکد، برای از نو بنا شدن توانی بود؟ بهونه ای وجود داشت؟ کورسوی امیدی پیدا می شد؟

فصل پنجم)

این پنجمین باری بود که با مهناز تماس می گرفتم و اون جواب نمی داد. عصبی و بی قرار گوشیمو روی میز اتاقم پرت کردم و بی توجه به خنده های مامان و جیغ های شادی بخش شانار که از حال به گوش می رسید، روی تختم نشستم و صورتمو پشت دستام پنهون کردم.

صدای محکم و رساش هنوز توی گوشم زنگ می زد و تموم تنم می لرزید. امین به فاصله ی چند قدمی ازم، بالای پله ها ایستاده بود و با پوزخند به من و اونطور احمقانه فرار کردنم نگاه می کرد.



– قبلاً بهتر استقبال می کردی.

زبان توی دهانم نمی چرخید. شوکه و بهت زده از دیدارش بعد هشت سال، لب زدم.

– من فقط...

– اومده بودی خوشبختی شیرینت رو به رخم بکشی؟

اشاره اش به شانار توی بغلم بود و لحن تحقیر آمیزش همه ی قدرت و توانمو تحلیل می برد.

– بخاطر بی بی اینجام.

نگامو دزدیدم و اونقدری حالم بد بود که سعی نکردم برداشت اشتباهشو از نسبت من و شانار اصلاح کنم.

ابروهاش تو هم گره خورد و دستاشو طلبکارانه بهم قلاب کرد. زیر چشمی عضلات ورزیده ی دستاشو تو اون تی شرت خاکستری از نظر گذروندم و لب گزیدم. امین تغییر کرده بود. لاقلا در ظاهر که نشون از اون پسر بیست ساله ای که با حرفام رنجونده بودمش، نبود.

انگار این بررسی کوتاهم از چشمای تیز بینش پنهون نموند که با تفریح نگاهی به سرتاپام انداخت.

\_ تو هم خیلی تغییر کردی. البته این شامل رفتار و برخورد افتضاحت نمی شه. به نظرم هنوزم همون دختر بچه ی بیست ساله ای که شجاعت روبرو شدن با خیلی از واقعیت هارو نداره.

این بی پروایی تو کلام و نگاهش عرق سردی رو روی تیره ی پشتم نشوند. دیگه نموندم با حرفاش بیشتر از این حالمو منقلب و داغون کنه.

از پله های باقی مونده پایین دویدم و اشکام مسیر پیش رومو تار کرد. حتی صدا زدن بی بی هم پای رفتنمو سست نکرد. اشارپ پشمی نخودی رنگمو به دور شانار پیچیدم و از اون خونه و خاطرات زنده ی پشت سرم بیرون زدم.





حالام بعد دوساعت بست نشستن توی اتاقم و خودمو به فحش و ناسزا گرفتن و یادآوری خاطرات باز هم نمیتونستم آرام و قرار بگیرم. این مرد اون امینی که من می شناختم نبود، اون اینقدر نگاهش سرد و تحقیر آمیز نمی شد، اون هیچ وقت اینطور گستاخانه منو زیر نظر نمی گرفت. همیشه تو چشماش با وجود اون محرمیت، نجابتی بود که دلگرم میکرد.

با اولین زنگ گوشیم به سمتش خیز برداشتم و با دیدن تصویر خندان مهناز، عصبی تماس رو برقرار کردم.

- چرا این وامونده رو جواب نمی دی؟ می دونی چندبار زنگ زدم؟

- چی شده مگه؟! بی بی حالش خوبه؟

نفسمو باحرص فوت کردم.

- تو می دونستی نه؟



- بینم حالت خوبه؟ داری از چی حرف می زنی؟

صدام ناخواسته بالا رفت.

- یعنی می خوای بگی از اومدن نوه ی بی بی خبر نداشتی؟

سکوت اونور خط نشون از بهت و شگفتی مهناز داشت.

... مامان به من چیزی نگفت.

عصبی بلند شدم و چند قدمی رفتم و برگشتم. خیلی خوب می دونستم چرا باید صدیقه خانوم چیزی نگه و مهناز بی خبر باشه. مگه می شد بی بی چیزی بخواد و بقیه مخالفتی کنن؟

- دیدیش؟!



سوالش با ترس و تردید پرسیده شد و من سعی کردم خونسرد باشم.

– گند زدم مهناز. مَث دختر بچه های پونزده ساله ازش فرار کردم.

– حرفی نزد؟ برخوردی نکرد؟

ابروهام با یادآوری رفتارش تو هم گره خورد.

– اصلا اون امین همیشگی نبود.

– حرفا می زنی دختر. مگه تو همون عقیق ده سال پیشی که اون باشه؟

کلافه دستمو تو هوا تکان دادم.



منظورم ظاهرش نیست. رفتارش، طرز نگاهش زمین تا آسمون با چیزی که من ازش دیده بودم فرق می کرد.

لبخند محوی رو لبم نشست و زمزمه کردم.

اون فکر می کرد شانار دختر منه. بهم بابتش حسودی کرد.

تو هم لابد سعی نکردی از سؤتفاهم درش بیاری.

چرا باید اینکارو میکردم؟ مگه بین ما چیزی باقی مونده؟

خیلی رک پرسید.

پس این بهم ریختگیت واسه چیه؟

لب برچیدم و باناراحتی جواب دادم.

- تورو خدا هرطوری هست بیا اینجا. باید باهات حرف بزنم، از پشت گوشی نمی  
تونم توضیح بدم.

مهناز با قبول پیشنهادم تماس رو قطع کرد و من با دلهره و اضطرابی که لحظه به  
لحظه بیشتر می شد کنج اتاقم باز کز کردم و فکرم پر کشید سمت غریبه ی آشنایی  
که فقط یه دیوار باهام فاصله داشت.

هشت سال گذشته بود، هشت سالی که شاید تو ظاهر زندگیم تغییر آنچنانی  
بوجود نیاورد اما درونمو زیر و رو کرد. هشت سالی که از یه دختر بیست و دوساله  
و شکست هاش یه آینه ی دق سی ساله واسه مامان و دلنگرانی هاش ساخته بود.

اما مگه این همه ی زندگی من بود؟

نگاهمو به دور تا دور اتاقم، به تابلوهای خطاطی ریز و درشت آویزون به دیوار  
دوختم. مهناز می گفت برخلاف ظاهر آرومت، درون پر آشوبی داری. باید خودت  
رو آروم کنی و من فکر کردم با نوشتن و خطاطی آروم می شم.

یه چندوقتی هم رفتم سراغ عکاسی. چندین دوره کلاس و ارائه ی بهترین کارها و تتمه اش یه مدرک و عکس هایی که حرفی برای گفتن داشتند و اون حرفها شاید وادارم کرد به دنیای اطرافم، به خونه و مامان ، به کوچه و خیابون شهرم و به مردم جامعه ام دقیق تر شم.

اولین باری که واسه سایت خبری شهر، یه مقاله ی اجتماعی تحت عنوان زنان و کار ارائه دادم هیچ وقت فکر نمی کردم پای ثابت مقاله نویسی تو اون سایت و بعدها عضو ناشناس هیئت تحریریه ی روزنامه ای که اعضای سایت منتشر می کردن بشم.

حالا توی سایت و روزنامه یه ستون ثابت برای خودم به نام جنجال برانگیز داشتم و با نام خانوادگی مستعار مهرپویان که از اسم هفته نامه و گروهمون تو دانشگاه وام گرفته بودم، به اصطلاح مثل یه روزنامه نگار اما نه اونقدر حرفه ای قلم می زدم.

مامان و بقیه ی خونواده از این جریان اطلاعی نداشتن و من ترجیح می دادم مثل خیلی ناگفته های دیگه، سکوت کنم و درموردش چیزی نگم. مطمئن بودم اگه مامان می دونست از این کار حتی درآمد مختصری دارم که ماهانه به حساب یه موسسه ی خیریه ریخته می شه، خوشحال هم می شد.



ارتباطم با گروه از طریق ایمیل بود و معمولاً منظم مقاله می‌دادم. جز آخرین بار که به خاطر تصادف خونه نشین شدم و به کل ارتباطم با دنیای بیرونم قطع شد. همون موقع که مامان حس کرد دارم زندگیمو مفت می‌بازم و خودم هم دیدم که از محبتم چطور تو این سالها سواستفاده شده.

فکرم دوباره با خودسری به سمت امین پرکشید. ته دلم باحس حضورش که انگار اینبار دیگه همیشگی بود، خالی شد. از این غریبه که می‌گفتن امین هست می‌ترسیدم. نمی‌شناختمش و این شناختن هراس آور بود.

هشت سال با عذاب وجدان، با ملامت و سرزنش کردن خودم برای غریبه‌ی اون سوی دیوار گذشته بود و شاید احمقانه به نظر می‌رسید قصه‌ی علاقه‌ی من و پسر همسایه...

قصه‌ی ای که کودکی مشترک داشت و ما یاد گرفتیم با هم دردهامونو پشت سر بگذاریم. قصه‌ی ای که آدمهاش به خاطر یه کینه‌ی کودکانه بی‌مقدمه بهم پیوند خورده بودن و بعد...



حالا که خوب نگاه می کردم می دیدم، مهم نبود شروعش چقدر می تونست متفاوت باشه، برای اون علاقه و رابطه یه پایان یکسان وجود داشت. من نمی تونستم آینده ی امین رو قربونی کنم. نمی تونستم به خاطر تموم نشدن اون کینه سالها بعد که زندگی مشترکمون شکل می گرفت و پای بچه ای وسط می اومد، اونو از این ازدواج و زندگی مشترک ناامید کنم.

اونقدر تو این سالها خودم و امین و اون دوسال رو مرور کرده بودم که دیگه نایی واسه یه نتیجه گیری مشابه و سرزنش کردن دوباره نداشتم.

حالا فقط دلم میخواست به این منِ امروزی نه اون دختر بیست ساله ی ناامید کننده ای که امین ازش حرف می زد، فکر کنم. به عقیق سی ساله ای که باوجود ضربه خوردن از احساسات پا نگرفته و ناقصش، هنوزم این فرزند معلول و نابالغ درونشو دوست داشت.

رفتم سراغ لپ تاپم و واسه پس زدن هرفکر مخربی، ایمیل هامو چک کردم و سری به سایت زدم. خبر خاصی نبود و بخش جنجال برانگیز رو یه مقاله ی کوتاه و عکس هایی که هفته ی قبل از وضعیت اسفبار بزرگترین بیمارستان شهر گرفته بودم، تشکیل می داد.



بستری شدن بی بی فرصتی داده بود تا در این مورد تحقیق کنم و مقاله ام مثل همیشه بازدید کننده ی زیاد و نظرات داغی داشته باشه.

گاهی باخودم فکر میکردم اگه اطرافیانم می دونستن نویسنده ی اون مقاله ها منم، چه واکنشی نشون می دادن؟ اگه یه روز بی بی می فهمید هدفم از این نوشتن و درآمدی که بابتش به حساب اون موسسه خیریه ریخته میشه چیه، منو به خاطر شکستن اون حرمت ها می بخشید؟

جبران، جبران و جبران. این همه ی هشت سال زندگی من بعد مرگ بابا و رفتن امین بود.

مهناز رفیق نیمه راه نشد و مثل تموم این سالها که حق رفاقتشو ادا کرده بود خودشو بهم رسوند و پای حرفام نشست تا این من آشفته و بهم ریخته رو آرام کنه.

اما انگار از کسی کاری ساخته نبود. با حضور دوباره ی امین زندگیم چنان دستخوش تغییر و دگرگونی شده بود که آرامشم باحرفها و دلداری های اون برنمی گشت.



وچقدر آزار دهنده بود تصور اینکه هشت سال تموم نتونسته بودم با این من خودآزار و ملامتگر کناربیام و اطرافیانم انتظار داشتن تو چندساعت به این اوضاع روحی بهم ریخته سر و سامون بدم و دوباره بشم همون عقیقی که همه بهش عادت کردن و می شناسند.

ضربه ی کوتاهی به دراتاق خورد و همزمان با باز شدنش عطر اشتها برانگیز قرمه سبزی فضای اتاق رو پرکرد.

\_ ناهار آماده ست گفتم شاید بخوای...\_

مستاصل نگام کرد و حرف توی دهانش ماسید. انگار دیدنم تو این اوضاع اونو هم بهت زده کرده بود. مثل آدمهای منگ و گیج لبخند زدم.

\_ منم گشمنه، بریم یه چیزی بخوریم.\_

مکثی که کرد و اون تردید تو چشماش از سوالی که تو سرش چرخ می خورد وبه زبون نمی آورد، وادارم کرد براش سرتکان بدم.



۔ خوبم مامان، باور کن۔

از جام بلند شدم وبه طرفش رفتم۔ سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد۔

۔ دیدیش؟

۔ مگه مهناز بهت نگفت؟

۔ امین حرفی زد؟ کاری کرد که اینطوری...

۔ با قرمه سبزی ترشی می چسبه۔ برم از زیر زمین یه کاسه بیارم؟

این ناشیانه بحث عوض کردنم باعث شد نگاه نامیدشو ازم بگیره و زیر لب بگه۔

۔ مجبور نیستی جوابمو بدی اما تو خودتم نریز۔



دست دور شونه اش انداختم و صورت نرم و لپای آویزونشو بوسیدم. شاید با همین واکنش مختصر می تونستم بهش نشون بدم حالم خوبه و هیچ چیزی حتی حضور امین نمی تونه شرایط زندگیمو از اینی که هست بدتر کنه.

اینبار دلم می خواست برخلاف همیشه نیمه ی پرلیوان رو ببینم و حتی بودن امین و اون حرفارو به فال نیک بگیرم. من فقط نیاز به یک تلنگر داشتم و امین...

– تو لیوانت چیزی افتاده که اونطوری بهش زل زدی؟

پشت میز غذاخوری نشسته بودیم و مامان اشاره اش به نگاه خیره ی من و لیوان توی دستم بود.

– نه... نه داشتم فکر می کردم.

– به چی؟!



- چیز خاصی نبود.

- هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و با لبخند یه تریچه ی نقلی از تو ظرف سبزی جدا کردم و به طرفش گرفتم.

- چی می خوای بدونی مامان؟ مگه مهناز همه چیز رو برات توضیح نداد؟ خب من از دیدن امین یکم شوکه شدم، همین. هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاده.

تریچه رو از دستم گرفت و به بشقاب نیمه پرش خیره موند.

- پس چرا بی بی بعد برگشتنت اونطور دلنگرون تماس گرفت و جویای احوالت شد؟!

نمی تونستم ازش چیزی رو پنهون کنم. احساسات قوی مادرانه اش به کمکش می اومد و هرطور شده دردمو می فهمید.



\_ امین خیلی عوض شده، دیگه اونی نیست که من می شناختم. اینو به خاطر  
ظاهرش نمی گم، رفتارش...

سرمو بلند کردم تا بامامان چشم تو چشم بشم.

\_ با دیدنش ترسیدم. بیشتر از اون، از خودم. اینهمه تغییر اونم فقط تو هشت  
سال منو گیج کرده. امین اون امین همیشگی نبود اما من... این چندساعتی که  
خودمو تو اتاق حبس کرده بودم داشتم به این موضوع فکر می کردم. من تو این  
هشت سال چقدر تغییر کردم؟ اصلا تغییری بوده یا اینکه امین حق داشت که  
امروز بهم بگه مَث همون عقیق ده سال پیش رفتار می کنم؟

لبام بی اختیار لرزید اما دیگه محال بود به خاطر این وضعیت گریه کنم.

\_ من بهش چیزی بدهکار نیستم، مگه نه!؟

مامان با مهربونی به روم لبخند زد.



– گاهی یه سیلی هشدار دهنده و دردآور از یه نوازش دلسوزانه با ارزش تره. بهم خوردن رابطه ی شما حکم همون سیلی رو داشت. من هیچ وقت فکر نکردم داری از روی حماقت تصمیم می گیری، واسه همینم رو اون ازدواج پافشاری نکردم. تو با اون سیلی به امین خیلی چیزها دادی.

با تاسف سرتکان دادم.

– اما برای خودم کاری نکردم.

اخم محوی رو پیشونیش جا خوش کرد.

– گله ی من هم از همینه. آدمی که بتونه اینهمه تاثیر خوب تو زندگی دیگران داشته باشه چرا نباید واسه خودش کاری کنه؟

– من فقط می خواستم اشتباهاتمو جبران کنم.



رنجیده نگام کرد.

– منی که جلوی روت نشستم تا حالا بدون اشتباه بودم؟ مجید، منصوره و مزگان تا حالا توی زندگی شون اشتباه نکردن؟ حتی باباتم با اینکه اینهمه قبولش داری بازم اشتباهاتی داشته اما هیچکدوم ما خودمون رو بابتش اینطوری تنبیه نکردیم.

– اشتباهات من باعث شد همه ازم ناامید شن.

مامان چشماشو ریز کرد و خیلی صریح و رک گفت: می دونی چرا؟ چون انتظارشون ازت بالا بوده. چون می دونستن تو می تونی بهتر از اینها باشی. اما خودت اینو باور نداشتی. واسه همین تو زندگیت عقب افتادی.

با قاشق برنج توی بشقابم رو بی هدف بهم زدم.

– حالا چی می تونه این عقب افتادگی رو جبران کنه؟ ازدواج؟ یه شغل خوب؟



– شایدم هردو، اما مطمئن باش اینبار نمیذارم خودتو واسه دیگرون فدا کنی. چند روز پیش منصوره تلفنی یه موضوعی رو باهام مطرح کرد. می خواست با پیشنهادش یه جورایی حرفایی که درموردت زده بود رو جبران کنه. می دونه هنوزم ازش دلخوری و بهت حق می ده. راستش دیدم پیشنهادش بد نیست، گفتم بیاد با خودت در میون بذاره. جلال برات پیشنهاد کار داره.

نامیدانه پوزخند زدم.

– مامان خودت که می دونی جوابم چیه؟ من اگه قرار بود زیر سایه ی جلال به جایی برسم خیلی سال پیش تو شرکتش مشغول می شدم و خودمو از این وضعیت نجات می دادم.

چپ چپ نگام کرد.

– آره می دونم چقدر کله شقی و حرفای بابات در مورد جلال همیشه روی رابطه ات با منصوره و اون تاثیر گذاشته اما اینبار فرق می کنه. پیشنهاد جلال چیز دیگه ایه، بذار بیان و حرفشون رو بززن.



کلافه سرتکان دادم وبدون اينکه چيزی از مزه و طعم غذا بفهمم، ناهارمو خوردم و فکر و ذهنم حول و حوش حرفای امين و پيشنهاد جلال و حال نامساعد اين روزهای زندگيم چرخيد.

\*\*\*\*\*

نگام به جلال بود که داشت باگوشيش ور می رفت و منصوره از شرايطی که می تونستم با اين پيشنهاد داشته باشم حرف می زد. از کی تا حالا اون بجای شوهرش و درمورد کارهاش حرف می زد؟ تا جایی که به یاد داشتم خواهرم تو زندگي اين مرد همیشه مطيع و تسليم بود. شايدم همين خصوصيتش باعث شده بود حالا رشته ی سخن رو بدست بگيره و برای رضایتم تلاش کنه. شايد جلال می دونست اصرارش چه تاثیری دقیقاً می تونه روی من داشته باشه که منصوره رو جلو فرستاده بود تا پادرمیانی کنه.

سنگینی نگاهم باعث شد سربلند کنه و منصوره ناخودآگاه دست از حرف زدن برداره.

- شما دقیقاً ازم چی میخواین؟ مشغول شدنم تو اون شرکت چه نفعی برای شما داره؟



جلال لبخند نامفهومی به لب نشوند و گوشیشو کنار گذاشت.

– تو یه خصوصیت خوب داری که همه مون ازش تو این سالها سواستفاده کردیم اونم حس مسئولیت پذیری و مدیریت خوبیه که تو اداره ی کارها داری. خودتم می دونی که همیشه تمایل داشتم تو شرکتم مشغول بشی و از توانایی هات درست استفاده بشه. حالا به هر دلیلی قبول نکردی اما پیشنهادی که برات دارم به نفع هر دو مونه. نمی گم بعد از سالها دچار عذاب وجدان شدم که این پیشنهاد رو دارم می دم. فقط فکر میکنم هیچ کس بیشتر از تو شایسته ی این موقعیت نیست. تو یه مدت کوتاه به عنوان رابط ما تو شرکت مهندس رزاقی مشغول به کار می شی. منم تو این مدت خیالم راحتیه که شخص مطمئنی رو اونجا دارم. اصولاً روندهمکاری با اون شرکت این شکلیه که حتماً باید نماینده ای از شرکت ما اونجا باشه تا مدام گزارش کامل کارها رو بده و مهندس رزاقی مستقیماً با خود شرکت طرف نباشه و درعین حال نماینده ما هم همیشه برای پاسخگویی در دسترس باشه.

با تردید زمزمه کردم.

– شما می خواین من اون نماینده باشم؟!

– این یه برنامه ی کاری موقته اما مطمئنم ناصر به همین راحتی بی خیال توانایی هات نمی شه. چون دنبال همچین شخصی می گرده. اگه بتونی تو این مدت کوتاه خودی نشون بدی با توجه به اینکه کارمند شرکت من هم نبودى، اون حتما جذب و استخدامت می کنه. اگرم به هردلیلی این اتفاق نیفتاد، پیشنهاد همکاری با من مثل تموم این سالها سرجاشه و تو شرکتم بهت نیاز دارم.

نگاه منتظر و امیدوار منصوره بعد حرفای شوهرش وادارم کرد به طرفش برگردم. این ناصر یا همون مهندس رزاقی کسی بود که مدتی پیش باعث پریشانی خاطر خواهرم بابت زندگی سوگل شده بود و حالا حضور من تو شرکتش که قرار بود مجری پروژه ی بزرگ سدسازی تو این شهر باشه یه موقعیت استثنایی بود یا نه، براش جوابی نداشتم.

جلال ازجاش بلند شد.

– خوب فکرهاتو بکن عقیق. آخر این هفته یه دور همی بزرگ تو خونه باغ داریم. همه ی طرف های این پروژه و شرکت هایی که قراره مژ ما تو این مدت با مهندس رزاقی همکاری کنن، اونجا حضور دارن. ازت میخوام که باشی تا به ناصر معرفیت کنم و درمورد کار باهاش حرف بزنیم.

به نظر پیشنهادش به اندازه ی کافی تاثیرگذار و وسوسه انگیز بود که نخوام بهش جواب رد بدم.

منصوره به تبعیت از همسرش بلند شد و حین اینکه گونمو می بوسید زیر گوشم آهسته گفت:

\_ اگه یه درصدم احتمال می دادم به ضررت باشه نمیذاشتم اصلا اینو عنوان کنه. جمعه شب منتظرتم، بهشون نشون بده چقدر می تونی واسه این کار خوب باشی.

با رفتن جلال و منصوره به فکر فرو رفتم و مامان هم سکوت اختیار کرد تا خودم با این قضیه کنار بیام و درموردش تصمیم بگیرم. پیشنهادش ظاهرا خارج از توانایی هام نبود. من یه مدت کوتاه تو شرکت مهندس رزاقی مشغول به کار می شدم و رو اجرای بخشی از کارها که مربوط به شرکت جلال بود، نظارت می کردم و گزارش کامل کارهاشون رو ارائه می دادم و درمورد روند پیشرفت کار باید پاسخگو می بودم. بعدش...

دیگه بعدش باخودم بود اینکه بخوام تو شرکت مهندس رزاقی به کارم ادامه بدم یا نه.

خونه باغ جلال یه عمارت تازه ساخت بود تو یه باغ قدیمی در هفت کیلومتری شهر که باغات گردو و بادامش زبانزد بود. یه میراث به جامونده از پدرش که با پولی که تو این سالها خرجش کرد، چیز قابل توجه و فخرفروشانه ای ازش ساخت.

آژانس جلوی در باغ نگهداشت و من با کمی مکث پیاده شدم. کیف دستی کوچیکم توی دستم مشت شد و با تردید زنگ رو فشردم. شخص ناشناسی در رو باز کرد و منتظر بهم چشم دوخت.

– من از اقوام مهندس آقازاده هستم.

به نظرم اومد جزء کسانی هست که برای استقبال و پذیرایی از مدعوین امشب اینجاست.

با ورودم به باغ، ماشین های متعددی که اقوام دور و نزدیک جلال اونجا پارک کرده بودند، از نظر گذروندم و با حس اینکه تو این جمع به جز خواهرم و بچه

هاش بقیه برام غریبه بودن، کمی مضطرب قدم برداشتم. محض رضای خدا حتی یکی از اعضای خنوادم اینجا نبودن. مجید رو که اخلاقش دستم بود و می دونستم مثل بابا تمایلی نداره زیاد خودشو قاطی جلال و کارهاش کنه. عمید هم کلا آدم زیاد معاشرتی نبود و تو جمع خنواده فقط سروکله اش پیدا می شد. مزگان هم بخاطر دخترش نمی تونست اینجا باشه ومامان ترجیح داده بود من تنها تو این مهمونی که بیشتر یه دورهمی مربوط به کار بود، شرکت کنم.

نرسیده به ساختمان اصلی، منصوره بادیدنم به استقبال اومد و درآغوشم گرفت. دعوتم کرد باهاش وارد خونه شم وپالتومو دربیارم. درحالیکه می نشستیم، گفت:

\_ واقعا خوشحالم کردی. چقدر این رنگ بهت می یاد.

اشاره اش به کت و شلوار بادمجونی تنم، که رنگ تیره اش لاغر و کشیده تر نشونم می داد و روسری خوش طرح و نگاری بود که قاب صورتمو کاملاً گرفته و پرهاشو دور گردنم هنرمندانه گره زده بودم.

\_ سوگل و پسرها کجان؟

نگرانی مادرانه ای روی نگاه تحسین برانگیزش به من سایه انداخت.

– خودم از جلال خواستم که امشب اینجا نباشن. سهیل و کمیل که هنوز بچه اند و لزومی به بودنشون تو این مراسم نیست. سوگل رو هم نخواستم باشه. امسال کنکور داره نمی خوام حواسش با این چیزا پرت شه.

وهمزمان با گفتن این جمله به طرف کسی که اونو مخاطب قرار داده بود، برگشت و برای پاسخگویی به سوال اون زن که دختر خاله ی جلال بود، تنهام گذاشت.

با رسیدن ساعت نه شب، مهمونی حالت رسمی تری به خودش گرفت و مهمانانی که روسای شرکت های طرف قرارداد اجرای پروژه بودند، از راه رسیدند. اما هنوز از ناصر رزاقی خبری نبود. کنجکاوی مختصری برای دیدنش داشتم و دلم می خواست مردی رو که منصوره و جلال اینهمه بهش ارادت داشتند، از نزدیک ببینم.

داشتم در تایید حرفهای زنی از اقوام جلال که درست نمی شناختمش سرتکان می دادم که صدای سلام و احوالپرسی جمع به احترام تازه واردی، نگاهمو به در ورودی دوخت. جلال همراه منصوره به استقبال رفته بود.



چشم تیز کردم وبا دیدن مردی که با ورودش به معنای واقعی کلمه ستاره ی خیره کننده ی جمع شد، ماتم برد. جذبه ی نگاهش حتی از این فاصله هم تکان دهنده بود و ناخواسته وادارت می کرد به احترامش از جات بلند شی.

در کنار جلال پیش می اومد و در جواب ابراز ارادت اطرافیان، برخورد صمیمانه ای داشت. این جذب شدن غیر ارادی فقط به زنان مجرد و متاهل جمع محدود نمی شد. من تو چشمای آقایون هم تحسین و احترام رو می دیدم. ویه سوال مدام ذهنمو درگیر می کرد. اینکه خودش هم از معجزه ی حضورش و تاثیری که بر جمع داشت باخبر بود یا نه؟

حدود ده دقیقه ای مردد و بلاتکلیف ایستاده بودم و خوش و بش اون مرد با دیگران رو نظاره می کردم.

- عقیق جان.

با اشاره ی جلال به خودم اومدم و قدمی جلو گذاشتم. نگاه مرد به طرفم چرخید و متوجه حضورم شد. بهشون نزدیک شدم و جلال با لبخند گفت:



– خانوم عقیق رضانی خواهر خانوم عزیز بنده والبتہ از این به بعد رابط و نماینده ی شرکت ما تو این پروژه.

نگاه ناصر رزاقی دقیق و حسابگرانه بهم خیره موندو جلال رو به من گفت:

– عقیق جان، مهندس رزاقی از دوستان بسیار عزیز منه و شما قراره تو شرکت ایشون که پیمانکار پروژه ی سد سازی هستند، همکاری کنین.

کمی دستپاچه زمزمه کردم.

– از دیدنتون خوشوقتم.

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که مسری بود، سرتکان داد.

– منم همینطور خانوم. امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.



حتی صداش هم به تاثیرگذاری ظاهرش بود و عطر خنک و دلپذیرش نه تنها مشامم که همه ی وجودمو نوازش می کرد.

جلال سیاستمدارنه خندید و دستشو پشت مهندس رزاقی گذاشت.

- ناصر جان خودت خوب می دونی که من چقدر محافظه کار و محتاطم. پس بدون بی دلیل خانوم رضانی رو انتخاب نکردم. مطمئنم شما هم از توانایی های مدیریتیش بی نصیب نمی مونین.

مهندس باز لبخند حساب شده ای تحویل جفتمون داد.

- خوشحال می شم تو این یه مورد مدیونت شم.

خجالت زده نگامو گرفتم.

- مهندس آقا زاده لطف دارن اما اینجوری هم که می گن نیست.

هردوشون سعی در رد حرفام داشتن که چند نفری برای عرض سلام جلو اومدن و من با عذرخواهی ازشون فاصله گرفتم.

منصوره باکت و دامنی مشکی که حاشیه های طلایی داشت مثل یه ملکه توی جمع می چرخید و حرف برای زدن و خوش و بش با این و اون کم نمی آورد.

نگام با کنجکاوی توی جمع در رفت و آمد بود. گاهی تکان دادن سری یا لبخندی رد و بدل می شد و من باز تمایل نداشتم برای همصحبت شدن پیش قدم شم.

قبل از اینکه دید زدن چهره های ناآشنا برام کسالت آور شه، ناخودآگاه میخکوب مردی شدم که حتی گذر سن و ریختن موهای جلوی سرش و شکم برآمده اش هم نتونسته بود چهره و خاطره شو از یادم ببره. ناسلامتی چهار سال تموم با هم همکلاسی بودیم و تودورانی که فعالیت های گروه دانشجویی مون محدود و تحت نظارت شدید انجام می شد، من و اون تو هفته نامه مهرپویان قلم می زدیم و با جون و دل سعی در سرپانگهداشتنش داشتیم. محال بود که اشتباه کنم، اون مرتضی دوست صمیمی شاهین بود. اما هرچی که به ذهنم فشار می آوردم نام خونوادگیش رو به یاد بیارم بازچیزی به ذهنم خطور نمی کرد.



مکت و سنگینی نگام باعث جلب توجهش شد و ظاهراً این آشنایی به چشمش اومد که دست از حرف زدن با مرد میانسالی که عصا به دست و برافروخته در جوابش سرتکان می داد، برداره و با عذرخواهی از اون به طرفم بیاد.

\_ من شمارو می شناسم؟!\_

نتونستم لبخندمو کنترل کنم.

\_ اگه گذری به ده سال پیش و خاطرات دانشجویی مون بزیند، شاید.

چشماشو ریز کرد و هیجان زده گفت:

\_ شما... ش... شما خانوم رضانی نیستین؟!\_

عریض شدن لبخندم باعث برق زدن چشماش شد.



- باورم نمی شه. می دونین چقدر از اون دوران گذشته؟ شما کجا بودین؟!

- همین جا و تو همین شهر. جای دوری نبودم.

مستاصل دستی به سر بی مو و براقش کشید و باز خندید.

- فکر نمی کردم بعد اینهمه مدت اینجا بینمتون. راستش بعد رفتن شاهین...

یه چند لحظه مکث کرد و به جای خالی حلقه توی دست چپم خیره موند.

- بابت اون موضوع واقعا متاسفم.

به اجبار لبخند زدم.

- چیزی که دیگه گذشته، جای تاسف نداره.



با اکراه سرتکان داد و واسه عوض کردن بحث، پرسید.

– می شه بدونم چرا اینجایی؟! نکنه شما هم تو این پروژه همکاری می کنین؟

به جلال که از مهندس رزاقی فاصله گرفته و همراه منصوره کنار زن و مرد جوونی ایستاده و گفتگو می کرد، اشاره کردم.

– مهندس آقازاده، شوهر خواهرم هستن. البته من هم امشب واسه یه همکاری اینجام.

– پس درجریان پروژه هستین.

کلافه نگامو بهش دوختم.

– مشتاقم بیشتر بدونم اما...

\_ همه اینجا هستیم که بیشتر بدونیم.

به عقب برگشت و اون مردِ عصا به دست رو نشونم داد.

\_ اون آقا که چند دقیقه قبل باهاشون حرف می زدم مهندس آیین پرست از مخالفین سرسخت سدسازی تو این منطقه است. اتفاقا قبل از تصویب شدن پروژه هم کلی سرو صدا به راه انداخت که این سرو صدا تا مجلس هم رفت.

یه چیزایی تو روزنامه ای که باهاشون همکاری می کردم، خوننده بودم و به همین دلیل سرتکان دادم.

\_ ظاهرا که مخالفتش راه به جایی نبرد.

آهسته زیر لب گفت:

\_ اما به دعوت مهندس آقا زاده اینجاست. هرچند همه چیز زیادی فرمایشی و از پیش تعیین شده ست.





\_ فکر می کنین شوهرخواهرم با هدف خاصی مخالفین و موافقین رو دور هم جمع کرده؟

\_ با توجه به شناختی که از رزاقی دارم پربیراه نیست اگه بگم به خواست اون این نمایش راه افتاده.

باگفته های مرتضی داشت همه چیز برام یه جورایی جالب می شد. دلم می خواست بیشتر از این قضیه سردربیارم و شده ازش یه مقاله واسه بخش جنجال برانگیز بنویسم.

\_ هنوزم دست به قلم می برین؟

سوال مرتضی منو به خودم آورد.

\_ کم و بیش اما نه حرفه ای.



دست تو جیب بغل کتتش برد و کارتی رو بیرون کشید.

– من سردبیر روزنامه ی افق نو هستم. خوشحال می شم اگه افتخار بدین و با ما همکاری کنین.

همه ی تنم با این حرفش مور مور شد. همکاری؟! اونم وقتی که بی خبر از همه جا دو، سه سال اخیر رو باهاشون کار کرده بودم و ستونم تو روزنامه ی افق نو یکی از پرمخاطب ترین ها بود؟ یعنی مرتضی سردبیر روزنامه ای بود که من توش قلم می زدم؟ پس چرا هیچ وقت متوجه نشدم؟!

– خانوم برگزیده مدیر مسئول روزنامه هم، همسر بنده ست و سایت خبری شهر زیر نظر ایشونه.

همسرشو دورادور می شناختم و مدتهای زیادی بود که از طریق ایمیل با هم در ارتباط بودیم. حتی همین قضیه ی واریز پول به اون موسسه خیریه و تلاش هایی که خانوم برگزیده برای شناساندن این موسسه به مخاطبین و جذب کمک های انسان دوستانه داشت مارو بهم نزدیک تر کرده بود.



اما اینکه مرتضی که حالا می دونستم نام خونوادگیش رفعتی هست، تو همین دیدار اول حدس بزنه من همون مهرپویانی هستم که مقاله هاش بی برو برگرد منتشر می شه، به نظر غیرممکن می رسید.

کارت رو ازش گرفتم و شگفت زده بهش خیره موندم. رفعتی زل زده بود به جماعتی که دور مهندس رزاقی مثل پروانه می چرخیدند و هر از گاهی عرض اندام می کردن.

\_ شم خبرنگاریم بهم می گه همه چیز اونقدرام که نشون می ده حساب شده و بی عیب و ایراد نیست. البته چون هنوز نمی دونم شما دقیقاً کدوم وری هستین، لطفاً نشنیده بگیرین.

با شیطنت جواب دادم.

\_ من نماینده شرکت مهندس آقازاده هستم و قراره تو این مدت با شرکت مهندس رزاقی همکاری کنم.

یک آن برگشت و با ناباوری بهم زل زد. واکنشش باعث خنده ام شد.



– البته چون هنوز نمی دونم قضیه از چه قراره نمی تونین با قاطعیت بگین کدوم وری هستم. اگه می بینین اینجام فقط به درخواست شوهر خواهرمه.

– راستش این حرفای من تحت تاثیر صحبتای مهندس آیین پرست و بقیه مخالفین پروژه نیست. همه چیز برمی گرده به گذشته ی اون مرد که همه واسه دیدن گوشه ی چشمی ازش دارن سر و دست می شکنن. کسی که حالا واسه خودش بروبیایی داره و بخش خصوصی به خاطر داشتنش به خودش می باله.

– شما ازش چیزی می دونین که رو مختل شدن پروژه تاثیر گذاره؟!

ناراحت و کلافه شونه بالا انداخت و دست به کمر زد.

– واسه چیزهایی که می دونم مدرک معتبری ندارم. اگرم داشته باشم بازم کاری ازم بر نمی یاد. من فقط یه خبرنگارم و وظیفه ام اطلاع رسانیه همین.

مهندس رزاقی باصدای بلند رو به جمع شروع به سخنرانی کرد و همه درسکوت به حرفهایش بادقت گوش دادند.

– همونطور که همه در جریان هستین ما اینجا جمع شدیم تا آغاز پروژه ی عظیم سد شهید قبادیانی رو که به احترام مایه ی افتخار و عزت این شهر، شهید جاوید الاثر سردار قبادیانی به این اسم نامگذاری شده، به اطلاع دوستان و همراهان این پروژه ی ملی برسونیم و ازشون بخوایم دست همکاری در اجرای هرچه بهتر این پروژه به ما بدن و مارو در انجام این وظیفه و خدمت رسانی به مردم عزیز شهرمون، یاری کنند.

مرد عصا به دست یا همون مهندس آیین پرست خودش رو به ما نزدیک کرد و زیر لب با طعنه گفت:

– پروژه ی عظیم ملی که قراره این منطقه رو بیابون کنه.

– سد شهید قبادیانی قراره طی یک پروسه ی ده ساله با هدف گسترش و رونق فعالیت های کشاورزی و صنعتی تو این شهر بنا شه. سدی که می تونه بیش از 48 هزار هکتار زمین کشاورزی رو آبیاری کنه و با توجه به طبیعت خدادادی و آب و هوای خوبی که این منطقه ازش برخورداره قطعاً به لحاظ گردشگری و توریستی هم دولت برنامه های زیادی داره که همراه با ساخت سد، دنبال می شه و بهتون

قول می دم ظرف کمتر از ده سال شهر ما قطب گردشگری این منطقه از ایران باشه.

پوزخندی روی لب مهندس آیین پرست عمیق شد.

– اون طبیعت خدادادی که ازش حرف می زنه زمین های کشاورزی این منطقه رو همیشه سیراب نگه داشته. اینها سد رو دارن واسه ذخیره ی آبی می سازن که توپرونده اش نشونی از اراضی نیازمند به آب نیست.

مهندس رزاقی با اطمینان ادامه داد.

– جای بسی خوشحالی و افتخاره که بخش خصوصی عهده دار این پروژه ی عظیم شده وما این موقعیت بسیار خوب رو مدیون دوستانمون و همراهی شون در اقتصاد طرح و تامین هزینه های اجرایی پروژه از جمله گرفتن تسهیلات خارجی شامل فاینانس و وام و تسهیلات بانکی داخلی و اوراق مشارکت، هستیم. طبق برآورد اولیه، این هزینه ها چیزی حدود چهار هزار و هشتصد میلیارد ریال می شه که با توجه به بازدهی و درآمد سالانه ای که می تونه داشته باشه انتظار می ره نسبت فایده به هزینه یک و نیم برابر و نرخ بازگشت داخلیش نه و دو دهم درصد باشه. سد شهید قبادیانی یه سد بتنی دوقوسی هست که به منظور ذخیره ی آب

برای تامین مصارف شرب و کشاورزی و صنعت احداث می شه و با افتخار باید بگم تمامی محاسبات و طراحی های این سازه ی کم نظیر به دست مهندسین جوان و آینده ساز این مملکت صورت گرفته و در این زمینه وظیفه ی خودم می دونم تشکرات ویژه و صمیمانه ام رو خدمت مدیرعامل و سهامداران و کارکنان شرکت مهندس مشاورسازه های هیدرولیکی "میراب" که این طرح رو برای اجرا در اختیارمون گذاشتن و تیم تخصصی نظارتی شون در اجرای کار همراهمونه، اعلام کنم. و خوش آمد بگم به مهندس امین برومند که همین الان بهمون پیوستن و قراره هدایت تیم نظارتی شرکت میراب رو درطول اجرای پروژه داشته باشند.

از شنیدن اسمی که روی زبان مهندس رزاقی اومد و سرها به طرف در چرخید، گوشام سوت کشید. با ورودش همه با افتخار شروع به دست زدن کردند و عرق سردی روی ستون فقراتم نشست. چشمهای مات و بهت زده ام با ناباوری به نقطه ی کوری زل زده بود و جرات نداشتم برگردم و ببینم اون اسم به زبون آورده شده، آشنای سالهای کودکیم و غریبه ی این روزهای زندگیمه.

مرتضی سرخم کرد و آهسته زمزمه کرد.

– برگ برنده ی رزاقی هم از راه رسید.

زانو هام از شدت شوک و فشار روانی می لرزید و حق داشتم که اونطور دلخور و ناراحت به منصوره که ناباور سرتکان می داد، خیره شم. به طرف جلال برگشتم که خیلی عادی در حال خوش آمدگویی بهش بود و غریبه تو اون کت و شلوار ذغالی و پیراهن لاجوردیش واقعا چشمگیر و جذاب دیده می شد. حالا دیگه لباس به تنش نشسته و برازنده ی قامتش نشان می داد اما فرسنگ ها از خواستگار هیجده ساله ی من تو اون کت و شلوار دامادی و احساسات پاک قلبیش دور بود. ومن چقدر دور تر از عقیق بیست ساله ای که یه زمانی برانگشتر پرتلاشو زندگیش جا داشتم.

حالتون خوبه خانوم رضانی؟!

صدای نگران مرتضی رفعتی وادارم کرد به طرفش برگردم.

من خوبم.

اما اینطور به نظر نمی رسه.

مهندس آیین پرست که حواسش به حال بدم جلب شده بود، گفت:





– دخترم بیا اینجا بشین.

تکیه گاه صندلی ای که مهندس تعارف کرد رو گرفتم و نشستم. رفعتی کنارم خم شد.

– چیزی لازم ندارین؟

با بهت زمزمه کردم.

– فقط کمی آب.

– همین الان براتون می یارم.

بی فوت وقت ازمون فاصله گرفت و به سمت یکی از خدمه رفت. مهندس روی صندلی کناری نشست و با نگرانی پرسید.

- بهترین؟! -

به سختی سرتکان دادم.

- بله مشکلی نیست.

- خب خدا روشکر.

اما انگار قرار نبود این تلاطم روحی و فشار عصبی با این دیدار غافلگیرانه تموم شه. به محض اینکه امین بامهندس رزاقی و همراهانش سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمدگویی جلال رو بی جواب نگذاشت، به طرفم برگشت و خیلی جدی و حساب شده نگاهم کرد و با لبخندی بهم نزدیک شد. نمی دونستم قضیه از چه قراره و ناتوان از هر واکنشی چشم دوخته بودم به چهره ی مصممی که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و من تاب هیچ برخورد نا متعارف و محکوم کننده ی دیگه ای رو نداشتم. قرار بود بهم چی بگه؟ اینکه چرا اینجام؟! یا اینکه بودنم رو به باد تمسخر بگیره؟



تو یک قدمیم که ایستاد، نفسم توی سینه حبس شد. اون از من چی می خواست؟  
منی که تو اولین برخوردمون بعد از هشت سال گند زده بودم و بعد از اون روز  
حتی به هدف دیدن و عیادت از بی بی هم قدمی به اون خونه نگذاشته بودم.

\_ سلام استاد.

آقای آیین پرست در برابر چشم های بهت زده ی من به سختی از جاش بلند شد و  
با نفسی تنگ شده در سینه زمزمه کرد.

\_ دانشجوی خوش آتیه و محبوب فیرنترزه اینجا چکار می کنه؟!!

به نظر می اومد مهندس از پرسیدن این سوال دنبال جواب دیگه ایه که امین با  
شیطنت پاسخ داد.

\_ برای درس پس دادن اینجام.



– شرکت میراب داره به کجا می ره که مغز متفکر و جوان گروه سد سازیش رو در اختیار یه پیمانکار فرصت طلب و کم سابقه گذاشته؟

لبخند با محبت امین به قلبم نیش زد.

– گروه مهندس رزاقی حرفه ای و کاربلدن. بی انصافیه اگه بخوایم در موردشون اینطور حرف بزنیم. ضمن اینکه این یه مشارکت همگانی واسه خدمت به وطنه و وطن اول و آخر درسی بود که شما تو غربت یادمون دادین.

نگاه مهندس غمگین شد.

– پشیمونم از اینکه سه سال پیش تورو برای همکاری به شرکت میراب معرفی کردم.

امین با اطمینان جواب داد.

– من موفقیت هامو مدیون شما هستم استاد.



\_ بفرمایین خانوم رضانی.

نگاهم چرخید سمت لیوان آبی که به طرفم گرفته شده بود و تو سکوتی که این میون با اعلام حضور رفعتی بوجود آمد، نگاه امین با پوزخند به من دوخته شد و دستهای لرزونم برای گرفتن لیوان از دست رفعتی جلو و عقب رفت.

\_ این حالتونو بهتر می کنه.

به ناچار لیوان رو از دستش گرفتم و رفعتی که از دیدن امین کنار من و استاد کنجکاو شده بود، پرسید.

\_ شما همدیگه رو می شناسین؟!

استاد آیین پرست دستی به شانه ی امین زد.



– مهندس برومند یکی از افتخارات سالها تدریسمه. مدت آشنایی مون به پنج سال بیشتر نمی رسه اما حس می کنم جای پسر نداشته ام، دوستش دارم.

لبخند روی لبهاش جون گرفت و قلبمو فشرد. استاد به طرفم برگشت.

– خانوم جوان در چه حالین؟

سعی کردم از جام بلند شم.

– حالم خوبه، ممنون.

تلاش کردم از اون سه مرد فاصله بگیرم و مجالی به ذهن آشفته و درگیرم بدم که بتونه این اتفاقات رو هضم کنه و شاید واسه اولین بار بعد این هشت سال، با حضور امین کنار بیاد

منصوره تو یک قدمیش زیر بازوم رو گرفت و منو به کناری کشید.



- باور کن منم نمی دونستم.

- جلال چی؟ اونم نمی دونست؟

- به من که چیزی نگفت. حالا بیا بریم جایی بشینیم. جلوی جمع نمی شه حرف زد.

با راهنماییش از مدعوین جدا شدیم و درگوشه ای از سالن که کمترین زاویه ی دید رو به جمع داشت روی یه کاناپه ی دونفره نشستیم و اون دستمو گرفت.

- اینهمه سال گذشته و تو هنوزم بادیدنش بهم می ریزی، آخه چرا؟

سرمو پایین انداختم و به دستهای گره خورده مون خیره شدم.

- دست خودم نیست. اگه واقعا توان روبرو شدن باهاش رو داشتم تو این سالها که هر از گاهی می اومد و می رفت، حالا به هر بهونه ای سعی می کردم ببینمش.

نه اینکه هربار به محض شنیدن خبر اومدنش خودمو تو هفت تا گنجه قایم کنم. ازش خجالت می کشم منصوره، من باعث رفتنش شدم.

\_ خب داری اشتباه می کنی عزیز من. یه نگاه به موقعیت الانش بکن! طرف تو 28 سالگی چنان جایگاهی پیدا کرده که ناصر رزاقی با افتخار از همراهیش می گه. ده سال قبل اگه کسی زیر بار حرف تو نمی رفت و عروسی تون سر می گرفت، خداییش الان کجا بود؟ نمی گم عرضه و لیاقتشو نداشته اما ته تهنش می شد یه تاجر موفق همین. اون برای موقعیت امروزش به تو مدیونه.

جلال عصبانی و ناراحت نزدیک شد و نگاه شماتت باری بهم انداخت.

\_ چته دختر؟ چرا باید اینطوری بهم بریزی؟

\_ می دونستی اونم تو این پروژه هست نه؟

با کمی مکث سرتکان داد.



– آره می دونستم و اتفاقاً همینم انگیزه ای شد واسه دعوت از تو برای همکاری. فکر می کردم واسه ثابت کردن خودت به یه همچین موقعیتی نیاز داشته باشی. اما اگه یه درصد احتمال می دادم بخوای اینطوری بهم بریزی و میدون رو خالی کنی اصلاً بهت رو نمی انداختم. پاشو یه تکونی به خودت بده، برو تو جمع نذار هیچ احدی فکر کنه می تونه روت تاثیر بد بذاره.

منصوره آروم به شونه ام زد.

– جلال راست می گه بلند شو. اینجا نشستنت برا دیگران فقط حرف مفت واسه زدن جور می کنه.

به سختی رو پاهام ایستادم و دستی به گوشه ی روسریم کشیدم و لبهای خشکمو با زبون خیس کردم.

جلال دست به کمر نگاهی از سر تأیید بهم انداخت و چشم ریز کرد.

– راستی این مردک روزنامه نگاره چی داشت دم گوشت وز وز می کرد؟



بی تفاوت شونه بالا انداختم.

– چیز خاصی نبود، طرف از همکلاسی های دوران دانشگاهمه. واسه احوالپرسی با هم، همصحبت شدیم.

– حواست باشه آدم فرصت طلبیه. نذار از زیر زبونت حرفی بکشه.

پوزخند بی حالی زدم و باهاش همراه شدم.

– نه که حالا می دونم قضیه از چه قراره.

– نگران نباش همه چیز رو به موقع برات توضیح می دم. فعلا فقط باید اعتماد ناصر رو به حضورت جلب کنیم.

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و ازش جدا شدم و با لبخندی تصنعی به سمت گروهی از کارکنان شرکت مهندس رزاقی رفتم که باهاشون آشنا بشم.



تا موقع شام دیگه نگاهم برخورداردی با نگاه امین نداشت اما همه جا حضورشو احساس می کردم و این برام خفقان آور بود.

میز شام که چیده شد همه ی مهمان ها به دعوت جلال ازجاشون بلند شدند و من مردد توجمع مثل جوجه ی دورمانده از مادر دنبال منصوره گشتم. راستش با وجود میزبانی شون میون اینهمه آشنا احساس غریبی می کردم.

دور و برم که خلوت شد ترس ناشناخته ای قلبموفشرد. این تنهایی باعث می شد بیشتر توی دید باشم و به هرشخصی این فرصت رو بدم که بخواد نزدیکم شه و سد دفاعی احساساتمو بشکنه و اون شخص قطع به یقین اگه امین بود، این شکستن درد آور می شد.

کسی درست از پشت سر و زیر گوشم زمزمه کرد.

– بازم که فرار می کنی.

رعشه ی بدی به تنم افتاد و ناخواسته هین بلندی کشیدم.



- حکایت من و تو بعد هشت سال و این مواجهه شدن های ناگهانی شده حکایت جن و بسم الله.

وحشت زده برگشتم و به اون که تفریح وار حال پریشونمو رصد می کرد، زل زدم. اون کی خودشو بهم رسونده بود که من متوجه نشده بودم؟

- چیه باز ترسیدی؟

ناخواسته یه قدم خودمو کنار کشیدم و امین پوزخند تحقیرآمیزی تحویلیم داد. اخمی که میون ابرو هام با این نگاه جا خوش کرد، بهم جراتی داد تا به حرف بیام.

- ازچی باید بترسم؟

- خودت بگو. ظاهراً اونی که همش درحال فراره تویی.

- من حرفی برای گفتن با تو ندارم.



– مثل همیشه.

– داری طعنه می زنی؟

نگاهشو طلبکارانه به نی نی چشمم دوخت.

– چه طعنه ای؟ مگه ما همون هشت نه سال پیش با هم بی حساب نشدیم؟

عصبی زمزمه کردم.

– پس مشکل با من چیه که تا بهم می رسی زخم زبون می زنی؟

خشم آشنایی تو نگاهش جوشید و حرفاشو زهردار کرد.

– چرا باید همچین منظوری داشته باشم؟ اینطور که پیدا است چیزی واسه تو تموم نشده و هنوزم داری تو گذشته دست و پا می زنی.



نیش حرفاش قلبمو سوزوند و نگاه محکوم کننده اش با بی رحمی همه ی وجودمو زیر و رو کرد.

\_ واسه من اما همه چیز تموم شده دختر حاج اسماعیل. من وقتی پامو از این مملکت بیرون گذاشتم، گذشته رو پست سرم خاک کردم.

بغض داشت خفه ام می کرد اما همین یه بار اگه می مردم هم لال نمی شدم. لبام لرزید اما صدام نه.

\_ حالا برگشتی که چی؟ بگی حالت خوبه و اینی که الان هستی رو به رخم بکشی؟

با مکث کوتاهی، مغرورانه جواب داد.

\_ لاقل با خوشبختی دیگران، تظاهر به خوشبختی نمی کنم... دخترهای مهناز مثل سببی هستن که با کودکیش از وسط دونصف شده.



با این حرف شونه هام خم شد و با درماندگی رو برگردوندم.

ازم فاصله گرفت و درهمون حین گفت:

– من فقط به خاطر بی بی و حال این روزهاش به اون خونه برگشتم. غلط یا درست، اون زن تو این سالها بهت وابسته شده. نمی خوام به خاطر هر مسئله ای که تو گذشته برات لاینحل باقی مونده آرامششو با فاصله گرفتن از اون خونه به خاطر من، بگیری. پس این قضیه رو برای خودت و دیگرون بیشتر از این پیچیده نکن.

نگاهشو که ازم گرفت و برگشت تا دور شه، نفسم توی سینه حبس شد و خفگی بهم دست داد. اون اگه می خواست با حرفاش غرورمو زیرپاش له کنه و بی ارزش شدن گذشته مون رو توی صورتم بکوبه و حال خوب این روزهاشو به رخم بکشه، خیلی خوب از عهده اش براومده بود.

\*\*\*\*\*

رزومه ی کاری مختصرم رو همراه با معرفی نامه ای که از شرکت جلال داشتم به بخش کارگزینی شرکت مهندس رزاقی تحویل دادم و مصمم و مطمئن تر از هرزمانی مشغول به کار شدم.

حالا که می دونستم امین هم تو این پروژه حضور داره و خواه نا خواه باید باهاش روبرو شم، فرصت خوبی بود نه به اون که به خودم نشون بدم دلیلی برای تحقیرشدن وجود نداره و اگه به توانایی هام ایمان داشته باشم موفقیت تو یه قدمیمه.

محل کارم، بخش روابط عمومی شرکت بود و با توجه به ساختار شغلی که وجود داشت ظاهراً اینجا بیشتر شبیه یه اداره ی دولتی بود تا شرکت. چیزی به اسم منشی و متصدی پذیرش نبود و رسیدگی به این امور به عهده ی خود کارکنان گذاشته شده بود.

وارد بخش شدم و ضربه ی کوتاهی به درزدم. سه زنی که هرکدام میزی رو درکنجی از اتاق اشغال کرده بودن، سربلند کردند و با دیدنم خوش آمدگویانه لبخند زدن. هنوز مطمئن نبودم این لبخند ها تا چه حد صادقانه و بی ریاست اما هرچی که قرار بود پیش بیاد برام مهم نبود. من هدف های با ارزش تری برای حضورم تو این جمع داشتم.





\_ سلام خسته نباشین. رضانی هستم. قراره تو یه مدت کوتاه باهاتون اینجا همکاری کنم.

زنی حدوداً چهل ساله که به نظر سرپرست بخش بود ازجاش بلند شد و به سمتم اومد.

\_ خوش اومدین، بله در جریان هستیم.

با هم دست دادیم و بلافاصله دونفر دیگه قدم جلو گذاشتند تا با هم بیشتر آشنا شیم. سرپرست بخش خانوم عطایی برخوردش کاملاً دوستانه بود و دختر جوون تری که اسمش عاطفه بودو به نظر مهربون کمی هم شیطون می اومد، با گشاده رویی ازم استقبال کرد. اما همکار دیگه اش تینا که تو برخورد اول قد بلند و چشمهای کشیده و ریزش برام جلب توجه کرده بود، یکم محتاطانه و باسیاست جلو اومد و خوش آمد گفت.

به پیشنهاد خانوم عطایی عاطفه میزم رو نشونم داد و پرینت برنامه ی کاریم رو در اختیارم گذاشت.



راستش هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی چنین جایی مشغول به کار شم و مسئولیت بزرگی برعهده بگیرم. این یه مورد رو شاید مدیون جلالی بودم که سالها دست کمکشو رد کرده اما امیدوار بودم اینبار از تصمیمم پشیمون نشم.

نگاه مختصری به برنامه ی کاریم انداختم و برای شرکت تو جلسه ای که مهندس رزاقی ترتیب داده بود، راهی سالن کنفرانس شدم. قبل از ورود نگاهی به پوشش کاملاً رسمی و اداریم انداختم و با زدن ضربه ای به در، وارد شدم. چند نفری پشت میزها نشسته بودند که جز آشنایی مختصری که تو مهمونی جلال باهاشون داشتم، نمی شناختمشون.

با سلام کوتاهی روی اولین صندلی در تیررس نگاهم نشستم و بلافاصله در باز شد و مهندس رزاقی و یکی از معاونینش و امین وارد اتاق شدند. به خودم قول داده بودم که با بودنش کنار پیام و طوری رفتار نکنم که جایی واسه طعنه زدن و خورده گرفتن براش بذارم تا اون بتونه باحرفاش عذابم بده.

\_ خوشحالم که اینجایین. خواهش می کنم بفرمایین.

با تعارف مهندس همگی نشستیم و امین که برخلاف تیپ رسمی شب مهمونی، شلوار کتان استخوانی با ست کمر بند و کفش چرم قهوه ای به تن داشت و کت اسپرت آبی نفتی و بلوز مردونه ی آبی آسمونی که روش یه بافته پاییزه ی سفید با طرح های ناموزون سورمه ای پوشیده بود، به فاصله ی چندصندلی در راستای جایی که من نشسته بودم پشت میز قرار گرفت . به محض نشستن متوجه حضورم شد و با بهت نگاهش به نگاه مصمم و با اعتماد به نفسم گره خورد . لبخند به لب ازش رو برگردوندم و توجهم رو به حرفهای مهندس رزاقی دادم.

حالا دیگه نوبت امین بود که از دیدنم جا بخوره وشوکه شه. براش خوابهای زیادی دیده بودم، اون هنوز دختر حاج اسماعیل رو نشناخته بود.

این جلسه به جهت معارفه و شناخت دقیق وظایفمون تشکیل شده بود و مهندس رزاقی با لبخند جذابی داشت توضیح می داد.

– روند کاری شرکت ما طوریه که ایجاب میکنه شما به عنوان نمایندگان شرکتتون اینجا حضور داشته باشین و تو دوره ی کوتاهی که در کنار هم هستیم بتونیم همکاری خوب و مفیدی با هم داشته باشیم. می دونم دادن شرح وظایفی که خودتون به طور کامل ازش مطلع هستین بی دلیله و فقط لازم می دونم تاکید کنم پیگیری کامل روند کارها از طرف ما برعهده ی شماست و گزارش بی شک و شبهه و مسئولیت هرگونه تأخیر در برنامه ی زمانبندی پروژه هم باز برعهده ی

شماست. امیدوارم روزهای خوبی رو کنار هم سپری کنیم و این پروژه هم با موفقیت به سرانجام برسه. براتون طبق توانایی ها و تخصصتون مکانی فراهم شده که تو این مدت بتونین با فراغ بال و آسودگی خاطر کار رودنبال کنین و تلاشتون برای هر دو طرف این قرار داد، مثمر ثمر باشه.

راستش یکم شرایط برام گیج کننده و مبهم بود اما سعی کردم با دقت به حرفاشون گوش بدم و از هیچ چیزی بی توجه رد نشم.

بعد از تموم شدن صحبت های مهندس رزاقی، نماینده ی شرکت راه سازی که وظیفه ی احداث راههای دسترسی به محل پروژه رو داشت و حدود یک ماهی می شد کار رو شروع کرده بودند، مشغول دادن گزارش شد.

راستش چیز زیادی از حرفاش سردر نیاورده بودم و کلافه منتظر تموم شدن جلسه بودم. هراز گاهی نگاهمو به جمعی که با جدیت بحث رو دنبال می کردند، می دوختم. واقعا نمی دونستم بحث راهسازی و ماشین های به کار برده شده و مورد نیاز این کارمثل بولدزر و گریدر و غلتک و تراک میکسر چه جذابیتی واسه بقیه که تو بخش دیگر پروژه همکاری می کردند، داشت؟ مثلا کار شرکت جلال که تجهیزکارگاه ها و احداث کانکس های موقت بود و البته این خودش پروژه ی بزرگی محسوب می شد چه ربطی به راه سازی داشت که باید می نشستم و به حرفهای نماینده ی اون شرکت گوش می دادم؟



صدای پرجذبه وجدی امین چرت فکری مو پاره کرد.

\_ باید در نظر داشته باشین که با توجه به شرایط پروژه و توپوگرافی و جنس زمین تو اون منطقه، استفاده از تموم این ماشین آلاتی که گفتین، به نظر بعید نمی یاد.

\_ بله ما هم تمهیدات لازم رو در نظر گرفتیم و ماشین آلات لازم برای این شرایط رو تهیه دیدیم. از این بابت، شرکت اطمینان داشته باشه که طی برنامه ی زمانبندی شده کار تحویل داده می شه.

مهندس رزاقی سرتکان داد و با خوشرویی گفت:

\_ این خیلی خوبه. مطمئناً اگه در طول پروژه این دقت نظر تو همه ی کارها وجود داشته باشه ما می تونیم با اطمینان بگیم این طرح حتی می تونه تو بازه ی زمانی کوتاه تری به پایان برسه.

زل زده بودم به چشم های روشن مهندس رزاقی و تلاش می کردم بفهمم دقیقاً چه رنگی دارن که اینطور باخیره شدن بهش ته دل آدم گرم می شه.



لب های خوش فرم و مصمم و صورت تقریبا پر و بینی خوش ترکیبش با اون موهای جوگندمی که رگه های نقره ای قشنگی داشت از این مرد ظاهرا پا به سن گذاشته چهره ی جذابی ساخته بود و اون لبخند بی نظیر که انگار خدا فقط برای این مرد آفریده بود، ذهن رو درگیر خودش می کرد.

اینکه منصوره می گفت هم سن مجید هست به نظر بی انصافی می اومد. این مرد خیلی نشان می داد سی و هفت یا سی و هشت ساله بود. حتی از برادرزن مجید که این روزها قضیه ی خواستگاریش جدی تر شده بود هم جوون تر نشون می داد.

با تصور اینکه هنوز از شوک برخوردم بعد هشت سال با امین فارغ نشده باید درگیر مسئله ی خواستگاری برادر رویا می شدم، کلافه سرتکان دادم.

– خانوم رضانی!؟



سکوت جمع و چرخیدن نگاه همه به طرفم باعث شد تکان سختی بخورم. مهندس رزاقی منو مخاطب قرار داده بود اونم زمانی که داشتم با خودم کلنجا می رفتم و مثل دیوونه ها سرتکان می دادم.

\_ ظاهراً بحث های تخصصی راه سازی شمارو خسته و کلافه کرده.

دستپاچه جواب دادم.

\_ نه اینطور نیست. من فقط...

امین برگشت و با نگاه تمسخر آمیزش، به دهانم مهر زد و منو خاموش و بهت زده به جا گذاشت.

مهندس رزاقی از جاش بلند شد و رو به جمعی که همه شون به جز من، مرد بودند گفت:

– واسه امروز فکر می‌کنم کافیه. درست نیست همین جلسه ی اول یه خانوم مستعد و آماده برای همکاری و پیشبرد اهداف پروژه رو با حرفهای زیادی تخصصی و بی ربط به این جلسه ی عمومی، دلزده کنیم.

همه به جز امین با لبخند سرتکان دادند و من خجالت زده نگامو دزدیدم.

– همگی خسته نباشید.

مهندس از میز فاصله گرفت و بلافاصله همه توجع افتاد. زیرچشمی خیره موندم به امین که با چندتا پوشه توی دستش همگام با مهندس از سالن کنفرانس بیرون رفت و منو با نگاه پر از تمسخری که از جلو چشمام دور نمی شد پشت سر جا گذاشت.

برگه های زیر دستمو با اکراه جمع کردم و در حالیکه به ابراز محبت کلامی همکارام با لبخند جواب می‌دادم، سلانه سلانه از اون مکان بیرون زدم و به بخش خودم رفتم.





خانوم عطایی پشت میزش نبود و عاطفه هم داشت برای انجام کاری بیرون می رفت. به محض دیدنم با هیجان پرسید.

– جلسه چطور پیش رفت؟

تینا با این سوال عاطفه سربلند کرد و منتظر به من چشم دوخت.

– همه چیز خوب بود. معارفه انجام شد و مهندس رزاقی وظایفمون رو تشریح کردن.

چشماش با شیطنت برق زد.

– پس خود مهندس هم بود.

لبخند بی اختیار روی لبام کش اومد.



- چطور؟

- جون من دیدی چه رئیس خوش تیپ وبا کمالاتی داریم؟

وسایلمو روی میزم گذاشتم و بی تفاوت شونه بالا انداختم.

- چی بگم والله. من که دقیق نشدم ببینم چه خبره.

طرف رو از فرق سر تا نوک پا اسکن کرده بودم و باز ادعام می شد دقت نکردم. عاطفه همچین نگام کرد که یعنی بلانسبت حیوان چهارپای باربر خودتی. اما خب چون باهام هنوز روبربایستی داشت چیزی نگفت و به دنبال کاری که قصد انجامش رو داشت از اتاق بیرون رفت.

روز اول کاریم به خاطر نداشتن برنامه ی خاصی خیلی سخت گذشت و زمان اونقدر به نظرم کش دار و طولانی اومد که وقتی ساعت دو و نیم ازجام بلند شدم تا همراه همکارام اتاق رو ترک کنم، حسابی خسته و کلافه بودم و دلم می خواست هرچه زودتر به خونه برسم و کمی استراحت کنم.



شرکت مهندس رزاقی تو یه برج تجاری بیست و دو طبقه بود و به لحاظ مکانی موقعیت خوبی داشت. محل کار ما طبقه ی هیجدهم این برج بودو تموم واحد های اون طبقه به شرکت اختصاص داشت.

از اونجا که خارج شدم نگاه نا امیدی به خیابون تقریبا خلوتش انداختم و با چهره ای شکست خورده راه افتادم تا خودمو به ایستگاه تاکسی برسونم. با شنیدن چند بوق کوتاه به عقب برگشتم و با دیدن مجید و تویوتا کرولای نوک مدادیش، لبخند زدم.

کنارم نگهداشت و شیشه ی سمت مقابل رو پایین کشید.

\_ سلام خسته نباشی.

\_ سلام داداش. شمام همینطور.

\_ سوار شو می رسونمت.

اینکه مجید به دنبال او آمده بود و تصمیم داشت منو برسونه فقط یه معنی می داد، اونم اینکه قرار بود در مورد مسئله ای باهام حرف بزنه و این مسئله بی برو برگرد به قضیه ی خواستگاری برادرزنش مربوطه.

به محض سوار شدنم راه افتاد.

- اولین روز کاریت چطور بود؟

- بد نبود فقط یکم زمان برام دیرگذشت.

با زدن راهنما وارد یه خیابون فرعی شد.

- این طبیعیه، واسه هرکسی اولین روز سخته. مخصوصا اگه برنامه ی روتین و منظمی نداشته باشی و ندونی چی به چیه.

حرفی نزدم و اون با نگاه گذرای بی چهره ی خسته ام بااحتیاط پرسید.

– مامان باهات در مورد برادر رویا حرف زد؟!!

– یه چیزایی گفت. ظاهراً قراره فردا عصر تشریف بیارن.

– مامان یکم نگران این موضوع بود. سرقضیه ی خواستگار قبلیت مث اینکه عجله به خرج داده و تورو از این بابت ناراحت کرده بود.

با یادآوری اون جوانک و خواستگاری کذابیش اخمامو پایین آوردم و باز چیزی نگفتم.

– اما من میخوام بهت این اطمینان رو بدم که اومدن فرهود و خونوادش هیچ دلیلی واسه دادن جواب مثبت به اونها نیست، اینو به رویا هم گفتم. همه چیز فقط به خودت بستگی داره و کسی حق نداره در این مورد تحت فشارت بذاره. به منصوره و مزگان و اون پسره هم اینو تذکر دادم.

منظورش از "اون پسره" عمید بود. آخه مجید بعد هشت سال هنوزم عمید رو تنها مقصر بهم خوردن نامزدی دومم می دونست و از این بابت ناراحت بود. هرچند به



خاطر همون روحیه ی آروم و تنش گریزی که از بابا به ارث برده بود در این مورد با عمید بحث نمی کرد.

– فرهود پسر خوب و مؤدبیه. یه شخصیت آروم و بی حاشیه داره و تا امروز که حرف و حدیثی ازش به گوشم نخورده. کلا خونواده ی رویا همیشه طوری زندگی کردن که حرف و حدیثی واسه این و اون نذارن... فکر نکن این حرفارو واسه بازار گرمی می زنم. فقط می خوام بدونی از نظر من اون همسر مناسبی برات می تونه باشه همین. نمی گم به لحاظ مالی همه جوره تامینی. خودت می دونی که اون یه حقوق محدود معلمی داره با اینکه خونوادش حمایتش می کنن. اما می تونم با اطمینان قول بدم آرامشت با اون تو زندگی مشترک تضمین شده است و باور کن هیچی به اندازه ی داشتن آرامش خیال، تو زندگی مهم نیست. بشین خوب فکرهاتو بکن ، ببین آمادگیشو داری که یه زندگی مستقل برای خودت تشکیل بدی یا نه.

دم و بازدم عمیقم نشون از کلافگیم می داد.

– نمی دونم چی بگم. اگه اجازه بدی فردا که اومدن با خودش حرف بزنی تا ببینیم خدا چی می خواد.



مجید حال و روزمو که دید، بحث رو سریع کوتاه کرد.

\_ انشالله هرچی پیش می یاد خیره.

جلوی خونه که نگهداشت تعارف زدم بیاد تو اما قبول نکرد و گفت که فردا همراه رویا قبل از اومدن فرهود و خونوادش اونجا هستن. چون اخلاق مجید و زنش رو خوب می شناختم زیاد اصرار نکردم و به زحمت از ماشین پیاده شدم.

به محض بسته شدن درحیات پشت سرم، مامان از خونه بیرون اومد و پام به پله ها نرسیده، پرسید.

\_ سلام چطور بود کارت؟ محیطش خوب بود؟ راضی بودی؟

- سلام. بله.

مامان چشمای خوشگل عسلیشو گرد کرد.



– وا! چرا تلگرافی حرف می زنی بچه؟ درست و حسابی جواب بده ببینم چه خبر بود.

هن هن کنان از پله ها بالا رفتم.

– ای بابا بذار از راه برسم بعد بازجویی رو شروع کن. اول بگو ناهار چی داریم که این شکم وامونده دیگه صداش در اومده.

– لوبیاپلو درست کردم. اتفاقاً یه قابلمه هم واسه امین بردم. بی بی می گفت اونم تو شرکتی که تو مشغولی، رفت و آمد داره.

نگاه چپ چپی به خونه ی بی بی انداختم و صدامو بالا بردم و با طعنه جواب دادم.

– ظاهراً خبرها بی کم و کاست و دقیق بهتون می رسه.

مامان اخمی کرد و لب پایشو گاز گرفت.





- عیبه دختر جون، نمی گی بی بی بشنوه ناراحت میشه؟

- نترس بی بی دلش بزرگتر از این حرفاست. اونی هم که باید بهش بر بخوره،  
براش این چیزا مهم نیست.

مچ دستمو گرفت و درحالی که منو به سمت درهال می کشوند آروم ملامتم کرد.

- زبون به دهن بگیر دختر. حیا هم خوب چیزه والله تو چیکار به اون داری آخه؟

خودمو زدم به اون راه.

- من چه کاری باید داشه باشم؟ اونه که مدام پا روی دم من میذاره.

- خیلی رو داری عقیق. این پسر مگه چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری  
درموردش حرف می زنی؟



خستگی چنان فشاری روم آورده بود که یهو برآشفته و عصبی دستمو عقب کشیدم.

\_ ای بابا اصلا نهار نخواستیم. من کوفت بخورم بهتر از اون لوبیاپلوئه...

و تو دلم ادامه دادم" که امین دوست داره و شما به خاطرش پختی "

رفتم تو اتاقم و با حرص مقنعه مو از سرم کشیدم و به قیافه ی داغونم تو آینه زل زدم. هنوزم تمسخر تو نگاش با من بود و هیچ رقمه از خاطرم پاک نمی شد.

این غریبه با رفتارهای اعصاب خورد کنش روانمو بهم ریخته و باعث شده بود واکنش های عجیب و غریبی ازم سربرزنه.

\*\*\*\*\*

مادر رویا فنجون چای تعارف شده رو برداشت و با نگاه تحسین برانگیزی بدرقه ام کرد.

– راستش من با رویا بارها و بارها دراین مورد حرف زده بودم اما اون می گفت عقیق جان تمایلی به ازدواج ندارن و درست نیست بی دلیل اصرار کنیم. ولی به جان فرهودم همیشه ته قلبم امیدوار بودم نظرتون عوض شه. پسرمارو هم که می شناسین اونقدر درگیر کارش و علاقه اش به بچه ها شده که به کل از زندگی شخصیش غافله. ما هم واسه ازدواجش خیلی اصرار داشتیم اما تا حالا که قسمت نبوده سر و سامون بگیره. انشالله اگه عقیق خانوم رضایت بدن ما هم به آرزومون می رسیم و حسرت به دل داماد شدن ته تغاری مون نمی مونیم.

فرهود نگاه کوتاهی بهم انداخت و با تشکری زیر لب چای برداشت. نگامو بااکراه از صورت لاغر و کشیده اش گرفتم و قد و بالای بلندش رو از نظرگذروندم. به قول مهناز سرجمع هیکلش یه مشت استخوان رو هم جفت و جور شده بود. چهره ی معمولی و ساده ای داشت اما تو نگاهش یه آرامش قابل ستایش بود. می دونستم به همین راحتی نمی تونم بهش جواب رد بدم و مامان ازم دلیل منطقی می خواست. باید اینبار دیگه عجولانه تصمیم نمی گرفتم.

پدرفرهود پیشنهاد داد بریم و با هم صحبت کنیم و ما با اجازه ی مجید و مامان از جامون بلند شدیم.



راه افتادم سمت حیاط و فرهود به دنبالم اومد. راستش دوست نداشتم تو اتاقم باهش حرف بزnm. هنوز خاطره ی ده سال پیش و اون گفتگوی دردآور و نگاه مطمئن پسر جوونی که کت و شلوار دامادی تو تنش زار می زد، با من بود.

\_ میخواین تو حیاط با هم حرف بزیم؟!

به طرفش چرخیدم.

\_ گفتم رو اون تخت زیر درخت گیلان بشینیم. از نظر شما که ایرادی نداره؟!

\_ نه اصلاً، هر طور راحتین.

هوا با اینکه سرد بود و پاییز به نیمه رسیده بود، نشستن تو حیاط آزار دهنده نبود. لااقل وقتی از قرار گرفتن تو این موقعیت به شدت احساس خفقان می کردم، هوای تازه و نفس برای کشیدن کم نبود.

\_ شما نمی‌خواهید از خودتون چیزی بگین؟

خیلی خونسرد جواب دادم.

- ترجیح می‌دم اول همه‌ی حرفای شمارو بشنوم.

فرهود به نشونه‌ی موافقت لبخند دوستانه‌ی زد.

\_ لابد می‌خواهید بدونین چرامن اینجام و دلیل انتخابم چیه. راستش من چند سال قبل دلبسته‌ی خانومی که از همکارانم بود شدم و با موافقت خانواده برای خواستگاری رفتیم اما خانواده‌ی اون دختر خانوم به خاطر شغلم رضایت نداشتن از این موضوع و خب مخالفت کردند. ما هم...

نگاهم میخ‌پشت بوم و خاطره‌ی محو و مبهم از دوران کوتاه نامزدیم شده بود و دیگه به حرفهای فرهود توجهی نداشتم.

[ امین از پشت بغلم کرده بود و نگاه هردومون به چراغونی باغ مادام بود.]

– من دلم می خواد عروسی مون اینجوری باشه.

بوسه ای عاشقانه و گرم روی موهام گذاشت.

– برات یه عروسی از این هم باشکوه تر می گیرم دلبر. تو همه ی زندگی منی خودتم می دونی.

سرمو بلند کردم و چشم به چشمای همیشه مشتاقش دوختم.

– اینهمه دوست داشتنت رو که می بینم، می ترسم امین. اگه یه روزی برسه که خسته بشی و بخوای تمومش کنی، من با این دردی که به جونم انداختی چیکار کنم؟

– یعنی می رسه اون روزی که من بخوام از تو دل بکنم؟! این که صحبت یکی دو روز نیست بانو. امین دوازده ساله خاطرخواهته.



- یعنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟

- نه نمی شم مطمئن باش.

- پس اینو بدون اگه یه روزی برسه که دیگه دوست داشتنی نباشه، منم اون روز تموم می شم. صحبت از عادت کردن آدم ها به هم نیست، من این جنس دوست داشتن رو با تو تجربه کردم امین. هنوز اول راهم پس بدون سخته برام اگه بخوام بار غمش رو یک تنه به دوش بکشم.

- نمی دونم با دادن چه تضمینی می تونم خیالتو راحت کنم اما یه چیزی به اسم گذشته همیشه جلو چشمامه و بهم یادآوری می کنه چقدر دوستت داشتم، چقدر واسه رسیدن این روزها انتظار کشیدم و چقدر حالا با داشتنت خوشبختم. من این گذشته رو فراموش نمی کنم عقیق... [

لحن تحقیر آمیز حرفهایش شب مهمونی اما هنوزم به قلبم چنگ می انداخت و مٹ یه زخم سرباز نمک پاشیده آزارم می داد.



" واسه من اما همه چیز تموم شده دختر حاج اسماعیل. من وقتی پامو از این مملکت بیرون گذاشتم. گذشته رو پشت سرم خاک کردم. "

نگاهمو با تلخی از پشت بوم گرفتم و به چهره ی خندون فرهود دوختم.

- خیلی ممنون از اینکه ترجیح دادین اول حرفای منو بشنوین.

شرمنده زمزمه کردم.

- عذر می خوام یه لحظه حواسم پرت شد.

صمیمانه جواب داد.

- نیازی به عذرخواهی نیست. من حس می کنم شما به اصرار خونواده ست که الان اینجا نشستین و سعی دارین حرفامو بشنوین.





بی انصافی بود اگه می خواستم انکار کنم وبه این مرد دروغ بگم.

– مادرم روی ازدواجم تأکید زیادی داره. بقیه هم کم و بیش باهاش موافقن. من اما هنوز فکر می کنم به اون آمادگی لازم نرسیدم. راستش یکم شرایط زندگیم این روزها پیچیده است. کاری رو شروع کردم و دنبال اینم به لحاظ شغلی جایگاه مطمئنی پیدا کنم، اینه که نمی تونم با خیال راحت رو این موضوع تمرکز کنم.

– این یعنی با حضور من اینجا و نیتی که دارم، مخالفتی ندارین؟

– شخصیت خوب شما هرکسی رو وسوسه می کنه نه به شما که به خودش این فرصت رو برای شناخت بیشتر بده.

به شوخی نفسشو فوت کرد و خندید.

– خب پس چندان هم نا امید کننده ظاهر نشدم. این یعنی امیدی هست؟!



– یکم فرصت می خوام، یا بهتره بگم هر دو مون میخوایم تا با شناخت بیشتری تصمیم بگیریم.

فرهود پا روی پا انداخت و با اطمینان پرسید.

– پس شما موافقی به خونواده ها بگیم یه ماه بهمون وقت بدن دراین مورد فکر کنیم؟

– یعنی قبول می کنن؟!

– راضی شون می کنیم.

لبخند با تردید رو لبام جاخوش کرد.

– انشالله.



صدای باز شدن در خونه ی بی بی و ورود ماشین به حیاطشون خبر از اومدن امین به خونه می داد.

بازشدن درماشین با سوال فرهود همزمان شد.

\_ اگه تو این یه ماه آشنایی، رفت و آمدی هم باشه که از نظر شما ایرادی نداره؟ البته اینو بگم که پذیرفتن خانواده ها با من.

مکثی که تو بسته شدن در ماشین ایجاد شد یکم دستپاچه ام کرد. با این حال خودمو از تک و تا نینداختم.

\_ من مشکلی با این مسئله ندارم.

از جاش بلند شد.

\_ خیلی خوبه. پس حاضرین بریم این شرط و شروط هارو با بزرگترها درمیون بذاریم؟



- نمی دونم چی بگم!

با طنز ظریفی که تو کلامش بود، پاسخ داد.

- جوابش یه بله ی ناقابله. حالا موافقین؟!

لبخند رو لبام جا خوش کرد و از اون درماندگی و گیجی چند لحظه قبل در اومدم. همپای لحن شوخش کمی شیطنت به خرج دادم.

- با اجازه ی خودم و شما بله.

خندان راه افتادیم سمت خونه و غریبه رو پشت اون دیوار جا گذاشتیم. شاید لازم بود این حرفهارو بشنوه ، نه واسه اینکه بخوام تلخ گویی هاشو تلافی کنم. دلم می خواست باور کنه من اون عقیق ده سال پیش دیگه نیستم، منم تغییر کردم، منم پایه پای زجر کشیدن هام بزرگ شدم.



خوشبختانه خانواده ها مخالفتی نداشتن و قرار شد تو این یه ماه رفت و آمد کنیم تا ببینیم بلاخره چی پیش می یاد. دیگه نه حرف از محرمیتی و نشونی بود، نه عجله ای برای سرگرفتن ازدواج.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، با فرهود احساس راحتی می کردم و همینم منو از قبول پیشنهاد شناخت بیشترش، پشیمون نمی کرد.

\*\*\*\*\*

خجالت می کشیدم تو چشمای بی بی نگاه کنم و اون با حس دلتنگی مشترکی دستامو توی دستای لرزونش گرفته و نوازشم می کرد.

- ازم دلخوری؟!

- بی بی این چه حرفیه؟

- پس چرا نمی اومدی دیدنم؟ چشمام به این در سفید شد تا بیای.



خم شدم و شونه ی ظریفشو که تو اون پیراهن نباتی گلدار گم بود، بوسیدم.

- شرمنده بی بی، روم نمی شد پیام.

- آخه چرا مادر؟! اونی که باید شرمنده باشه منم. باورکن نمی خواستم اینجوری آزارت بدم. من ساده ی بی فکر پیش خودم گفتم فقط کافیه یه بار دیگه همدیگه رو ببینین بلکه شاید دلتون ...

با بغض لب گزید و دست لرزونشو واسه پاک کردن اشک حلقه زده تو چشماش بالا برد.

- آدمی پاش لب گورم باشه باز دست از آرزوهاش نمی کشه.

- بی بی خودتو ناراحت نکن. به چی می خوای قسم بخورم که دلخور نیستم.

هق هق آرومش قلبمو ریش می کرد.



– ته دلم همیشه بابت شما روشن بود. می دونستم همونطور که تو اینجا بعد هشت سال هنوزم باخودت کنار نیومدی و بلاتکلیفی، اونم تو غربت همین حال و روز رو داره. امین هربارکه می اومد تو خودش بود و از تو حرفی نمی زد یا چیزی نمی پرسید. اما خب همین حرف نزدن و نپرسیدن یعنی هنوز همه چیز براش تموم نشده، مگه نه؟

نمی خواستم این زن رو با حرفام نا امیدش کنم اما دل بستن به چیزی که فقط یه خیال واهی بود رو حق بی بی نمی دونستم. بیشتر از اینها بهش مدیون بودم که نخوام با دروغ دلشو خوش کنم.

– بی بی من می دونم نیتت خیر بوده اما دیگه بعد هشت سال فکر نمی کنی خیلی دیره؟! جدا از اون حرمتها که بینمون شکسته شد، من و امین دیگه اون آدمای ده سال پیش نیستیم یا لاقل اون دیگه نیست اینو که قبول داری؟

نگاه عمیق و سکوتی که به دنبال این حرف بینمون سایه انداخت مانع از ادامه دادنم شد. می دونستم هرچی که بیشتر بگم دل این زن رو هم بیشتر شکستم اما نمی تونستم دلشو به اتفاقی که قرار نبود هرگز رخ بده، خوش کنم. وقتی دیگه برای امین گذشته ای وجود نداشت، یعنی من هم براش تموم شده بودم.

صدای زنگ در، این سکوت سنگین رو شکست. مطمئن بودم امین نیست، چون اون کلید داشت و زنگ نمی زد. با کمی مکث از جام بلند شدم.

\_ داداش رویا خواستگارمه. یه چند روزی می شه داریم جدی در این مورد حرف می زنیم، اگه خدا بخواد شاید به همین زودی از این بلاتکلیفی در اومدم. اینو امین هم می دونه.

و اون جمله ی آخر رو با این هدف به زبون آوردم که بی بی رو به کل از این موضوع نا امید کنم. همیشه ته دلم می دونستم این زن آرزوشه که یه بار دیگه من و امین رو کنار هم ببینه اما این نشدنی بود.

مهمان بی بی رو خیلی خوب می شناختم نه به این دلیل که قرار بود یک زمانی با ازدواج من و امین نسبت خونوادگی باهاش پیدا کنم. می شناختمش چون شباهت بیش از اندازه ای به خودم داشت.





رسم مهمون نوازی وادارم کرد برای استقبال ازش تا دم در حال برم. اون با دیدنم شگفت زده روی پله ها مکثی کرد و ابروهاشو بالا برد. زیر لب سلام کردم و نشنیدم که جوابمو بده.

\_ قندک کی اومده؟

سوال بی بی منو به خودم آورد.

\_ پروانه خانوم تشریف آوردن.

با جوابم، اون زن تکانی به خودش داد و پله های باقیمونده رو طی کرد.

\_ انتظار نداشتم اینجا ببینمت.

نتونستم ساکت بمونم.



\_ منم همینطور.

ابروهاش تو هم گره خورد و نگاه تندی بهم انداخت.

\_ اومدم بی بی رو ببینم.

عقب رفتم.

\_ خوش اومدین. بفرمایین تو.

این با طعنه حرف زدند عصبیش می کرد اما دست خودم نبود. از این زن کینه ای به دل نداشتم فقط نمی توانستم جور دیگه ای هم باهاش برخورد کنم.

اومده بود عیادت بی بی و مدام سراغ امین رو می گرفت. هنوز ترس از آینده ی پسرشو تو چشماش می خوندم. اونم وقتی که دیگه حاج اسداللهی نبود تا بخواد مسیر زندگی امین رو عوض کنه و من هم دیگه نقشی تو زندگی پسرش نداشتم که



بخواد نگرانش باشه. واون باید احمق می بود اگه فکر می کرد بودنم اینجا برای امین یه خطر بزرگه.

با این تصور، خنده ی فروخورده ای به لبام کش و قوس داد. با بدجنسی یه فنجون چای زعفرونی رو با یه ظرف پولکی توسینی گذاشتم و واسه پذیرایی از اون زن به اتاق بی بی رفتم.

باورودم بی بی سربلند کرد و محبتشو با یه لبخند بهم ارزونی کرد. خدا چقدر دل این زن رو بزرگ آفریده بود که نامهربونی اطرافیانش رو اینقدر زود می بخشید.

پروانه خانوم زیر لب تشکری کرد و من نمودم تا درمورد حرفهایی که قرار بود بینشون رد و بدل شه، کنجکاوی کنم.

اینجا بودنم فقط به خاطر بی بی بود و بس. نمی خواستم به خاطر دیدار غیرمنتظره ای که اونطور تلخ بین من و امین پیش اومده بود، خودشو مقصر بدونه. وگرنه حاضر نبودم حتی یک لحظه با این زن خودخواه که اونطور طلبکارانه نگام می کرد، چشم تو چشم بشم.

زنی که مثل من یه روزی عروس این خانواده بود و با گذشتن از همسر بیمارش دل اونها رو به درد آورده بود، درست مثل من که از امین و دوست داشتن هاش گذشتم. تنها تفاوتمون این بود که اون دربرابر شریک زندگیش کم آورد و دل برید، من دل بریدم که امین کم نیاره.

برای فرار از این افکار بی نتیجه رفتم تو آشپزخونه و دستی به سر و گوشش کشیدم و خودمو مشغول کردم. واسه ناهار خوراک ماهیچه بار گذاشتم و کمی سالاد شیرازی درست کردم. خودمم نمی دونستم دلیل اینکارهام چیه، هرچی که بود لااقل بوی جبران نمی داد. دیگه خسته بودم از اینکه بخوام واسه کسی گذشته رو جبران کنم.

با صدای زنگ گوشیم، دست از کار کشیدم و نگاهی بهش انداختم. فرهود تماس گرفته بود. ده دقیقه ای با هم حرف زدیم و اون ازم قول گرفت فردا بعد تموم شدن ساعت کاریم بیاد دنبالم.

به محض خداحافظی و قطع شدن تماس، پروانه خانوم از اتاق بی بی بیرون اومد و با دیدنم که هنوز اونجا بودم و اونقدری پامو از گلیمم درازتر کردم که بخوام واسه بدرقه حتی همراهیش کنم، خونش به جوش اومد.



– فکر می کردم اشتباهات گذشته باعث شده عاقلانه تر واسه زندگیت تصمیم بگیری اما می بینم هنوزم اندرخم یک کوچه ای.

من نمی تونستم جلوی این زن کم بیارم.

– این شمارو ناراحت می کنه؟

عصبی به طرف در حال قدم برداشت.

– چرا باید ناراحتم کنه؟ وقتی می بینم امین اونقدری بزرگ شده که نخواد اشتباهاتش تکرار شه.

قصدم آزارش نبود اما اگه سکوت می کردم خودم بیشتر آسیب می دیدم. من هشت سال عذاب کشیده بودم و این کافی بود.

– از کجا اینقدر مطمئنین؟



داشت کفشاشو می پوشید که عصبی به بازوم چنگ انداخت.

\_ دست از سر پسر بردار، اون دیگه لقمه ی دهن تو نیست.

نرم خندیدم.

\_ می شه بدونم چرا اینقدر ازم متنفری؟ گیرم ده سال پیش به خاطر شرایط سنی امین مخالف ازدواجمون بودی اما حالا چرا؟ دلیل این کینه رو نمی فهمم.

با تنفر زمزمه کرد.

\_ بیشتر از این خونه و بی بی و حتی نام خونوادگی برومند که رو پسرمه، تو منو یاد حاج اسدالله میندازی. اون مرد خودخواه به خاطر ازدواجم، امین رو ازم گرفت و با سواستفاده از علاقه ی اون بچه ، تورو بهونه ی رسیدن به خواسته هاش قرار داد. می خواست از امین یکی مثل خودش بسازه که نتونست.



در رو پشت سرم بستم که بی بی بیشتر از این با شنیدن حرفامون عذاب نکشه و دستشو با کمی خشونت پس زدم.

– می دونی فرق من و تو چیه؟

فقط نگام کرد و چیزی نگفت. خونسرد توچشماش خیره موندم و با تاسف زمزمه کردم.

– من و تو هیچ فرقی با هم نداریم پروانه خانوم. هر دو خودخواهانه امین و احساسشو نادیده گرفتیم و فقط به خودمون فکر کردیم. تو به خاطر کینه از حاج آقا من رو از امین جدا کردی و من به خاطر عذاب وجدان، اون رو از بی بی. پیش خودمون خیال می کردیم مثلا نگرانسیم اما ما فقط نگران چیزی بودیم که برای اون می خواستیم نه خودش.

آخ که این بغض لعنتی بدجایی بیخ گلومو گرفت و منو لال کرد. وگرنه تموم این هشت سال عذاب رو سر این زن که حق به جانب و طلبکارانه منو به خاطر اینجا بودنم بازخواست می کرد، هوار می زدم.

نفهمیدم با چه حالی از بی بی خداحافظی کردم و خودمو به خونه رسوندم. داغون و آشفته بودم و دلم می خواست توان داشتم اونقدر خودمو بزنم که تموم این عقده های هشت ساله فرو بریزه و عذاب وجدان دست از سرم برداره.

دلم آرامش خلوت عصرچهارشنبه ی پشت بوم رو میخواست، دلم کودکیم و دستهای کوچیک پسربچه ای رو می خواست که اشکامو با بغض از روصورتم پاک کنه، دلم امین بچگی هامو می خواست. نه امینی که تو هیجده سالگیش منو با دوست داشتن هاش غافلگیر و تو تنگنا قرار داده بود، نه امینی که حالا با تحقیر نگام می کرد و برای سوزوندنم از هیچ حرفی دریغ نمی کرد.

گوشیم داشت زنگ می خورد و من هنوز غرق گذشته هام بودم. تند تند اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. مهم نبود درونم تا چه حد نابوده، اون بیرون دنیایی داشتم که منتظر بود خیلی چیزهارو به خودم و دیگران ثابت کنم.

– سلام آقا جلال خوبین؟!

– سلام ممنون. خونه ای؟!





داشتم از مرخصی دوروزه ی ماهانه ای که داشتم، استفاده می کردم.

– آره چطور مگه؟

– ما داریم می ریم واسه کارهای اولیه ی تجهیزکارگاه. گفتم حواست باشه اگه ناصر چیزی پرسید بی خبر نباشی. تا شب گزارش کار روز اول رو می نویسم و می یارم تا بهش تحویل بدی.

اخمامو با این حرفش پایین آوردم.

– مگه گزارش رو قراره شما بنویسی؟ مهندس که می گفت...

بی حوصله حرفمو قطع کرد.

– این فقط یه سری تشریفات اداریه. زیاد جدیش نگیر.



از برخورد با مادر امین به اندازه ی کافی اعصابم خورد بود که نتونم با حرف جلال تاب بیارم و خودمو کنترل کنم.

– پس من دیگه نیستم. اگه قرار به مترسک شدنه هشت سال تموم نقش مترسک رو تو این خانواده بازی کردم، دیگه بسه.

– وایسا بینم چرا جوش می یاری؟ مگه من چی گفتم؟

– من از این تشریفات اداری که شما ازش حرف می زنی چیزی سردر نمی یارم اما همینقدری می دونم که اگه تو اون پروژه ی لعنتی مشکلی پیش بیاد رزاقی قبل از همه یقه ی منو می گیره. پس یا همه جوره منو نماینده ی خودت بدون یا من پامو از این کار بیرون می کشم و تورو به خیر و مارو به سلامت.

کلافه پوفی کرد و تسلیم شد.

– باشه گزارش رو خودت بنویس.



- منم باید پیام تا محل احداث پروژه، وگرنه گزارش بی گزارش.

- دیگه داری اون روی منو بالا می یاری ها. آخه دختر جای تو اونجاست؟

- همین که گفتم.

باحرص جواب داد.

- خدا آخر و عاقبت ماروبا تو به خیر کنه. حاضرشو نیم ساعت دیگه اونجام.

از اینکه حرفامو به کرسی نشونده بودم، حس خوبی داشتم و این عقیق مدعی و حاضر جواب بیشتر به دلم می نشست.

سریع دفتر و دستک و دوربینمو برداشتم و لباس پوشیدم. مامان رفته بود یه سر به عمید و خونوادش بزنه. بهش زنگ زدم و اطلاع دادم تا نگران نشه.

با یه لندروور تر و تمیز مسیرخاکی و ناهموار جاده ای که مارو به محل مورد نظر می رسوند رو یک ساعته طی کردیم. نگام به قله ی تقریبا سفید پوش کوههای اطراف بود و شیشه بخار گرفته ی سمت خودمو هر از گاهی با دستم پاک می کردم تا دید بهتری داشته باشم. قرار بود کارگاه تو دامنه ی کوهی که محل احداث سد بود، بنا بشه و اولین کار احداث کانکس های موقت و اتاقک نگهبانی و فنس کشی دور محوطه ای که در اختیار پیمانکار قرار می گرفت، بود.

جلال طبق نقشه ای که در دست داشت محل قرار دادن کانکس هارو به همکاراش نشون می داد و من تو این فاصله با دوربینم چندتا عکس از فعالیتشون و محوطه ی محصورشده و طبیعت اون منطقه گرفتم.

وقتی صبح همراه با روزنامه ی افق نو و پرینتی از آخرین مقاله های مربوط به احداث سد تو سایت های خبری و گزارش کارهام با عکس هایی که گرفته و روی فلش ریخته بودم رو روی میز کارش گذاشتم، هرگز فکر نمی کردم توجه مهندس رزاقی رو تا این حد به خودم جلب کنم.

ساعت هشت و نیم بود که باضربه ی کوتاهی به در وارد اتاقش شدم. مهندس چون منشی نداشت ملاقات باهاش بی دردسر بود. البته اگه همون لحظه توی

شرکت حضور می داشت. برگه هایی که توی دستم بود رو روی میزش گذاشتم و با احتیاط بیرون رفتم.

حین خارج شدن نگام به دوربین های مدار بسته ای افتاد که از چند جهت اتاق رو تحت نظر داشتن و عاطفه می گفت مهندس حتی در نبودش به کارهای شرکت و آمد و شد ها نظارت داره.

داشتم با عاطفه و خانوم عطایی و تینا چای و بیسکویت می خوردم که مهندس تماس گرفت و منو احضار کرد.

دستپاچه فنجون چایمو روی میزم گذاشتم و مقنعمو تکان دادم تا چیزی روش نریخته باشه. از بخش بیرون زدم و خودمو خیلی سریع به در اتاقش رسوندم. قبل از اینکه دربزنم خودش درو به روم باز کرد و باچهره ای خندان و تا حدودی شگفت زده بهم دقیق شد، انگار که بار اوله منو می بینه.

– طوری شده آقای مهندس!؟

صدای خنده ی جلال از توی اتاق نگاهمو به سمت خودش کشید. ظاهرا مهندس رزاقی تنها نبود. با احتیاط وارد شدم و کنار جلال نشستم. مهندس برگه هایی رو که صبح روی میزش گذاشته بودم رو برداشت و درحالی که اونها رو با لبخند ورق می زد روی صندلی که مقابل ما قرار داشت، نشست.

اول می خوام به خاطر گزارش کامل و بی نقص تشکر کنم. اونقدر خوب و درست توضیح داده بودی و باعکس هایی که گرفتی صحت توضیحاتت رو مستند کردی که دیگه نیاز به سرکشی دوباره برای ما نگذاشتی خانوم رضانی. اما خب من هنوز از دلیل ضمیمه کردن این روزنامه و اون پرینت نوشته هایی که در مورد سد از سایت ها جمع آوری کردی رو سردر نیاوردم. می شه خودت توضیح بدی؟

با درماندگی نگاهی به جلال انداختم و اون با چشم برهم گذاشتن بهم اطمینان داد می تونم راحت باشم و حرفمو بزنم.

راستش حضورم تو بخش روابط عمومی شرکت این ایده رو به من داد. اینکه پروژه ای به این بزرگی رودر دست داشتن ایجاب می کنه هر از گاهی در برابر سوالات جامعه و رسانه ها پاسخگو باشین و این پاسخگویی می تونه در قالب یه مقاله یا دادن گزارشی باشه که خودتون داوطلبانه دراختیارشون میگذارین. راستش نگاه رسانه ها به این پروژه یه جورایی با شک و تردید هست. اما اگه ما خودمون از قبل روشنگری کنیم و منافی که این کار برای مردم داره رو شرح بدیم جنبه ی

رضایت عمومی بالا می‌ره. اما واسه همه ی این اقدام‌ها لازمه که اول دیدگاه و نظرات مردم و ابهاماتی که این پروژه براشون داره رو بشناسیم، اینجوری جواب هامون قانع کننده تر می‌شه.

مهندس خیلی جدی پرسید.

– چرا فکرمی کنین حتما باید این رضایت جلب بشه؟ طرف قرارداد ما وزارت نیرو و دولت هستن نه مردم. اونها باید جوابگو باشن نه ما.

– پاسخگویی شما فقط به دولت و کمیته ی نظارتی این کار محدود نمی‌شه آقای مهندس. شما ده سال قراره رو این پروژه کارکنین. این مدت کمی نیست، تو این بازه ی زمانی انتخابات ریاست جمهوری و تغییر موازین دولت جدید وجود داره. کافیه رضایت عمومی از این قضیه نباشه و چند نفری مثل مهندس آیین پرست باشن که بتونن بانظراتشون دیگران رو نسبت به این پروژه دلسرد کنن اونوقت شما نمی‌تونین با قاطعیت بگین کار می‌تونه ادامه پیدا کنه. شما که از سرو صدای قبل از تصویب پروژه، تو مجلس بی‌خبر نیستین درک می‌کنین من چی می‌گم.

مهندس با تحسین سرتکان داد.



– حرفت كاملا منطقی و درسته. بله فكر می كنم باید این قضیه ی رضایت عمومی رو جدی تر بگیرم. فكر میکنم واسه آشنا شدن با نقطه نظراتشون به كمك شما نیاز داشته باشم.

با اطمینان جواب دادم.

– هرکاری که لازم باشه انجام می دم.

مهندس رو به جلال با شگفتی زمزمه کرد.

– تو قراره منو با این قضیه به خودت بدهکار کنی؟

جلال با آرامش خندید و دستی به شونه اش زد.

– از تو به ما بیشتر از اینها رسیده که بخوام بدهکارت کنم رفیق.





– یعنی حاضری از چنین کارمندی بگذری؟ ایشون می تونن آرزوی هر کارفرمایی باشن.

جلال حساب شده نگاهی به هردوی ما انداخت و باحرفش ناک اوت مون کرد.

– می تونم با جرات بگم نه فقط توی کارم که توی زندگیم یه قدم از شما جلوترم. من یکی مثل اونو توی خونه ام دارم ناصر جان.

مهندس برگشت و اینبار اونطورکه جلال می خواست زیر نظرم گرفت و من آشفته و معذب از این شرایط، دستپاچه از جام بلند شدم.

– اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص شم.

مهندس ابرویی بالا انداخت و روبه من که خجالت و شرم نگاهمو از چشمای تیزبینش گریزون می کرد، گفت:

\_ بله حتماً.

درو که پشت سرم بستم دستمو با ترس روی سینه ام گذاشتم و نفس حبس شده مو فوت کردم.

\_ طوری شده؟!

وحشت زده تکان خوردم و با امینی که سرشو پایین آورده و کنجکاو و بدبین باهام چشم تو چشم شده بود، روبرو شدم. یه سرو گردن که چه عرض کنم تو این هشت ساله حسابی قد انداخته و استخون درشت کرده بود و دیدنش با این هیبت یکم منو می ترسوند. منی که تموم تغییری که تو ظاهره داشتم شاید جا افتاده تر شدن چهره و لاغر شدنم تو این سالها بود.

خودمو کنار کشیدم و ناخواسته اخم کردم. اون هم با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و بی توجه به من ضربه ای به در زد و وارد اتاق مهندس شد.

هنوز حرف جلال تو گوشم زنگ می زد و من دلم می خواست بابتش زمین و زمان رو بهم بریزم. اون به چه حقی همچین خوابی برای من و زندگیم دیده بود؟

عصبی و بهم ریخته خودمو به بخشمون رسوندم و تازه اونجا هم همکارام با دیدن چهره ی آویزون و دمغم بازجویی شون رو شروع کردن.

ساعت حدود یک ظهر بود که مژگان باهام تماس گرفت. می دونستم لابد کاری براش پیش اومده که زنگ زده. از قبل خودمو آماده کرده بودم تا هر درخواستی داشت جواب رد بدم اما نشد. نتونستم وقتی ازم خواهش کرد تا تو تدارک جشن تولد نگین کوچولو کمکش کنم، مخالفتی از خودم نشون بدم. خواهرزاده ها و برادرزاده ام هنوز خط قرمز های احساسی من بودند.

فصل ششم)

داختم شالمو روی سرم مرتب می کردم و نگام به آینه بود. بعد از مدتها دستی به صورتم برده و آرایش کرده بودم. همه خونه ی مژگان جمع بودیم تا تولد نگین رو جشن بگیریم.

سوگل وارد اتاق شد و دورم چرخید.



– خاله این خیلی بهت می یاد. کی خریدیش که من ندیدم؟

لباسمو می گفت که یه پیراهن بلند تا زیر زانو بود و جلو و پشتش از پارچه ی طرح دار و آستین ها و دوطرف لباس ساده و به رنگ مشکی بود. خم شدم بند صندلمو دور مچ پام ببندم.

– همین چند روز پیش با مزگان رفتیم خریدیم.

دست دور شونه ام انداخت و بوسه ی با محبتی روی گونه ام کاشت.

– بپا چشمت نزنن، خیلی خوشگل شدی.

لپشو کشیدم و باعلاقه گفتم:

– درست مثل خودت.



\_ خب من به خاله عقیقم رفتم دیگه.

اینو راست می گفت، شباهتش به من خیلی بیشتر از منصوره و جلال به چشم می اومد. نوه ی بزرگ خونواده هم که بود، دیگه جای خاص خودشو توی دلم داشت.

صدای زنگ در خبر از اومدن مهمون ها می داد.

\_ فکرکنم دایی مجید و زندایت باشن.

سوگل با شیطنت چشماشو ریز کرد.

\_ احتمالا کسی رو این وسط جا نینداختی؟

کلافه پوفی کردم و سرتکان دادم.

\_ آدم نمی دونه به چه ساز این مزگان برقصه. صد دفعه گفتم بی خیالش شه، مگه به گوشش رفت. حالا خوبه خودش از اول مخالف قضیه ی خواستگاری فرهود بود.

\_ خاله از زن دایی بدش می یاد وگرنه آقا فرهود چه هیزم تری بهش فروخته که باهاش بد باشه.

\_ پس دلیل این دعوتش از فرهود چیه؟

دستی توی موهای پرپیچ و تابش برد و تو آینه به خودش خیره شد.

\_ چی بگم، لابد فکر می کنه جوابتون مثبته خواسته از این به بعد روابط حسنه شه.

راستش اصلا مشکلم اومدن فرهود نبود. اتفاقا این برخوردهای اخیرمون تاثیر مثبت زیادی روم گذاشته بود و واقعا دوست داشتم این مرد که وجودش سرشار از آرامشه رو بیشتر بشناسم. اما درک رفتارهای دوگانه ی مزگان برام سخت بود.



باز شدن بی هوای در باعث چرخیدن نگاه جفتمون به سمتش شد. مزگان با خنده زمزمه کرد.

– پاشو بیا فخر الملوک بانو و ایل و تبارش از راه رسیدن.

چپ چپ نگاهش کردم و اون بدون اینکه از رو بره، برگشت و با خنده ازمون دور شد.

سوگل دست دور کمرم انداخت و وادارم کرد از اتاق بیرون بریم.

– خاله مزگانه دیگه، کاریش نمی شه کرد.

برای خوش آمد گویی به طرفشون رفتیم و فرهود خیلی صمیمی و گرم بهم سلام کرد. با خجالت راهنماییش کردم جایی بشینه و اون ازم خواست همراهیش کنم.

– خب چه خبر عقیق خانوم؟ حالتون خوبه؟



با آرامشی که از حضورش نشئت گرفته بود، جواب دادم.

– خوبم ممنون. ببخشین اگه اصرار های مزگان وادارتون کرد الان اینجا باشین.

– اتفاقا با کمال میل رویا خانوم و آقا مجید رو همراهی کردم. فرصتی بود که بتونم کنار شما باشم این خودش موهبتیه.

باشرم دخترانه ای نگاه دزدیدم و زیر لب تشکر کردم.

سرو صدای بچه ها و خنده های شادی بخش و از ته دل نگین باعث شد هردو به جمع شلوغ و پر شر و شور اونها خیره شیم.

سوگل از جلومون عبور کرد و با ایما و اشاره سربه سرم گذاشت. داشتم به شیطنتش ریزمی خندیدم که نگام میخ شخصی شد که با استقبال مزگان و شوهرش وارد شد و سبد گل و هدیه ای که همراه داشت به دست خواهرم داد. خواهری که به جای از هرکس دیگه ای برای بودن اون شخص تو این جمع به من باید جواب پس می داد.



خنده روی لبم ماسید وبه اون که تو کت اسپرت سبز لجنی و شلوار جین آبی  
لاجوردی و بلوز مردونه ی خاکستری تیره فوق العاده خیره کننده به نظر می رسید،  
چشم دوختم.

امین اینجا چکار می کرد؟ مزگان می خواست چه بلایی سرمن و احساسات  
بلا تکلیف این روزام بیاره؟

عمید با ابروهای تو هم گره خورده جلو رفت و به دوست قدیمیش خوش آمد  
گفت. اونم مثل من ناراحت بود. چرا؟!!

منصوره و مجید و مامان هم از بودنش دلخور بودن و باز تلاش می کردند چیزی  
به روی خودشون نیارن. اما مگه من می تونستم؟

عصبی از جام بلند شدم و همین حرکت ناگهانیم باعث جلب توجه خیلی ها از  
جمله خود امین شد. راه افتادم سمت اتاق مزگان و اون هم به دنبالم اومد.

دستم به مانتوم نرسیده، مچمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.

– عقیق؟!

عصبانی بودم و نمی توانستم خودمو کنترل کنم. اون به چه حقی به خودش اجازه داده بود اینطوری با من بازی کنه.

– عقیق و زهرمار. دیگه اسم منو به زبونت نیار.

خودمم از این من خشمگین و برافروخته متعجب بودم چه برسه به مزگانی که خیلی کم این روی شخصیتمو دیده بود.

– باور کن از دعوتش منظوری نداشتم. چند روز پیش که خونه ی عمید بودیم اونم اومد اونجا. حرف تولد رو که پیش کشیدیم روم نشد دعوتش نکنم.

– دعوتش کردی که چی بشه؟ می خواستی با این کار چه چیزی رو ثابت کنی؟

به التماس افتاد.



- به جون نگیرم هیچی.

دستمو به نشونه ی تهدید بالا آوردم.

- قسم نخور.

با این حرف که به زبونم اومد یه خاطره ی تلخ هم جلو چشمام نقش بست و همزمان آه بلندی با حسرت کشیدم. امین هیجده ساله با اون چهره ی پر از خشم و درد داشت فریاد می زد قسم نخورم.

در بی هوا باز شد و عمید عصبی پا به درون اتاق گذاشت.

- دور از چشم من بلاخره کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم حق نداری دعوتش کنی.

مزگان به طرز اعصاب خوردکنی بی تفاوت شونه بالا انداخت.



– حالا مگه چی شده؟ اینقدر این موضوع رو پیش خودتون بزرگ نکنین. اصلاً قبول کارم اشتباه بوده اما درسته اینجا بابتش منو بازخواست کنین؟

عمید با صدای خفه و مبهمی زمزمه کرد.

– داری گندآب گذشته رو هم می زنی که چی بشه؟

مانتومو با خشونت از زیر دست مزگان برداشتم و ازشون فاصله گرفتم.

– بذارین برم که این بوی گند بیشتر از این آزارتون نده.

عمید مانتومو چنگ زد و روی زمین پرت کرد. بازومو با خشم گرفت و منو به سمت خودش کشید.

– چی واسه ی خودت زر زر می کنی؟ ازاین همه اشتباه فهمیدن و قضاوت کردن خسته نشدی؟ چشمتو خوب باز کن، واسه یه بارم شده کبک نباش.



مزگان سعی کرد منو از عمید دور کنه.

\_ بسه دیگه داری اذیتش می کنی.

\_ من؟! من دارم اذیتش می کنم یا تو؟

به طرفم برگشت و صاف توچشمام زل زد.

\_ من اذیت می کنم؟!

اشک توچشمام حلقه زد و اون با اکراه پسم زد.

\_ خدا لعنتت کنه مزگان.

و با این حرف اتاق رو ترک کرد. اون غم توصداش دلمو لرزوند و این برام تازگی داشت. سالها می شد که دلم برای این به اصطلاح برادر تکان نخورده بود.



مزگان دستشو دوطرف صورتتم قرار داد و نگاهمو به سمت خودش برگردوند.

– منو ببین عقیق! اگه بخوای همین الان می رم ازش می خوام از اینجا بره اما با این کارم فقط تورو کوچیک می کنم. بذار با چشمای خودش ببینه رفتنش زندگیتو بهم نریخته. بذار بدونه هنوزم خوشبختی و اون فقط یه خاطره تو گذشته است.

برای ثابت کردن چیزی که واسه خودم مبهم و بی جواب مونده بود این تکاپو عجیب نبود؟ این اصرارش برای من بود یا...

با بدبینی زمزمه کردم.

– واسه همین خواستی فرهود هم باشه؟ میخواستی بهش نشون بدی همه چیز برام تموم شده؟

– مگه تموم نشده؟!



فقط نگاهش کردم. من این مزگان رو نمی فهمیدم، نمی تونستم باورش کنم. خم شدم مانتومو از روی زمین بردارم که بازومو گرفت.

– تورو خدا نرو، به خاطر نگین. اگه بری غصه می خوره، خواهش می کنم. کارم اشتباه بود، تو ببخش.

ازش دلخور بودم و دوست نداشتم حتی یه لحظه ی دیگه اینجا بمونم اما دلم طاقت ناراحتی نگین رو نداشت.

ضربه ای به در اتاق خورد و مزگان اونو باز کرد. فرهود با لبخند تو چشمام دقیق شد و کنجکاویشو پنهون نکرد.

– می تونیم یه چند دقیقه با هم حرف بزنیم.

آروم سرتکان دادم و مزگان تنهامون گذاشت.

– خودش بود؟



فرهود کاملاً در جریان نامزدی من و امین بود. چیزی نگفتم و اون وارد اتاق شد.

– وقتی اینطور با دیدنش تو جمع خانواده بهم می ریزین یعنی هنوز براتون مهمه درسته؟

– فقط نمی خواستم اینجا باشه. حالام دیگه مهم نیست.

– دارین بی دلیل خودتونو اذیت می کنین. بعضی چیزها هیچ وقت واسه آدم تموم شدنی نیستن.

اشک توچشمام صبوری به خرج داد تا پایین نیاد و رسوام نکنه.

– من اگه اینجام فقط به خاطر خواهرزاده مه. نمی خوام به خاطر اشتباه مادرش از این تولد یه خاطره بد براش بسازم.

لبخندش عمیق شد.





- همین خوبه.

این جمله ی کوتاه دوکلمه ای به دلم نشست و لبخند رو لبام آورد. هم قدم با اون از اتاق بیرون رفتم و نگاه اطرافیانم با دیدنمون رنگ آرامش گرفت.

برام مهم نبود مزگان هنوز با دلواپسی بهم زل زده یا پوزخند روی لبهای امین ناخن به روح و روان آشفته ام می کشه. من به خودم قول داده بودم قوی باشم و به این سادگی ها نشکنم.

کنار فرهود و رویا و مجید نشستم و سعی کردم با زدن لبخند هرچند نا مطمئن نشون بدم حالم خوبه. به هر حال حضور امین تو این جمع خونوادگی وقتی یه زمانی نسبت نزدیک تری هم به من داشت و قرار بود همسرم باشه نه تنها واسه من که واسه کل خونواده نامأنوس بود و اینکه مزگان از این دعوت بی مقدمه چه هدفی داشت، قطعاً باید منتظر ادامه ی سیرکی می بودم که به راه انداخته بود.

خنده های بلندش و شوخی های بی مزه ای که با فتانه زن عمید یا سوگل می کرد، نگاههای عاشقانه ی آبکی و "عزیزم"، "عشقم" هایی که نثار بهنام می شد، تیره

شدن لحظه به لحظه ی چهره ی عمید با دیدن این صحنه ها و عمیق تر شدن پوزخند روی لب های امین که حالا حاضر بودم قسم بخورم از همون اولشم این پوزخندها امروز سهم من نبود، داشت کم کم گیج می کرد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا باناباوری زل بزنم به خواهری که لحظه به لحظه از درست نشناختنش بعد اینهمه سال دچار وهم و ترس بشم.

حرف عمید هنوزم توی گوشم زنگ می زد. "از این همه اشتباه فهمیدن و قضاوت کردن خسته نشدی؟ چشمتو خوب باز کن، واسه یه بارم شده کبک نباش"

من کجای این رابطه ی خواهر برادری رو اشتباه رفته بودم؟ کجاشو دچار کج فهمی شده بودم؟ چرا باید در نهایت عمید به مزگانی لعنت می فرستاد که تو رابطه ی ما یه عنصر خنثی و بی تاثیر بود؟

نگام ناخود آگاه امین رو نشانه رفت. دستاشو تو هم قلاب کرده و به نمایشی که مزگان راه انداخته بود مشتاقانه می نگریست. اون داشت از دیدن چه چیزی اینهمه لذت می برد؟

گیج و درمانده به این معادله ی چندمجهولی زل زده بودم و از پس حلش بر نمی اومدم.

فرهود سرخم کرد و آهسته گفت:

اگه مزگان خانوم هدفش از گرفتن این جشن تولد نشون دادن میزان خوشبختی و رضایت از زندگی مشترکش به دیگران بوده باشه باید بگم خیلی خوب عمل کرده اما اگه می خواسته صرفاً دخترشو خوشحال کنه فکر می کنم چندان موفق نبوده.

فرهود کسی نبود که بی ربط و نابجا حرفی بزنه. مطمئن بودم از گفتن این موضوع هم قصد طعنه زدن یا بهره برداری شخصی نداره. اون می خواست با این حرف چیزی رو نشونم بده که من نمی خواستم به هیچ وجه باورش کنم. اونقدر از برداشتی که لحظه به لحظه تو ذهنم روشن و واضح تر می شد، وحشت کرده بودم که واقعا دلم می خواست به قول عمید اینبارم کبک می شدم و نمی دیدم دور و برم چه خبره.

قلبم توی گلوم می زد و دستام مثل دو تیکه یخ تو هم گره خورده بودن. نگام با ناباوری به مزگان بود که با بی پروایی از بهنام آویزون شده و نگین بی حوصله کنارشون ایستاده و با لبهایی برچیده و ابروهای تو هم گره خورده خیره به لنز دوربین سوگل، بود که داشت از این خونواده ی زیادی خوشبخت عکس می گرفت.



سنگینی نگاه شخصی باعث شد چشم از مزگان و خونوادش بگیرم و رو برگردونم. امین خیره به من منقلب و سرخورده، بود و اون نگاه حرفای زیادی برای گفتن داشت.

چشمام بی اراده رنگ التماس گرفت و بغض کردم. صامت و بی صدا تو دلم زار زدم و یه سوال عذاب آور خوره ی ذهنم شد.

«امین کجای زندگی مزگان جای داشت که اون برای نشون دادن خوشبختیش اینطور احمقانه به تکاپو افتاده بود؟!»

\*\*\*\*\*

\_ تیم نظارتی شرکت میراب هم مستقر شدن.

با حرف عاطفه نگامو از مانیتورم گرفتم و بهش دوختم. خانوم عطایی عینکشو برداشت و سرشو به صندلی تکیه داد و واسه چند لحظه چشماشو بست.



\_ اتفاقا الان مهندس باهاشون جلسه داره. اون رو این تیم حساب ویژه باز کرده.

تینا با بدبینی گفت:

\_ بودنشون اینجا فقط دخالت تو کار مهندسین شرکتته. اونا طرح رو ارائه دادن  
دیگه کاری برای انجام دادن ندارن.

خانوم عطایی صاف نشست و خیلی جدی جواب داد.

\_ بودنشون مَث سوپاپ اطمینان عمل می کنه، مهندس نمی تونه از این قضیه  
بگذره.

با زنگ خوردن گوشی تلفن روی میز نگاهش به شماره تماس انداختم، داخلی بود.

\_ بله بفرمایین؟



– خانوم رضانی لطفا تا پنج دقیقه ی دیگه سالن کنفرانس باشین.

مهندس بود که احضارم کرد. بی فوت وقت از جام بلند شدم و با توضیح مختصری به همکارام اتاق رو ترک کردم.

درسالن کنفرانس نیمه باز بود. نمی دونستم واسه ی چی احضار شدم، به همین خاطر کمی مضطرب بودم. دستی به گوشه ی مقنعه ام کشیدم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم.

قبل از هرچیز نگام روی چهارمهندسی که با امین تیم نظارتی شرکت میراب رو تشکیل می دادن، مکث کرد وبعد به سمت مهندس رزاقی چرخید.

– با من امری داشتین؟

– من و مهندس و دوتن از همکارانشون تصمیم داریم برای بازدید از محل پروژه بریم. خواستم که شما هم همراهی مون کنین.

کلافه نگاهمو دزدیدم، دیگه از این بهتر نمی شد. بعد از تولد نگین که چندروزی ازش نمیگذشت همه ی تلاشم دور موندن از امین بود و حالا مهندس بااین پیشنهادش منو تو بدمخمصه ای انداخته بود. درست از روز تولد نگاه سنگین امین و حرفهای ناگفته اش منو از شنیدن حقیقت به واهمه می انداخت.

ناهار رو به دعوت مهندس رزاقی تو یه رستوران نزدیک محل کارمون خوردیم و بعد با دوتا جیپ صحرائی راهی شدیم. هوا به شدت سرد و مه آلود بود و مسیر اینبار به نظر طولانی تر اومد.

به محض رسیدن مهندس دوربینی رو به طرفم گرفت وگفت:

– عکس هایی که دفعه پیش گرفتین عالی بودن. فکر میکنم باید دوره دیده باشین درسته؟

لبخندم حدسشو تایید کرد و اون ادامه داد.

– در مورد اون مقاله که گفتین با نوشتنش تو جلب رضایت مردم پیش قدم شیم  
یه فکراییی تو سرمه. چندتا عکس خوب براش می خوام. می تونی از طبیعت اینجا  
بگیری؟

– حتماً، خوشحالم میشم.

امین با نقشه هایی که در دست داشت به سمت مهندس اومد. فکر می کنم  
هنوزم باحضورم تو این جمع کنار نیومده بود که کنجکاوانه به رابطه ی من و  
مهندس نگاه می کرد.

– برای بازدید از محل احداث تشریف نمی یارین؟

مهندس به عقب برگشت و صمیمانه گفت:

– چرا امین جان. الان می یام.

و دوباره منو مخاطب قرار داد.





\_ فقط خانوم رضانی، تا ما بریم و برگردیم همین دور و بر باشین و از محوطه خارج نشین.

\_ نمی شه منم همراهتون بیام؟! آخه اینجا میون این چندتا کانکس و بولدزر و غلتک سوژه ای پیدا نمی شه.

\_ کوهنوردی تون چطوره!؟

نگاهی به کفشام انداختم و لبخند رو لبم جاخوش کرد.

\_ فکر نمی کنم اونقدری بد باشه که ازتون عقب بیفتم.

\_ پس بهتره راه بیفتیم.

دوتن از همکاران امین که یکی شون یه مرد نسبتاً جووون تو اواخر دهه ی سی زندگیش و اون یکی دختر خانوم قد بلند و خوش اندامی که به زحمت بیست و



پنج یا شش سال سن داشت به دنبال مهندس رفتن و من برای عقب نمودن از جمع قدم های بلند تری برداشتم. امین هم تو سکوت تعقیبمون می کرد.

مسیر سخت و ناهموار بود و زمین زیر پامون سست. باید دقت می کردیم ببینیم کجا قدم میذاریم تا یه وقت زیر پامون خالی نشه.

مهندس بانقشه هایی که در دست داشت محل حفاری پی و تکیه گاه ها رو نشون می داد و چیزهایی می گفت که من ازش سردر نمی آوردم.

نگام به صخره های پر پیچ و خم کوههای اطراف و سنگ های صیقلی شون بود و دنبال سوژه واسه عکاسی می گشتم.

افتادن سایه ای روی سنگ ها ترغیب کرد به دنبالش این طرف و اون طرف سرک بکشم و با دیدن عقابی که مسیر کوتاهی رو مرتب پرواز می کرد و دوباره می نشست، هیجان زده دست به کار شدم.

صدای محکم و پر جذبه ی امین که داشت چیزی رو واسه مهندس و بقیه توضیح می داد، سکوت سنگینی که کوههارو در برگرفته بود، می شکست.

– الان مهمترین مسئله محل دیپوی خاک های حفاریه. باتوجه به حجم زیاد خاکبرداری پروژه نمی تونیم این مسئله رو ساده بگیریم. از خود دستگاه نظارت گرفته تا محیط زیست و هزار ارگان دیگه ممکنه روش دست بذارن و ایراد بگیرن. باید یه طرح خوب و مطمئن براش... عقیق مواظب باش.

صدای فریادش مابین کوهها پیچید و همزمان احساس کردم زیرپام خالی شد. دستمو برای گرفتن تکیه گاهی دراز کردم و پاهام به سمت پایین کشیده شد. آرنجم با برخورد به سنگ های برجسته ی دیواره ای که درست پشتم قرار گرفته بود، خراش برداشت و نفسم با ضربه ای که بهش خورد یک آن رفت.

دویدن همزمان چند نفر به طرفم وادارم کرد سفت و محکم به زمین بچسبم. از دست چپم آویزون شده بودم و پاهام روسطح سست و درحال ریزش کشیده می شد.

امین خودشو زودتر از بقیه بهم رسوند و نفس زنان به طرفم خم شد.

– دستتو بده به من.



این فقط یه خطای دید بود یا من واقعا ترس رو تو چشماش می خوندم؟

- پس چرا معطلی مهندس برومند، بگیر دستشو.

با فریاد رزاقی امین جلوم زانو زد و مچ دست لرزونمو که به یه تکه سنگ کوچیک و نامطمئن قلاب شده بود، تومشتش گرفت.

- اونو ولش کن، نترس من می گیرمت.

دست راستم که دوربین رو در اختیار داشت از شدت شوک و فشار عصبی انگار فلج شده بود و تکیه گاهم همون دست قلاب شده به سنگ بود که امین ازم می خواست رهاش کنم و از دستهای اون آویزون شم.

عرقی که کنارشقیقه اش راه افتاده بود تو نور کم جون آفتابی که از لابلاهی صخره ها سرک می کشید، می درخشید. کشیدگی عضلاتم و فشاری که با یه دست داشتم تحمل می کردم، طاقت فرسا شده وگیجم کرده بود.



امین تعللم رو که دید، دست دور کمرم انداخت و منو بالا کشید. هر دو نفس نفس می زدیم و شاید به یک میزان ترس و وحشت تو نی نی چشمامون جریان داشت.

\_ حالت...خوبه؟

با بهت خیره بودم تو چشمایی که تا همین چند روز پیش تمسخر و تحقیر ازش می بارید و منو بدون اینکه تفهیم اتهام کنه، محکوم می کرد. حالا چرا باید نگران می شد؟ اون که بارها سقوط و با سر زمین خوردنمو دیده بود. چرا باید از این سقوط می ترسید؟

این موقعیتی که توش بودیم معذبم می کرد، سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- خوبم، طوریم نشد.

قفل دستاشو باز کرد و من کنار کشیدم. نگام به دست آسیب دیده و دردناکم بود که مهندس با نگاهی دلخور ملامتم کرد.



\_ حواستون کجا بود خانوم رضانی؟ شما که مارو حسابی ترسوندین.

دوربین رو به طرفش گرفتم و لبخند کم جونی روی لب هام نشست.

مثل دیوونه ها لب زدم.

\_ درعوض عکس هایی که گرفتم حرف ندارن.

خودمم می دونستم جوابی که اون لحظه به زبون آوردم احمقانه ترین چیزی بود که بقیه انتظار شنیدنش رو داشتن اما من شوکه بودم.

همین چند دقیقه قبل به فاصله ی کمتر از یک متر و دور از دستای امین که هنوز با حس حمایت ازم دور نشده بود داشتم سقوط می کردم و فریاد هاش وادارم کرد واسه حفظ زندگیم به اولین دستاویزی که دیدم چنگ بندازم.



امین وادارم کرده بود که نبازم درست مثل حس حضورش این روزها که وادارم می کرد عقب نکشم، کوتاه نیام و خودمو دست کم نگیرم حتی اگه این اجبار با تحقیر همراه بود.

اخمای مهندس و امین همزمان توی هم گره خورد.

\_ مهندس دلشاد کمک می کنین خانوم رضانی بلند شن؟

دختر جوون در جواب خواهش رزاقی سرتکان داد و به طرفم اومد.

\_ بذار کمکت کنم.

همه ی تلاشمو کردم روزانوهای لرزونم بایستم و همراهم درست مثل امین دست دور کمرم انداخت.

\_ به من تکیه بده.

نگام به چهره ی ملیح و دخترانه اش بود. به لب هایی که نفس نفس زنان کمی از هم باز شده و صورتی خوش رنگی روش برق می زد. با همینم می تونست دلبر باشه و دل بیره مگه نه؟ با همینم می تونستم نگاههای امین رو سهم خودش کنه، اونوقت شاید پروانه خانوم کمی دلش آروم می گرفت، کمی خیالش راحت می شد که...

که چی؟ چی داشتم واسه خودم تو این ذهن معیوب می بافتم؟ مگه مهم بود امروز امین و آدمهای دور و برش؟ من اونو ده سال پیش باخته بودم، درست روزی که خواستم این کنار هم بودن همیشگی شه و امین بچگی هام بشه همسرم. حالا دردم چی بود؟ نه قبری وجود داشت و نه مرده ای، من بالای سر چی قرار بود گریه کنم؟ اگه اون نگاه نگران از جلو چشمم محو می شد شاید این فکرهای مسخره هم دست از سرم بر می داشتن.

برگشتنمون طولانی نشد. ماشین ها که جلوی شرکت نگهداشتند، نگاهی به پالتوی خاکی و سرو وضع به هم ریخته ام انداختم. حالا با اینا چطور باید خونه می رفتم؟ جواب مامان رو کی باید می داد؟

به محض پیاده شدن مهندس دست به کمر نفسشو فوت کرد.





– امروز واقعا به خیرگذشت، نزدیک بود کام همه مون واسه خاطر دوتا عکس تلخ شه.

سرمو باخجالت پایین انداختم.

– عذر می خوام اگه روزتون رو خراب کردم.

مهندس با ناراحتی به ماشینش اشاره کرد.

– فعلا بفرمایین تا خونه برسونمتون که نزدیک بود شرمنده ی خونوادتون بشیم.

مکتم به دوثانیه نکشید. قدمی با تردید به سمت ماشینش برداشتم که امین به حرف اومد.

– مهندس اگه اجازه بدین من خانوم رضانی رو می رسونم.

سرجام با ناباوری برگشتم و به اون که با گره کور ابروهایش دلمو می لرزوند، زل زدم. مهندس چند قدمی عقب گرد کرد و با چشمایی ریز شده سرتاپای امین رو یه دور از نظر گذروند. انگار براش این توجه یکباره جای سوال داشت.

دو مرد رودر روی هم ایستاده و درحال ارزیابی واکنش دیگری بودن. مهندس احمق نبود که نگاه آشنای امین رو به من نبینه و فریاد هاش موقع سقوطم وقتی اونطور وحشت زده اسمم رو به زبون آورده بود، براش جلب توجه نکنه.

قبل از اینکه لب باز کنم و بگم که " خودم می رم " امین با توضیحش دهنمو بست.

\_ ایشون ازآشنایان ما هستن و رفت و آمد خونوادگی داریم.

با ناامیدی چشم روی هم گذاشتم و مهندس با لحنی که کمترین نرمشی توش موج می زد جواب داد.

\_ باشه هرطور که خانوم رضانی راحتن.



واین یعنی هنوزم با رفتنم همراه امین موافق نبود. داشتم مثل توپ میون این دومرد پاس کاری می شدم. کلافه از این شرایط و دردی که داشتم، نالیدم.

– لطفا یه آژانس برام بگیرین ، من خودم می رم.

امین اما مصمم تر از این حرفا بود که با ناله ی من کوتاه بیاد و پاپس بکشه. روبه مهندس دلشاد جوون و خوش چهره کرد و گفت:

– طهورا جان کمک کن خانوم رضانی سوار شن.

چیزی مثل نیشتر قلبمو هدف گرفت. امین اون دختر رو "جان" خودش صدا کرده بود. مگه من یه روزی جانان امین نبودم؟ حالا اون طهورا جان شده بود ومن خانوم رضانی؟!

درد داشت شنیدنش. واسه منی که بعد اینهمه سال هنوز عزادار گذشته بودم این شنیدن درد داشت. مگه سقوط همین نبود؟ مگه لازم بود از یه بلندی به اسم کوه پرت شی که فکر کنی سقوط کردی؟ امین می خواست همین جا و جلوی یه مشت



نامحرم به گذشته ی مشترکمون، نابودم کنه؟ من که ادعایی نداشتم؟ من که نخواستم خیالبافی کنم واسه چیزی که قرار نبود هرگز بینمون ایجاد شه اما...

آخ امین! تو اگه شکستتمو می خواستی لاقل بی صدا و بی خبر می شکستی و داغونم می کردی.

نفهمیدم چطور رو صندلی عقب ماشینش که یه اسپورتیج سفید بود نشستم و در به روم بسته شد. چشمامو که باز کردم امین و طهورا جانش هم سوار شده بودن و اون با آرامشی که به طوفان درونم دهن کجی می کرد، راحت و بی خیال مشغول رانندگی بود.

کمی که گذشت، گرم و با ملاحظه پرسید.

\_ بلاخره کار خودتو کردی؟

مخاطب این جمله ی ظاهراً ملامت گر، من نبودم. اونم وقتی اون طور با شیطننت و علاقه به دختری که کنارش نشسته بود، نگاه می کرد.



خنده ی نرم و دلنشین طهورا، قلبمو فشرد.

- خودت خوب می دونی من آدم دست روی دست گذاشتن نیستم.

- واسه همین عموجانم رو واسطه کردی که تو این پروژه باشی؟ کجا رفت اون آرمان هایی که ازش دم می زدی؟ تو که قرار بود هیچ وقت از این نسبت خونوادگی واسه موقعیت های کاریت استفاده نکنی.

- بهت گفته بودم تواین راه تا تهش با توام نه؟

نگاه امین بلافاصله از طهورا دل کند و به نگاه پرسشگر من تو آینه ی جلو دخیل بست. رو برگردوندم و به خیابون که با درخت های بلند تبریزی بی شاخ و برگش، زشت به نظر می رسید زل زدم. و جمله ی بعدی اون دختر هم نشد آبی روی آتیش شعله ور درونم.

- تک خوری نداشتیم امین جان. فکر کردی تو اون خراب شده می مونم و دست روی دست میدارم تا تو و عمو همه ی موقعیت های خوب کاری منو درو کنین؟ منی که از همون اولشم راضی به رفتن و دل کندن از اینجا نبودم.



امین با تمسخر جواب داد.

موقعیت خوب کاری؟ آدم سهامدار یه شرکت بزرگ مهندسی باشه و مدیرعامل اون شرکت عموش باشه، نگران این چیزا می شه؟ بهتر بود همون جا می موندی خانوم مهندس و ادامه تحصیل می دادی. اینجا واسه آرزوهای بلند پروازانه ی جنابعالی زیادی کوچیکه.

طهورا با جسارت گفت:

اما می شه توش قدم های بزرگ برداشت.

امین پقی زیر خنده زد و بند کیف چرم طهورا رو بلند کرد.

قدم های بزرگت تو خرید این جور چیزا به قیمت گزاف از گلد اسمیت خلاصه میشه. حاضری تا پونته وچپو واسه خریدش بری اما همینو تویه فروشگاهه که به صورت عمده با قیمت ارزون تری واسه فروش گذاشته و توریست ها از سرو



کولش بالا می رن، نخری. معیارهات شده یه کفش گشاد و لق واسه اون قدم های بزرگ.

طهورا با دلخوری دستاشو به هم قلاب کرد و نگاه از امین گرفت و به خیابون دوخت.

– می لاشی این پاچه.

اینو به ایتالیایی گفت و امین دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

– باشه راحت میذارم اما بدون من هرچی که گفتم فقط به خاطر خودت بود. تو اینجا اون چیزی رو که می خوای بدست نمی یاری.

با توقف ماشین، طهورا به طرفش برگشت و ناراحت زمزمه کرد.

– تو خوب می دونی من به همین آسونی پاپس نمی کشم پس یا کنارم بمون و کمکم کن کار یاد بگیرم یا اینکه بی خیالم شو و بذار خودم تجربه اش کنم.



امین با تاسف سرتکان داد.

– روزی که ترغیم کردی قسمتی از سهام میراب رو بخرم خوب می دونستی واسه پابند کردنم به اون شرکت این ترفند جواب می ده. حالا تا آخرش هستم فقط وای به حالت اگه جا بزنی.

باز خنده های طهورا به حریر نازک احساسم چنگ انداخت.

– بابام همیشه می گفت بزرگترین افتخار شرکت میراب، داشتن پروژه های دهن پرکن و توی چشم نیست. افتخار این شرکت مهندسینش هستن که هرکدوم به تنهایی بودنشون تو یه شرکت حکم یه وزنه ی سنگین رو داره.

بند کیفشو روی دوشش انداخت.

– ممنون که رسوندیم.





به طرفم برگشت و با اینکه هنوز کنجکاوی از دلیل آشنایی من و امین تو چشماتش موج می زد، دوستانه دستمو فشرد.

\_ خوشحال شدم از دیدنت. امیدوارم تو این پروژه همکاری خوبی با هم داشته باشیم. اَدیو (خداحافظ).

درو که پشت سرش بست امین راه افتاد و این خلوت دونفره و سکوتش اضطراب و ترس رو به همه ی وجودم تزریق کرد.

\_ خب می رسیم به تو. قضیه ی این آکروبات بازی و صخره نوردی امروزت چی بود؟!

\_ داشتم تمرین سقوط می کردم که بعضیا نداشتن.

ازچهره ی سرخ و رگهای برجسته ی پیشونیش پیدا بود که عصبانیش کردم اونم بدجوری.



- داری منو مسخره می کنی؟ راه افتادی دنبالمون که چی بشه؟ میخواستی جلب توجه بخری یا واسه رزاقی خودشیرینی کنی؟

- مجبور نیستم چیزی رو به تو توضیح بدم.

فریاد بلند و بی مقدمه اش نفسمو بند آورد و همه ی تنم یخ بست.

- مجبوری، می فهمی؟ مجبوری... داشتنی با جون خودت بازی می کردی.

حرفاش داشت پوسته ی نازک صبر و شکیباییمو خراش می داد.

- به تو ربطی نداره.

دستشو روی بوق گذاشت و به راننده ی ماشینی که بی هوا سبقت گرفته بود زیر لب فحش داد.

– جلال عقلشو از دست داده که تو این پروژه ی لعنتی و اون شرکت خراب شده مشغولت کرده؟ دیوونه بازیهاش آخر کار دست جفتون می ده.

صدام می لرزید اما با هر توهینی قرار نبود بغض کنم و لال شم.

– این زندگی منه هرطور که بخوام باهاش تا می کنم به تو مربوط نیست.

دستی به صورتش کشید و کلافه نفسشو فوت کرد.

– دِ لامصب اگه دستت به جایی بند نمی شد می افتادی. اونوقت...

باقی حرفشو خورد و به مسیر چشم دوخت. نتونستم پوزخند نزدم.

– واسه کسی که گذشته رو پشت سرش خاک کرده این نگران شدن عجیب نیست؟



تیز به طرفم برگشت و چنان نگاه تندی بهم انداخت که آگه همونجا چاره داشت  
حتما یکی هم زیر گوشم می خوابوند.

– چی تو اون مغز کوچیکت با این حرفا ردیف کردی؟ صحبت از مرگ و زندگیه،  
هرکی غیر تو بود هم من همینقدر نگران می شدم می خوامی این نگرانی رو پای  
چی بنویسی؟

سرمو مابین دستام گرفتم.

– هیچی لعنتی، هیچی. فقط دست از سرم بردار.

به آنی ماشین رو گوشه ی خیابون کشید و پا روی ترمز گذاشت.

– دست از سرت بردارم؟! پیش خودت چی خیال کردی؟! می رم و بعد سالها  
برمیگردم و باز درگیر اون احساس بچگانه زندگی جفتمون رو به لجن می کشم؟



قلبم داشت زیر بار این کوه تحقیر، له می شد و اون انگار تا ویرانی کامل من دست بردار نبود.

– تو از من تو ذهنت چی ساختی؟ خوب نگاه کن! من همون امین ده سال پیشم؟ با این حرفا می خوای اون گذشته ی لعنتی رو نبش قبر کنی که چی بشه؟ واسه من با فوت ستار همه چیز تموم شد.

بغض جا خوش کرد تو گلوم و با خودم گفتم: "اما واسه من همه چیز با مرگ ستار شروع شد"

– توفقط خواهر عمیدی، دختر حاج اسماعیل مرحومی و همسایه ی دیوار به دیوار خونه ی پدری، همین.

اشکی ناخواسته سرخورد روی گونه ام.

– پس چرا نیشم می زنی؟ چرا این گذشته رو تو سرم می کوبی؟ چرا هربار که باهات روبرو می شم باحرفات آتیش می گیرم؟ دردت چیه؟ من اگه خورد شم تو دلت آروم می گیره؟ آره؟



– می دونی بعضی چیزا شاید از جلو چشم آدم پاک شن اما از اینجا پاک نمی شن.

با انگشت ضربه ای به گیجگاهش زد و لبخند تلخی به لب آورد.

– شرمنده اگه نمی تونم احساس واقعیمو بهت، تو حرفام پنهون کنم.

بی توجه به اون سیل بی امان اشک، خندیدم.

– می خوای بگی ازم متنفری؟ چقدر خوب، چون دقیقا این همون حسیه که من تو این هشت سال به خودم داشتم.

نفس گرفتم و باپشت دست بی رحمانه اون اشکای سرریز شده رو پس زدم.

– اما دیگه نمیذارم کسی باحرفاش تحقیرم کنه. هشت سال عذاب وجدان داشتم، هشت سال هر بلایی که سرم نازل شد فقط یه چیز جلو چشمم اومد، دلی که به خاطر تصمیم من شکسته بود. زندگی دیگه روی خوشش رو نشونم نداد، بابامو از

دست دادم، یه عمر نگاه سنگین خواهر برادرانو حس کردم، خونه نشین شدم و از دنیا بریدم و اینا همه تاوان اون دل شکسته بود. ولی دیگه بسه، من کشش بیشتر از اینو ندارم.

– اما این فقط تو نبودی که عذاب کشیدی. یادت رفته؟ گوشت قربونی من بودم نه تو. خودت گفتی برم تا این عذاب دست از سرت برداره.

– می بینی که برنداشت. حریف تو بد انتخاب کردی آقا امین. روح و روان زخم خورده ی من دیگه نایی واسه تاخت و تاز غرور تو نداره. زخم زبونی می زنی که دل بشکنی؟ که بگی ازم متنفری؟ باشه تو هم بزن اما لااقل انصاف داشته باش.

– واسه من دم از انصاف نزن که تو خوب این یه قلم جنس رو نشونم دادی. اون رابطه ی از هم پاشیده فقط چوب بی اعتمادی تورو خورد. با این حال من از بهم خوردنش پشیمون نیستم. رفتنم منو به هرچی که خواستم رسوند.

میون گریه هام تلخ خندیدم.



اگه پشیمون نیستی پس چرا زخم زبون می زنی؟ اگه برات فقط خواهر عمیدم به حرمت اون دوستی چندین و چند ساله ات این تنفر رو نکن استخوان لای زخم. تو که با رفتنت به هرچی خواستی رسیدی.

نا امید زمزمه کرد.

\_ واسه خاطر تو حرمت اون دوستی رو شکستم ازمن میخوای زخم نزنم؟ موقعیت الانمو به رخم می کشی؟ میخوای بدونی من واسه داشتنش چطور دل بی بی رو شکستم؟ از عذاب هشت ساله حرف می زنی؟ تموم این سال ها تو خونوادتو داشته و واسه نداشته هات عزا گرفتی اما من تنها داشته ی با ارزشمو، بی بی مو گذاشتم و رفتم.

بافریاد بلندش گریه هام بند اومد و با بهت به مردی خیره شدم که انزجار و نفرت از جزء به جزء حرفاش می بارید و من ناتوان از درک این حس، توچشماش پسرک شش ساله ی خاطراتمو جستجو می کردم.

\_ یه نگاه به امروزت بکن امین! اگه عذابی که تو کشیدی بیشتر بود پس چرا من اینقدر بد باختم؟ چرا باید هنوزم تاوان پس بدم؟ چرا باید هر روز از نزدیک ترین





آدمای زندگیم رو دست بخورم؟ بین تو و مزگان چی بوده که من بعد اینهمه سال تازه باید ازش سردربیارم؟

دوباره حرکت کرد و حتی نیم نگاهی از آینه ی جلو بهم نینداخت.

- چرا از خودش نمی پرسی؟

- برم بپرسم بین تو و نامزد سابق من... خدایا! خودت بهم صبر بده، من دیگه تاب و تحمل بیشتر از اینو ندارم.

پوزخندی عصبی روی لبش جا خوش کرد.

- منو کشوند تو اون جشن تولد که بگه زندگیش بر وفق مراده، بگه دیدی اونی که آخرش بد آورد تو بودی نه من. هنوزم احمقه که غرورشو به خاطر احساسات بچگانه اش مفت می بازه.

- مزگان دوستت داشت!؟

انگار نمی خواستم هیچ رقمه این حقیقت تلخ رو باور کنم. و امین بی رحمانه مهر تایید به این باور ناخواسته می زده.

– شونزده سالش بیشتر نبود که یه روز جلو راهمو گرفت و حرف دلشو زد. گفت می دونه دوستش ندارم و دلم جای دیگه گیره، اما اونی که من می خوام هیچ وقت سهم من نمی شه. حرفای اون روزش برام گرون تموم شد ولی مزگان پربیراه هم نگفته بود، سهم من از اون همه علاقه شد یه خاطره ی مزخرف از هیجده سالگیم.

از روی استیصال و درماندگی خندیدم.

– تو اینو ازم پنهون کردی و نخواستی بفهمم. فکر کردی اگه بدونم هرگز جوابم مثبت نمی شه آره؟

– عمید هم اینو می دونست. چرا اون برای منصرف کردنت ازش استفاده نکرد؟ چرا خود مزگان نگفت؟



بحث عمید و مزگان رو ایوان و پنهنون شدنم گوشه ی دیوار برای شنیدن حرفاشون جلو چشمام نقش بست. اون روز حتی یه درصد احتمال ندادم شخص سومی که داشتند بابتش بحث می کردن امین باشه.

\_ همه تون بهم دروغ گفتین.

\_ تو خودت خواستی این دروغ رو باور کنی.

\_ توجیه قشنگیه اما خب یکم واسه قبول کردنش دیر شده.

ماشین رو جلوی خونه نگهداشت و به طرفم برگشت.

\_ درست مثل خیلی چیزای دیگه.

نگاهمو با اطمینان از قهوه ی تلخ چشماش گرفتم.

– پس من می تو نم واسه حس تنفیری که بهم داری متاسف نباشم. درسته مهندس برومند؟

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، باجسمی کوفته و دردناک و باری که از حرفاش روی سینه ام سنگینی می کرد، از ماشین پیاده شدم و امین و گذشته و تموم دیرکرد هایی که تو اون رابطه ی از هم گسسته وجود داشت رو پشت سرم جا گذاشتم.

\*\*\*\*\*

مهندس درست روبروم به میز بزرگ کارش تکیه داده و منتظر توضیح بود. نا امید به چشمای گیرا و جذابش خیره موندم. این مرد دیگه از جونم چی می خواست؟ چرا این روزا به هرکی می رسیدم یه توضیح بدهکار بودم؟ اون از امین و زیر سوال بردن رفتارم بابت اتفاق روز قبل، اون از مامان که بعد دیدنم تو اون شرایط داشت پس می افتاد و تا حسابی بازجوییم نکرد دست از سرم برنداشت، اینم از رزاقی و نگاه منتظر و طلبکارش.

– ادامه ی همکاری ما به جواب این سوال بستگی داره؟

چیزی که پرسیدم چندان به مذاقش خوش نیومد.

– من فقط می‌خوام بدونم دور و برم چه خبره. قصدم سردرآوردن از زندگی کسی نیست. منتها باید بدونم چرا مهندس برومند دیروز اونطور در برابر اصرارم واکنش نشون داد.

این چیزی بود که منم دلم می‌خواست بدونم. کسی که تنها حسش به من نفرته چرا باید از سقوطم اونطور آشفته سرم فریاد بزنه و بازخواستم کنه یا واسه به کرسی نشوندن حرف خودش تورو کسی مثل رزاقی بایسته؟

– چرا از خودشون نمی‌پرسین؟

مهندس قدم جلو گذاشت و منی که روی صندلی درست روبروش نشسته بودم مجبور شدم سرمو بالاتر بگیرم.

– شما کارمند منی نه مهندس برومند. دونستن این موضوع واسه منی که دیروز ترس از دست دادنت شد یه خاطره ی بد توی ذهنم لازمه. پس خواهش می‌کنم

بیشتر از این تو لفافه حرف نزن و حقیقت رو بگو. من می خوام که از زبون خودت بشنوم.

این مرد و نزدیکیش منو می ترسوند. حالا دیگه مطمئن بودم خودشم از تاثیری که روی دیگران میذاره باخبره. می دونه وقتی با اطمینان توچشمم زل می زنه و دلیل چیزی رو می پرسه که خودمم از درکش عاجزم، محاله بتونم جوابی بهش بدم.

– من و مهندس برومند سالها پیش قرار بود با هم ازدواج کنیم، همین.

انگشت شستش رو به چونه اش زد و متفکر رو برگردوند.

– این یعنی درحال حاضر چیزی بین شما نیست. درسته؟

باید به این سوال جواب می دادم؟ حس خوبی به این موقعیت و جواب پس دادن ها نداشتم. لعنت به جلال که با حرفاش توجه این مرد رو به من جلب کرده بود. مردی که می تونست دست روی هر دختری که می خواد بذاره و اون دختر ایده آله باشه.

– فکر نمی‌کنم جواب این سوال رو ادامه ی همکاری من با شرکت شما تاثیرگذار باشه مگه اینکه دونستنش دلیل شخصی داره.

مهندس به سمت میزش رفت و روی صندلی ریاستش نشست. برگه ای از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

– یه همایش سالانه تو اداره ی منابع طبیعی درباره ی حوزه های آبخیز داری استان فردا برگزار می شه و قراره چند نفری سخنرانی داشته باشن. یکی از موضوعات مورد بحث هم سدسازی و پروژه ایه که دست ماست. شرکت میراب چون خودش طراح این پروژه است نماینده هایی واسه پشتیبانی از طرح داره که اونجا جوابگوی سوالات باشن از این نظر شرکت ما نیازی به نماینده نداره منتها یه عده هم هستن که مخالف طرحن. میخوام اونجا باشی و نظراتشون رو بشنوی و یه گزارش دقیق براش آماده کنی.

بلند شدم و برگه رو از دستش گرفتم و به زمان و مکان همایش نگاهی انداختم.

– گزارش سه شنبه صبح روی میز کارتونه.

سرشو پایین انداخت و خیلی سرد جواب داد.

– جز اینم از شما انتظار نمی ره.

هنوزم بابت جوابی که به سوالش داده بودم ازم مکدر بود اما انتظار بیهوده ای داشت اگه تصور می کرد من خودمو موظف می دونم دراین مورد توضیح اضافه ای بدم. حالا بماند اینکه بین من و امین باحرفهایی که روز قبل رد و بدل شده بود، در باره ی رابطه مون دیگه چیزی واسه توضیح به مهندس نمونده بود.

همایش فردای اون روز تو همون مکانی که مهندس گفته بود، برگزار شد. با ورودم به سالن همایش مرتضی رفعتی و همسرش خانوم برگزیده که مدیر مسئول روزنامه ی افق نو بود رو دیدم و رفعتی مارو به هم معرفی کرد.

به محض نشستن روی صندلی هامون نگام با نگاه آشنای مهندس آیین پرست گره خورد و اون از همون فاصله برام سرتکان داد.

خانوم برگزیده آروم زیرگوشم زمزمه کرد.





– مهندس آیین پرست هم امروز سخنرانی داره.

وخب حدس اینکه سخنرانیش چه روالی رو دنبال می کنه و چه نظر و عقیده ای درباره ی ساخت سد شهید قبادیانی داره، چندان دور از انتظار نبود.

سخنران اول، مدیرکل اداره ی منابع طبیعی استان بود و چند تا از برنامه های توسعه و بهره برداری تو حوزه ی آبخیزداری استان رو که توشش ماهه ی دوم سال در دستور کار بود، تشریح کرد و بعد دوسه نفری هم اومدن و در مورد این برنامه ها صحبت کردن.

مرتضی رفعتی و همسرش مشغول یادداشت برداری از مطالب عنوان شده بودن و من هم هر از چندگاهی چیزی می نوشتم. نماینده ی شرکت میراب رو که برای سخنرانی دعوت کردن، نگام به سمت مکانی که چند تن از اعضای شرکت میراب نشسته بودن، چرخید. امین هم در کنارشون نشسته بود و داشت چیزی رو برای بغل دستیش توضیح می داد.

تقریباً مطمئن بودم که اونو هم امروز اینجا می بینم اما از قبل خودمو آماده کرده بودم که دیگه با هربار دیدنش تحت هر شرایطی بهم نریزم و احساسی عمل نکنم. خیلی خونسرد و بی تفاوت مسیر نگاهمو تغییر دادم و توجهمو رو سخنرانی نماینده ی میراب متمرکز کردم.

رفعتی گهگداری چشم به برگه ی زیر دستم می دوخت و بعد با کنجکاوی نگام می کرد. خانوم برگزیده که بین ما نشسته بود هم متوجه این کنجکاوی شد و بلاخره طاقت نیاورد و با خنده گفت:

– مرتضی جان من یکی که دلم بالا اومد نمی خوامی اون چیزی که تو سرته از خانوم رضانی بپرسی؟

رفعتی دستی به موهای کم پشتش کشید و کمی این پا و اون پا کرد.

– خانوم رضانی شما با نشریه ای همکاری ندارین؟!

به برگه های زیر دستم اشاره کردم.

\_ به خاطر اینا می گین؟ خب طبق خواسته ی مهندس رزاقی باید یه گزارش کامل از این جلسه آماده کنم اما اگه بین خودمون می مونه باید بگم بله دارم با یه روزنامه همکاری می کنم.

چشمای رفعتی گرد شد.

\_ پس چرا چیزی نگفتین؟ پیش خودم می گفتم چرا خانوم رضانی واسه همکاری تماس نگرفته، نگو جای دیگه مشغول بودین. حالا کدوم روزنامه؟

شیطنتم گل کرده بود و دلم می خواست کمی سربه سر این زن و شوهر زیادی کنجکاو بذارم.

\_ آشناست، اتفاقا یه زوج اداره اش می کنن.

رفعتی و همسرش همزمان با هم گفتند:

\_ اما این امکان نداره.



- چطور؟

خانوم برگزیده جواب داد.

- تا اونجایی که من اطلاع دارم جز من و مرتضی زوج دیگه ای تو سطح استان تو این حیطة همکاری نمی کنن.

- خب من هم منظورم زوج دیگه ای نبود.

رفعتی کلافه و سردرگم گفت:

- ای بابا خانوم رضانی من که گیج شدم. صاف و پوست کنده بگین قضیه از چه قراره؟

اما قبل از من خانوم برگزیده که چیزی به ذهنش خطور کرده با ناباوری زمزمه کرد.



\_ شما دارین با ما همکاری می کنین؟!\_

\_ فکر می کنم اسفند که بیاد می شه سه سال. نویسنده ی یکی از ستون های هفتگی و ثابت روزنامه تونم.

چشمای رفعتی برق زد و از یادآوری چیزی لبخند به لب آورد.

\_ مهرپویان ستون جنجال برانگیز، درسته؟\_

نرم خندیدم و خانوم برگزیده با شگفتی اینبار توچشمام دقیق شد.

\_من همیشه فکر می کردم نویسنده ی اون ستون یه آقاست. باورم نمی شه تو این مدت با شما درارتباط بودم.

\_ برای من که باعث افتخار بوده.



دستم گرفت و به گرمی فشرد.

– برای منم همینطور. همکاری مون واسه اون موسسه ی خیریه و جمع آوری کمک های مردمی برای آسایشگاه عالی بود. اگه اون گزارش درمورد آسایشگاه نبود کمتر کسی اونجارو می شناخت و از مشکلاتش باخبر می شد.

– چرا با اسم مستعار فعالیت می کردین؟ ما که بارها عنوان کردیم به حضور جدی تر شما نیاز داریم.

سوال رفعتی باعث شد نگاه از هردو بگیرم و به برگه ی زیر دستم بدوزم.

– ناشناس بودن باعث می شد راحت تر قلم بزنم و دستم واسه انتخاب سوژه بازتر باشه.

خانوم برگزیده گفت:



\_ خب از این به بعد هم همینطور اما راندمان فعالیت تون باید بالا بره. ما به مقالات هفتگی دیگه رضایت نمی دیم. باید بیشتر همکاری کنین.

\_ اگه کارهای شرکت مجال بده، حتما.

رفعتی از جوابی که دادم کمی مکدر شد.

\_ پس هنوزم می خواین باهاشون همکاری کنین.

\_ به نظرتون این همکاری اشتباهه؟!

\_ من با خود پروژه و مخالفت هایی که درموردش هست کاری ندارم. به هر حال اون سد درست یا غلط، ساخته می شه اما اینکه چه کسی این پروژه رو در دست داره و پشتش به کی گرمه که این مناقصات بزرگ روبه آسونی آب خوردن می بره، جای سوال داره.

نماینده ی شرکت میراب سخنرانی شو با پخش مستند کوتاهی که آماده کرده بود به پایان برد و با تشویق حضار پایین رفت.

– می دونم یه سری ملاحظات باعث می شه نخواین چیز بیشتری در این مورد به من بگین اما آقای رفعتی اگه حضورم تو اون شرکت به صلاح نیست انتظار دارم که دلیلی هرچند مختصر اما درست و حساب شده درموردش بشنوم.

– یه تحقیق کوچیک درباره ی تامین هزینه های اجرایی پروژه به خصوص تسهیلات خارجیش که داشته باشین خیلی چیزها دستگیرتون می شه.

مهندس آیین پرست پشت تریبون قرار گرفت و من نتونستم چیز بیشتری در این مورد بپرسم.

مهندس بی مقدمه رفت سراصل مطلب و با جدیت گفت:

– از صحبتای مهندس هوشمند و دفاعیاتی که از طرح سد شهید قبادیانی صورت گرفت، استفاده کردیم و پیداست که شرکت میراب تلاش زیاد و قابل توجهی برای مقبولیت و رضایت عمومی این پروژه داشته اما مسئله ای که قطعاً این شرکت و



کادر مجربش ازش بی اطلاع نیستن وضعیت نابسامان و بیمار سدسازی تو کشوره. حقیقت اینه که سدها دیگه کارایی مثبت خودشون رو از دست دادن اونم وقتی نه تمهیدات لازم تو اراضی بالا دست بوجود می یاد و نه شبکه های پایین دست راه اندازی می شه.

به عنوان نمونه سد گتوند خوزستان ، خودتون در جریان هستین که یکی از پرهزینه ترین سدهای کشوره. اما وقتی این سد کنار سازندهای نمکی گچساران بنا شد تنها نتیجه اش حل شدن اون تپه های نمکی تو آب مخزن سد و شور شدن کارون و زمین های کشاورزی اطرافش بود. یا سد زرینه رود که مربوط به حوزه ی آبخیز دریاچه ی ارومیه است، اراضی پایین دست رودخانه تو میان دو آب رو زهدار کرده. در صورتی که این اراضی قبلاً هم آبی بودن.

مهندس هوشمند جنبه های اقتصادی طرح و نفعی که ساخت این سد برای منطقه داره رو مثال زدن. از تولید برق آبی گفتن اما وقتی سدها تو بهترین حالتشون ده تا پونزده درصد برق کشور رو تولید می کنن باز هم نیاز هست ما واسه رسیدن به این هدف رو ساخت این سازه ی عظیم و پرخرج تاکید داشته باشیم؟ صحبت از تامین آب لازم برای اراضی کشاورزی شد در صورتی که همگی می دونیم زمین های کشاورزی این منطقه بدون آب نیستن.

البته بنده منکر مفید بودن برنامه هایی واسه جذب گردشگر و توریست که با ساخت این سد و افزایش جاذبه های گردشگری تو این منطقه همراهه، نیستم. منتها این برنامه ها قراره به چه قیمتی پیاده بشه؟ به قیمت خراب کردن بخشی از محیط زیست و طبیعت منطقه برای ساختن یه دریاچه ی مصنوعی؟

متاسفانه طرح های ارزیابی زیست محیطی این پروژه هم چندان کارشناسانه نبوده و من از این بابت از کارشناسان این اداره گله مندم. این پروژه چندین و چند مشاور زیست محیطی عوض کرده، اونم فقط به این دلیل که نظری مغایر با نظر طراحان سد داشته و طرح ارزیابی این پروژه دست به دست چرخیده تا به اینجا برسه.

شاید از صحبت های بنده این برداشت وجود داشته باشه که من مخالف سد سازی هستم. باید بگم خیر، نگرانی من از شرایط امروز سد سازی کشوره. بنده مخالف هدر رفتن منابع ملی و اتلاف وقت و انرژی و اجرای پروژه های بدون مطالعه ام. برای این کار باید برنامه ریزی و نگاه بلند مدت وجود داشته باشه. اما اینکه روند سد سازی کنونی با اصول توسعه ی پایدار و مصلحت کشور همخوانی داره باید بگم که اینطور نیست. متاسفانه این دست پروژه ها بیشتر از اینکه برای عموم جامعه آب داشته باشه برای خواص نان داره.

با تشویق حضار مهندس زیر لب تشکر کرد و با تکیه به عصایی که هیچ وقت از خود دورش نمی کرد، از تریبون فاصله گرفت. صحبتای اون روز مهندس شد اولین جرعه های تردیدم برای همکاری با این پروژه.

جلسه که تموم شد، همراه رفعتی و همسرش از سالن خارج شدیم. امین و همکارانش پشت سرمون بیرون اومدن و اون هم بلاخره متوجه حضورم تو جلسه شد.

رفعتی با دیدنش آهسته گفت:

– باید یه وقت از این مهندس جوون بگیرم. به نظرم مصاحبه باهاش چیز خوبی از آب در بیاد. اون شاگرد استاد آیین پرست بوده میخوام بدونم چرا حالا نظرش درمورد این پروژه اینهمه با استادش مغایره.

نامطمئن لبخند زدم.

– فکر خوبیه، امیدوارم موفق باشین. من دیگه با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

خانوم برگزیده مخالفت کرد.

\_ کجا؟ بمونین ما شمارو می رسونیم.

نگاهی به ساعت انداختم و دستمو به طرفش دراز کردم.

\_ نه دیگه باید برم، یه قرار ملاقات مهم دارم.

جمله ی آخرمو امین شنید و سربلند کرد و نگاه کوتاهی به جمع ما انداخت. رفعتی فرصت رو غنیمت شمرد و با یه خداحافظی کوتاه از من به سمتش رفت. نمودم شاهد موافقت یا مخالفتش برای انجام مصاحبه باشم.

فرهود ماشینشو جلویام نگهداشت و من بلافاصله سوار شدم.

\_ سلام دیر که نکردم؟



نگام به امین بود که داشت با ابروهایی تو هم گره خورده و نگاهی متفکر به حرفای رفعتی گوش می داد.

\_ نه... اتفاقا خیلی به موقع اومدین.

فرهود حرفی نزد و این سکوت با دور شدنمون از اون مکان هم ادامه پیدا کرد.

\_ خب قراره کجا بریم؟

سوالم لبخند محوی رو لباش نشوند.

\_ راستش جای خاصی مدنظرم نیست. می خوام بریم جایی که ناهار بخوریم و حرف بزنیم.

\_ به سفره خونه ی سنتی حوالی میدون توحید هست. بریم اونجا؟

پیشنهادم اونو کمی به سرشوق آورد.

\_ فکر خوبیه اتفاقا یه چندباری رفتم، هم کیفیت غذاهاش خوب، هم محیطش آرومه.

ماشین رو که جلوی سفره خونه نگهداشت، پیاده شدم و با تعارف فرهود وارد محیط سنتی و پر از عطر و رنگ دلپذیرش شدیم. با راهنمایی یکی از کارکنان اونجا روی یه تخت فرش شده نشستیم و سفارش غذا دادیم.

نگام بین کاشی های فیروزه ای رو دیوارها و حوض کوچیک وسط سالن و آدم هایی که تک و توک رو تخت ها نشسته بودن می چرخید و نوای موسیقی اصیل ایرانی آرامشی می بخشید که تو رگ و پی وجودم جریان داشت.

فرهود با لحنی مصمم و جدی منو مخاطب قرار داد.

\_ می تونیم درمورد یه سری مسائل بی تعارف حرف بزنیم؟



از سوالش کمی دستپاچه شدم اما خودمو نباختم.

\_ بله بفرمایین!

\_ میخوام قبل از هرچیز اینو بدونین که شما برای من نه به خاطر اون نسبت خونوادگی که به خاطر همین شناخت کمی که تو این مدت ازتون بدست آورم فوق العاده محترم و عزیز هستین. شاید اعتراف کردن این مسائل برای منی که سنی ازم گذشته و نباید اینقدر زود درگیر هیجانات عاطفی شم، بعید بیاد اما راستش حس می کنم هرچی که این آشنایی بیشتر میشه، درگیری عاطفی من هم بااین موضوع بیشتر می شه. من یه جوون بیست و یکی، دوساله نیستم که علاقه ام تبی باشه که زود به عرق می شینه. شما دختر خیلی خوبی هستین، مهربونین و فداکار و این جدا از چهره ی زیباو قابل تحسینتون می تونه آرزوی هر مردی باشه. اینارو می گم که بدونین برای من رسیدن به این تصمیم کارچندان اسونی نبوده.

حرفاش بی دلیل نگرانم کرد، با تردید پرسیدم.

\_ شما پشیمون شدین؟!!



حتی پرسیدن این سوال هم برام عذاب آور بود، منی که تجربه ی یک بار پس زده شدن رو داشتم. اون که این ترس و عذاب رو تو چشمام دید مهربون ترین لبخندشو بهم ارزانی کرد.

- از شناخت بیشتر شما نه اما از اصرارم رو این قضیه آره. تو گذشته ی من و شما آدمهایی بودن که خواسته یا ناخواسته تاثیر زیادی روی امروزمون گذاشتن، باین حال ما تا زمانی می تونیم با این تاثیرات کناربیایم که اون آدمای دیگه حضور پررنگی تو زندگی طرف مقابلمون نداشته باشن. در مورد شما باید بگم اینطور نیست و من نمی تونم با این مسئله کناربیام، چون دارم به لحاظ عاطفی درگیرتون میشم.

نگاه علاقه مند و پر از حس خواستنش به همه ی وجود چنگ انداخت و من معذب تو جام جابه جا شدم و سرمو به زیر انداختم.

- اون تو زندگی من نیست. اگه بود من هیچ وقت تصمیم نمی گرفتم که یکسال بعد به شخص دیگه ای جواب مثبت بدم تا مقدمات ازدواجم فراهم شه.



دستاشو تو هم قلاب کرد و به نقطه ی نامعلومی زل زد.

– تو این مدت خیلی رو این مسئله فکر کردم. همراهی و اعتمادتون به من برام با ارزش بود اما اون مرد چه بخواین و چه نخواین توی زندگی شما حضور داره. من یه آدم ساده ام، پیچیدگی خاصی تو زندگیم وجود نداره. دوست دارم این آرامشی که الان دارم با ازدواجم کامل تر شه. پس بهم حق بدین نتونم با این شرایط کنار بیام و سرمو بااین علاقه که روزبه روز داره بیشتر می شه شیره بمالم. مسئله اینه که اون مرد برای شما تموم نشده، هرچقدرم که بخواین اینو نفی کنین. همین نگاه آخری که امروز بهش داشتین ، این یعنی براتون اون مرد مهمه.

حرفاش با همه ی تلخی و صراحتی که توش وجود داشت، یه حقیقت بود. حقیقتی که نمی تونستم ازش فرار کنم یا چشم روش ببندم و نادیده اش بگیرم. امین برای من تموم نشده بود، تموم هم نمی شد.

– من متاسفم به خاطر این موضوع. حرف شما کاملا درسته، اون مرد چه اینجا باشه چه نباشه روی زندگیم سایه انداخته نه به خاطر اون رابطه ی نامزدی یه ساله. امین همه ی خاطرات کودکیه، همه ی گذشته ای که می تونم ادعا کنم و همه ی احساسی که می تونم به کسی داشته باشم. من از این موضوع شرمنده نیستم و از اعترافش خجالت نمی کشم اما فکر می کنم دیگه وقتش رسیده از زیر سایه ی اون مرد بیرون بیام. دیگه نمی خوام زندگیم تحت تاثیر این آدم باشه.



– من بابت این حسی که دارین سرزنشتون نمی کنم. فقط می خوام بدونین ادامه ی این رابطه وقتی هردومون می دونیم تهش چی در انتظارمونه بی فایده ست. راستشو بخواین دیگه دلم نمی خواد بیشتر از این درگیر این علاقه ی یکطرفه شم.

نگاهشو با ناراحتی دزدید و من که خودمم می دونستم اصرارم به ادامه ی این رابطه برای شناخت بیشتر بی فایده ست، سکوت کردم.

دیگه نمی خواستم از هیچ کس دستاویزی برای فرار و دور شدن از امین درست کنم، نامزدیم با شاهین هرچقدر هم خاطره ی تلخ و عذاب آور داشت لاقلاً این درس رو خوب یادم داد.

اگه قرار به دور شدن و پشت سر گذاشتن بود باید به خودم تکیه می کردم و با قدم های خودم ازش دور می شدم.

\*\*\*\*\*



مهناز با ناباوری قطره چکان را داخل دهان شایلین گذاشت و فشرد. شایلین از تلخی دارو به گریه افتاد و من با قربون صدقه مقداری آب بهش دادم.

– چرا اونجوری نگام می کنی؟

مهناز بهت زمزمه کرد.

– می خوای جواب خاله میمنت و آقا مجید رو چی بدی؟!

شایلین رو تو بغلم گرفتم و موهای مجعدشو بوسیدم.

– فرهود گفت خودش نظرشو به اطلاع خانواده ها می رسونه. البته من قبلش مامان رو برای شنیدنش آماده میکنم.

نفسشو با حرص فوت کرد و از جاش بلند شد تا به آشپزخونه بره.



- می دونستم... خیلی خوب می دونستم کافیه این بشر سرو کله اش دوباره پیدا شه و هواییت کنه.

سرمو بالا گرفتم و مسیر رفتنشو دنبال کردم.

\_ مشکل حضور امین نیست مهناز، مشکل خود منم. تا وقتی نتونم با خودم کنار بیام هزار تا بهتر از فرهودم که پاپیش بذارن باز همه چیز به همین جا ختم می شه.

\_ می خوامی با خودت کنار بیایی که اونجوری جلوش خودتو باختی و گذاشتی هرطور خواست بهت توهین کنه؟ بااینکار فقط خودتو کوچیک کردی.

مهناز درد منو نمی فهمید، نمی تونست درک کنه اونی که من اینقدر راحت جلو چشماش شکسته بودم فقط یه نامزد سابق یا یه عشق نافرجام نبود. من اون حرفای ناگفته رو شاید تا ابد تو دلم نگه می داشتم اما به کسی جز خود امین نمی زدم.

من فقط بلد بودم با اون درد و دل کنم، با اون برای غصه ها گریه کنم و از تنهایی ها و ترس هام بگم. اون لحظه برام مهم نبود دیگه تو زندگیش جایی ندارم یا اینکه جای منو کس دیگه ای براش پر کرده. مهم نبود آگه با هر اعترافی که می کردم بهونه ای واسه زخم زبون زدن بهش می دادم. مهم نبود آگه اون با شنیدن این حرفای عذاب آور بیش از پیش ازم بیزار می شه.

مهم من بودم و اون درد، مهم امین بود و سالها خو گرفتن این دل به زدن حرفای ناگفته با اون.

\_ به نظرت مهمه این کوچیک شدن وقتی سالهاست که دارم با رفتارم خودمو جلوی هرکس و ناکسی کوچیک می کنم؟

شایلین سعی کرد از بغلم بیرون بیاد و خودشو به شانار که مشغول بازیگوشی بود، برسونه.

باناراحتی زمزمه کردم.

– نقل کوچیک شدن نیست مهناز! هشت سال پیش اونی که باید می رفت امین نبود، من بودم. شاید اگه رفتن و گذشتنی بود راحت تر می تونستم با این عذاب کنار بیام و مسیر زندگیمو درست انتخاب کنم. حالام اگه قبول کردم رابطه ام با فرهود تموم شه فقط واسه این بود که اشتباهات گذشته رو تکرار نکنم. خودمو که نمی تونم گول بزنم، فرهود مرد فوق العاده ایه اما ما به درد هم نمی خوریم. نه الان که من تازه دارم سعی می کنم خودم باشم. بدون امین و عذاب وجدانی، بدون احساس دین و دلیلی برای جبران کردن.

اومد و کنارم نشست و از تو ظرف میوه یه پرتقال برداشت تا پوست بگیره. نا امید و متاسف زیر لب گفت:

– از همون اولشم چشمم از این قضیه آب نمی خورد. می دونستم تو به برادر رویا جواب مثبت بده نیستی. نه اینکه اون بد باشه، تورو خوب می شناسم. آدمی نیستی که خودتو به یه زندگی آروم و بی دردسر قانع کنی. مخصوصا حالا که تو اون شرکت مشغول به کار شدی و مسئولیتی که داری برات جدی شده. امینم که اونجا هست و این خودش مهم ترین دلیل واسه مردد شدنته.

فوری حرفشو رد کردم.

– اتفاقا بودنش اونجا باعث می شه من رو خیلی از تردیدهام خط بکشم و تصمیم درستی واسه زندگیم بگیرم. امین اون امین هشت سال پیش نیست، اون حسی رو که فکر میکنی دیگه بهم نداره. بخاطر اون اتفاق ازم دلخور و عصبانیه و می خواد اینو یه جورى نشون بده اما این فکر تو سرش نیست که بخواد بین من و خودش دوباره حسی بوجود بیاد. اون الان تو یه شرکت مهندسی معتبر سهامداره و از قضا رابطه ی نزدیک و صمیمانه ای با دختر یکی از سرمایه گذارهای اون شرکت داره. همین کافیه که من نخوام خیالبافی کنم و اگه حسی از طرف من وجود داره رو بهش پر و بال بدم. فاصله ی من و اون دیگه الان هشت سال نیست ، هشتاد ساله.

مهناز با این حرفم بغض کرد و چشمای قشنگش خیس شد.

– خیلی هم دلش بخواد. اون همه ی این موفقیت هارو از صدقه سری گذشتن تو داره. می خواد دلخور و عصبانی باشه؟ خب به جهنم، مگه عذابی که تو کشیدی کم بود؟ تو نمی خواستی خودخواه باشی این درکش اینهمه سخته؟

چی می تونستم بگم؟ من که امین نبودم و خودمو جاش نمی تونستم بذارم. اونى که تو این رابطه سرخورده شد، امین بود و اونى که کم آورد، من. بهش حق می دادم که دلخور باشه، که درک این تصمیم براش سخت باشه، که حتی نخواد منو ببخشه.



حوالی غروب بود که به خونه رسیدم. خوب می دونستم تا الآن خبرها به گوش مامان رسیده و اون منتظر توضیحمه. اما فکر نمی کردم باید این توضیح رو جلوی خواهر و برادرام بدم.

باورودم همگی محتاطانه جواب سلامم رو دادن. نگاه گذرایی به جمعشون انداختم. خبری از عروس ها و داماد ها نبود و ظاهرا قرار بود یه جلسه ی خصوصی خونوادگی باشه.

مامان با نگرانی پرسید.

– عقیق جان! آقا فرهود چی می گه؟ شما دیگه نمی خواین این رابطه رو ادامه بدین؟!

کیفمو از روی دوشم برداشتم و با خستگی مضاعفی که توانمو تحلیل برده بود روی مبل تک نفره ای نشستم و کلافه جواب دادم.





– کدوم رابطه مامان؟! ما قرار بود یه مدتی با هم حرف بزنیم و اگه به تفاهم رسیدیم با سرگرفتن این ازدواج موافقت کنیم ، که خب نرسیدیم.

– به همین سادگی؟

نگاه تند و تیزم مژگان رو که اینطور بی ملاحظه مداخله کرده بود، نشونه رفت.

– از اینم ساده تر.

مژگان عصبی زمزمه کرد.

– می بینی مامان! این نتیجه ی همه ی کوتاه اومدن های شماست.

تو جام نیم خیز شدم.

– دخالت های بی جای تو هم نتیجه ی کوتاه اومدن های منه.

صدامو که بالا بردم اونم بی پروا بهم توپید.

\_ اون شری که به پا کردی و مامان رو به جون ما انداختی کافی نبود؟ تو که نمی خواستی به برادر رویا جواب مثبت بدی دیگه مهلت خواستن یه ماهه واسه چی بود؟ می خواستی باز حرفتو تو دهن فک و فامیل بندازی؟

\_ حالا تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟ مگه همین تو نبودی که می گفتی هول هولکی شوهر نکنم و با طناب این و اون تو چاه نرم؟

خون تو صورتش دوید و نگاهشو از بقیه دزدید. مجید که از شنیدن این بحث های بی نتیجه ی ناراحت شده بود آروم و منطقی سعی کرد بهش خاتمه بده.

\_ ما اگه اینجاییم واسه بازخواست تو نیست عقیق جان. همه مون به تصمیمت احترام میذاریم منتها می خوایم بدونیم دلیل این مخالفت چی بوده.

\_ دلیل خاصی نداشت داداش. معیارهایی که آقا فرهود تو زندگی مشترک دنبالشه با چیزی که من می خوام فرق میکنه. ماهمدیگه رو از این بابت خیلی خوب درک



کردیم و دیدیم این تفاوت ها نمی تونه بی تاثیر باشه این شد که قبول کردیم  
راهمون از هم جداست همین.

جوابم کلی بود و مبهم. تازه خودمم چندان مطمئن نبودم دلیل جدایی مون همین  
چیزی بود که بی مقدمه سرهم کرده و تحویلشون داده بودم. فقط اطمینان  
داشتم اگه دلیلی غیر از اینم پیدا نمی شد باز ما نمی تونستیم ادامه بدیم.

مژگان دوباره مثل قاشق نشسته خودشو وسط بحث انداخت.

\_ مشکل معیار های آقا فرهود نیست، مشکل توقعات بالای جنابعالیه که فکر می  
کنی باید بهتر از اینا بیاد سراغت.

مامان دیگه دلش طاقت نیاورد بیشتر از این خودشو کنار بکشه و دخالت نکنه.

\_ مواظب حرف زدنت باش مژگان. حق نداری تو این خونه به بزرگترت توهین کنی.

– هه بزرگتر؟!... همین بزرگتری که شما سنگشو به سینه می زنی مگه کم اذیتتون کرده؟ تا کی می خوی چشم رو اشتباهاتش ببندی و خیال کنی هر تصمیمی اون بگیره درسته. این پر و بال دادن های شما و بابا مغرورش کرده خیال می کنه هرکسی لایقش نیست.

منصوره عصبی بهش توپید.

– تمومش کن مزگان. معلومه که هرکسی لایقش نیست و باید بهتر از اینا بیان سراغش. همین الان تو محیط کارش خواهان کم نداره.

پوزخند دردآوری رو لبام جا خوش کرد. خوب می دونستم اینا دیکته شده ی حرفای جلاله و تهش قراره منوبه چه کسی مرتبط کنه.

عمید شده بود یه ناظر خاموش تو این جمع و انگار منتظر بود ببینه نتیجه ی این بحث و جدل ها به کجا ختم می شه. از وقتی دلم واسه اون غم تو صداش لرزیده بود دیگه نمی تونستم نسبت به واکنش هاش بی توجه باشم حتی اگه هنوزم بی تفاوت و سرد برخورد می کرد و نمی خواست قدمی برای بهبود رابطه مون برداره.

صدای زنگ در حواس جمع رو پرت کرد. سهیل پسر منصوره برای باز کردن در رفت و من از جام بلند شدم تا به اتاقم برم. دیگه دلیلی واسه توضیح بیشتر دادن به این جمع نمی دیدم. هرچند شاید شب که با مامان تنها می شدیم مفصل در موردش حرف می زدیم و دلیل آشفتگی چند روز قبل رو هم بهش توضیح می دادم.

\_ آره فرار کن. جوابی که نداری بدی، برو مثل همه ی این سالها خودتو توی اون اتاق قایم کن.

بغض هجوم آورد به گلوم و طاقتمو طاق کرد.

\_ مطمئن باش تو این جمع تو حتی آخرین نفری نیستی که بخوام بهش جواب پس بدم. دیگه مُرد اون عقیقی که لال می شد تا تو یکی حرف بارش کنی.

ازشون فاصله گرفتم و به چهاردیواری دلخواهم پناه بردم. هنوز در اتاق رو نبسته بودم که با شنیدن صدای سهیل مکث کردم.

\_ دایی عمید می شه یه لحظه تا دم در برین. آقا امین اومدن و باهاتون کار داره.



از اتاقم خارج شدم و پاورچین به سمت نشیمن رفتم. مامان با نگرانی پرسید.

– نکنه بی بی طوریش شده باشه؟! پاشم برم ببینم چه خبره.

نگرانی مامان به منم سرایت کرد، بی هوا دنبالش راه افتادم. نرسیده به در حال عمید از راه رسید و نگاه کوتاهی به من انداخت و قبل از اینکه چیزی بگه سوال مجید حواسشو پرت کرد.

– اتفاقی افتاده عمید؟!

مامان با صدایی که می لرزید زمزمه کرد.

– بی بی حالش خوبه؟!

قدمی به ما نزدیک شد و با اطمینان سرتکان داد.



- چیزی نشده. بی بی میخواد عقیق رو ببینه، امین هم اومده بود که پیغامشو برسونه.

- چه پیغامی؟!

اینو من پرسیدم و عمید با کمی مکث جواب داد.

- می خواد همین حالا تورو ببینه. کار مهمی باهات داره.

منصوره با کنجکاوی گفت:

- آخه چه کاری؟!

عمید شونه بالا انداخت و منتظر به من چشم دوخت. برگشتم و با نگاه از مامان کسب تکلیف کردم. چشماشو به نشونه ی موافقت روی هم گذاشت و من زیر لب آهسته گفتم:

- می رم ببینم چه کارم داره.

مجید فوری گفت:

- تو هم باهاش برو عمید.

مژگان که تا همون جا هم زیادی دندون روی جیگر گذاشته و دم نزده بود، اعتراض کرد.

- یعنی چی؟ کجا بره داداش؟ شما که می دونین اون پیرزن چی توسرشه؟

مژگان هیچ وقت میونه ی خوبی با بی بی نداشت. یادمه از همون بچگی این روابط صمیمانه ی مامان و بی بی رو نمی تونست تاب بیاره و احساس می کرد این زن حضورش تو زندگی ما فقط جنبه ی دخالت داره.

رو به من با کنایه و تحقیر گفت:



– پس معلوم شد دلیل بهم خوردن قضیه ی ازدواجت چیه. بفرما تشریف رو ببر عقیق خانوم، شاهدم که از غیب رسید.

اونقدر بابت خواسته ی بی بی نگران بودم که به طعنه هاش توجهی نشون ندیدم اما عمید که با این حرف ابروهاش تو هم گره خورده بود یهو به سمت مژگان حمله برد و اگه جیغ اون و ممانعت مجید نبود یه بلایی سرش می آورد.

– برو بتمرگ سرجات و خفه خون بگیر. نذار دهنم واشه مژگان که اونوقت نشونت می دم شاهد از غیب رسیده کیه.

تهدید عمید در برابر چشمان مات و ناباور من کارساز شد و مژگان با چهره ای کبود و دست هایی که از شدت فشار عصبی می لرزید، عقب نشینی کرد.

خواب بودم مگه نه؟ عمید از من حمایت کرده بود؟ یعنی پشت من در اومده و مژگان رو سرجاش نشونده بود؟

– راه بیفت بریم ببینیم چه خبره.

با تشر عمید قدم تند کردم و از خونه بیرون زدیم. نرسیده به در خونه ی بی بی اون مچ دستمو گرفت و نگهم داشت.

– من نمی دونم تو این خونه قراره چه حرفایی زده شه فقط ازت می خوام زیر بار چیزی نری که از عهده اش برنمی یای. پس اول از همه غرور خودتو، بعد خواسته ی دیگران رو در نظر بگیر.

مثل آدمای خواب زده فقط سرتکان دادم و بدون اینکه درک درستی از حرفاش داشته باشم به دنبالش وارد خونه ی بی بی شدم. امین تو حیاط انتظارمون رو می کشید. درحالیکه کلافه قدم می زد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود.

نگاه مختصری به من انداخت و رو به عمید آشفته و عصبی گفت:

– از صبح همینجور بی قراره. نمی دونم چی بی تابش کرده که یه سره می گه می خواد...

مکثی که با نارضایتی مانع از حرف زدنش شد و اسمو به زبون نیاورد منو ناراحت و پریشون نکرد. خیلی جدی عمید رو مخاطب قرار دادم.



- می رم ببینم چه خبره.

پله ها رو تند تند بالا رفتم و وارد خونه شدم. بی بی به محض دیدنم آغوش باز کرد و من به دستهای پیر و فرتوت اما سراپا بخشندگی و مهرش پناه بردم.

- چیزی شده بی بی؟! دلنگروم کردی.

دست زیر چونه ام انداخت و و سرمو بالا آورد.

- بذار سیر ببینمت قندک. نمی دونم چرا یهو دلم تنگت شد.

بوسه ای به گونه ی پر چین و چروک و دستهای استخوانیش زدم.

- قربون دلت برم بی بی جون.



دستم گرفت و منو کنار خودش نشوند.

- اول بگو ببینم حال و روزت چطوره؟

- حالم که خوبه ، شکر خدا.

- حرفات با برادر رویا به کجا رسید؟! قراره دهنمون رو شیرین کنیم؟

عقیق نبودم اگه بعد اینهمه سال تو چشمای نازنینش نگرانی و ترس رو نبینم. با این حال اونقدر دلش بزرگ بود که نخواد بابت دلنگرونی هاش کامم رو تلخ کنه.

- حرفامون که به جایی نرسید اما دهنمونو قراره شما به همین زودی با بدست آوردن سلامتی تون شیرین کنین.

سرانگشتاشو رو صورتم کشید و نرم نوازشم کرد.



– من که آفتاب لب بومم مادر، مگه اینکه با حلوام کامتون شیرین شه.

– نگو اینجوری بی بی غصه ام می گیره.

با محبت تو نی نی چشمام خیره موند و دوباره برگشت سر بحث خواستگاری فرهود.

– پس اون گنجشک رو هنوز پر ندادی.

یه لحظه مکث کافی بود تا بفهمم بی بی داره از چی حرف می زنه.

– دلمو می گی بی بی؟ این گنجشک سالهاست که به آغوش باز و خونه ی مهر و محبتت عادت کرده ، آخه کجا بره؟

– پس اگه این پیرزن بخواد واسه همیشه موندگار می شه؟!

سرمو با ناراحتی پایین انداختم. چی می تونستم بهش بگم؟ اون که بی خبر از حال و روز من و امین نبود. اون که می دونست این گنجشک پر و بالش شکسته که نمی تونه پربگیره وگرنه در قفس سالها می شد که باز بود.

سکوت تلخ و نگاه گریزونمو که دید، نخواست بیشتر از این اذیت شم واسه همین بحث رو عوض کرد.

– دیگه چیزی به محرم نمونده مادر، همه ی دلخوشیم این بود سالی یه بار کمر همت ببندم و از عزادارهای امام حسین پذیرایی کنم اما امسال این قلب بی مروّت دستمو گذاشته توپوست گردو و می خواد منو شرمنده ی اباعبدالله کنه.

اشک توچشماش حلقه زد. بدن ظریف و لرزونشو تو بغلم گرفتم و نرم فشردم.

– این حرفا چیه بی بی؟ مگه من مُردم؟

– زنده باشی عزیزم.



امین و عمید وارد اتاق شدند و سلام کردند. بی بی با دیدنشون کنار هم چشماش برق زد و جواب سلامشون رو داد.

– نمی دونم اونقدری عمر می کنم که تو این محرمم خادم عزادارهای حسینی باشم یا نه اما عقیق جان ازت یه خواهشی دارم.

امین اخم کرد و نگاه ازما گرفت اما بی بی کوتاه نیومد.

– می خوام نذر امسال این پیرزن رو با کمک امینم ادا کنی. اون دست تنها نمی تونه، منم که پر و بالم بسته است.

– خودم از پیشش برمی یام بی بی.

اعتراض امین جو رو کمی متشنج کرد که بی بی از در مصالحه در اومد.

– می دونم مادر، اما عقیق چند سالی هست که واسه ادای اون نذر عصای دستم بوده. هیچ کس بیشتر از اون زیر و بم کار رو نمی دونه. من که بی دلیل ازش کمک نخواستم.

تلاشم واسه پنهون کردن لبخند جا خوش کرده رو لبام بی فایده بود. بی بی راست می گفت هیچ کس بیشتر از من تو جریان کارهای اون نذر چندین و چند ساله نبود و کمک حالش تو این سالها خودم بودم. اما بهونه ای که باهاش می خواست من و امین رو دوباره کنار هم قرار بده اونقدر ساده و خنده دار بود که حتی یه بچه هم می تونست بفهمه پشت این درخواست چه نیتی هست.

واسه همینم عمید قدمی جلو گذاشت تا بتونه منصرفش کنه.

– بی خیال بی بی، خودم همچین مراسم امسال رو برات می گردونم که کیف کنی. اینا کار و بارشون مشخص نیست. یهو دیدی یه هیئت رو لنگ خودشون گذاشتن. من اومدن و رفتنم دست خودمه می تونم کارهارو به موقع پیش ببرم.

– خداحفظت کنه پهلوون اما تو که می دونی درد من چیز دیگه ایه.



امین عصبی مداخله کرد.

- بی بی؟! چرا دست از سر این مصیبت نامه بر نمی داری؟

- من قبلا حرفامو با تو زدم و اتمام حجت کردم پس دیگه اعتراض نکن.

عمید جلو تخت زانو زد و آهسته زمزمه کرد.

- خودم نوکرتم بی بی، این یه مورد رو ازش بگذر.

بی بی با تاسف سرتکان داد و نگاهشو از اون دو گرفت و منتظر به من چشم دوخت. این زن برام عزیز بود و خواسته اش حرمت داشت اما اگه قرار بود اون عقیق همیشگی نباشم و بندهای این علاقه رو از پای احساسم باز کنم، شاید باید از همین جا و همین لحظه شروع می کردم.

- بی بی من نمی تونم قبول کنم.



هرسه با ناباوری بهم خیره شدند و من سعی کردم تو تصمیم اینبار ثابت قدم باشم.

\_ شرمنده تونم اما این کار ازم برنمی یاد، ببخشید.

منتظر نمودم جوابی بگیرم یا مخالفتی بشنوم. بلند شدم و از کنار عمید و بی بی گذشتم.

امین جلوی در سد راهم شده و نگاهش چنان خیره و سنگین بود که انگار تلاش داشت به لایه های نفوذناپذیر فکرم رسوخ کنه. سرمو بلند کردم و بی ترس و واهمه تو چشماش زل زدم. این بی پروایی براش تازگی داشت و عجیب می اومد اما واسه من دیگه فرقی نداشت جای اون تحقیر و تمسخر تو چشماشو این شگفتی و ناباوری بگیره.

با کمی مکث کنار رفت و من از اتاق بی بی خارج شدم. دیگه محال بود خودمو جلوی کسی کوچیک کنم یا بذارم دیگران به جام تصمیم بگیرن.

\*\*\*\*\*

مهندس رزاقی چندین و چندبار طول اتاق رو طی کرد و عصبی نفس کشید. تصویری از مهندس آیین پرست که خیلی جدی در حال صحبت بود، کنار مصاحبه‌ی تقریباً طولانی و بلندش تو روزنامه جلوچشمم بود و توجهمو به خودش جلب می‌کرد.

حرفهایی که مهندس آیین پرست اینبار به زبون آورده و حقایقی که از مشکلات و آسیب‌های طرح عنوان کرده بود، تازگی داشت. انگار اون سخنرانی تو همایش فقط یه گرای کوچیک برای زدن این حرفهای بزرگ بود. و رفعتی خیلی خوب و حرفه‌ای این‌گرا رو گرفته و اون مصاحبه رو ترتیب داده بود.

مهندس با خشم مهارناپذیری به روزنامه اشاره کرد و صداشو بالا برد.

– اینا اون حرفایی نبودن که شما تو گزارشتون تحویل من دادین.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خونسرد عمل کنم. روزنامه رو از جلوی دستش برداشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

\_ ظاهرا اینطور به نظر می رسه.

\_ خب چه توضیحی برایش دارین؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ضربه ای به در اتاق خورد و امین وارد شد.

\_ اتفاقی افتاده جناب رزاقی؟!

\_ تشریف بیارین تو، خودتون متوجه می شین.

امین نگاه کوتاهی به من انداخت و به فاصله ی یک صندلی کنارم نشست. حس می کردم با تصمیمی که روز قبل گرفتم و جواب ردی که به درخواست بی بی دادم حالا یک قدم از این مرد فاصله گرفته ام.

رزاقی مختصری از اتفاق رخ داده و مصاحبه ی مهندس آیین پرست رو برایش تشریح کرد و بعد رو به من گفت:



– من هنوزم منتظرم خانوم رضانی.

می دونستم تو این شرایط نمی شه با دلگرمی دادن های بی خود و توضیح و تفسیر های الکی سر مهندس رو شیره مالید. دستامو تو هم قلاب کردم و خیلی آروم و با طمأنینه جواب دادم.

– توضیحش خیلی ساده است. مهندس آیین پرست تو اون همایش دنبال این نبود که از اون جمع همراه و همصدایی برای خودش پیدا کنه. چون خوب می دونست هیچ کدوم اونها خریدار حرفاش نیستن. پس گشت و تریبونی رو پیدا کرد که مخاطب عام داشته باشه تا اون بتونه حرفاشو بزنه و دلایل مخالفتشو رو کنه. مهندس آدم تیزبین و با هوشیه که اون روزنامه رو برای انجام مصاحبه انتخاب کرده چون می دونه یکی از پرتیراژترین روزنامه های استان هست و مردم این منطقه تقریباً هر روز مطالعه اش می کنن. به نظرتون اگه مشتش رو به طور کامل تو همایش و جلوی کارشناسان میراب باز می کرد اونا دست رو دست میذاشتن تا این اطلاعات در اختیار مردم قرار بگیره؟

رزاقی به سمت امین برگشت.

– نظر شما چیه مهندس؟



\_ متاسفانه حرفای خانوم رضانی کاملا درسته و باید بگم ما از جناب آیین پرست رو دست خوردیم.

همین اعتراف امین باعث شد رزاقی آشفته و عصبی دوباره به قدم زدن هاش ادامه بده. تحلیل های ژورنالیستیم از این موضوع و بازخورد های مثبتی که می تونست اقدام به موقع ما داشته باشه، وادارم کرد همینطور ساکت اونجا ننشینم.

\_ من یه فکری دارم.

مهندس فوری به طرفم برگشت.

\_ چه فکری؟

\_ می شه همه ی ورق هارو به نفع خودمون برگردونیم.

\_ حالا که اون پیرمرد بدجوری شمشیرشو از رو بسته و داره گند می زنه به همه چیز، چطوری می خوایم اینکارو بکنیم؟

این از کوره در رفتن و عصبی شدن یکم از مهندس همیشه به خود مطمئنی که من می شناختم، بعید به نظر می رسید. معلوم بود استادآیین پرست خیلی خوب تونسته با اون حرفا پا رو دم شیر بذاره و اونو عصبانی کنه.

\_ ما نمی تونیم در برابر حرفاش جبهه بگیریم. چون کافیه مردم این جو تنش زا و درگیری های دوطرفه رو ببینن و اونطور که دوست دارن قضاوت کنن. پس تنها راهی که می مونه خنثی کردن بار منفی حرفاش با بزرگ جلوه دادن نکات مثبت و مفید پروژه است.

\_ خب شما براش برنامه ای هم دارین؟

نگاهی به ساعتم انداختم و از جام بلند شدم.

\_ یه وقت ملاقات برای سردبیر روزنامه ی افق نو در نظر می گیرم واسه مصاحبه با شما. یه سری اطلاعات هم باید از نحوه ی شکل گیری این پروژه و حمایت هایی

که از این طرح تا به حال شده، جمع آوری بشه. میخوام اجازه بدین اینکارو خودم به عهده بگیرم. باید یه مقاله ی خوب و دهن پرکن براش نوشته شه.

\_ اگه فکر می کنین این جواب می ده، من حرفی ندارم.

\_ برای اینکار پرونده های مربوط به سدسازی رو می خوام. اگه امکان داره با بایگانی هماهنگ شه که از این بابت محدودیتی نداشته باشم. یه سری تماس تلفنی هم می خوایم درجهت موافقت با پروژه که با همون روزنامه گرفته شه تا تو ستون تماس های مردمی چاپ بشه. اینو بذارین به عهده ی بخش روابط عمومی شرکت ، از عهده اش بر می یان.

مهندس دستشو گرفت به میز و چشماشو دقیقی روی هم گذاشت. می دونستم حرفام درست مثل آب روی آتیش، آرومش کرد.

\_ به بایگانی می سپارم همکاری کنن، وقت مصاحبه رو هم واسه امروز یا فردا بچین. اون تماس هایی که گفتی هم خودت پیگیری باش.

چشماشو باز کرد و نگاه گنگ و غریبی بهم انداخت.





- امیدوارم که کارها خوب پیش بره.

- بهم اعتماد کنین، همه چیز درست می شه.

با اطمینان سرتکان داد.

- بهت اعتماد دارم.

لبخند گرمش منو هم به سرشوق آورد. مهندس، امین رو که چشماشو ریز کرده و خیلی تلاش داشت خودشو تو این شرایط کنترل کنه، مخاطب قرار داد.

- اینقدری می دونم که روابط شرکت میراب با آیین پرست بدن نیست. مهندس دلشاد و اون مرد از رفقای قدیمی هستن. نمی دونم چطور اما یه کاری کنید این قائله بی سر و صدا ختم به خیر شه. شرکا و دوستان ما که از داخل و خارج کشور دارن این طرح رو حمایت می کنن از این سرو صداها چندان راضی نیستن.

امین با تکان دادن سر، بلند شد و به دنبال من که قصد خروج از اتاق رو داشتم، بیرون اومد. پاتند کردم که ازش فاصله بگیرم اما اون نرسیده به بخشم خودشو بهم رسوند و سد راهم شد

- باید با هم حرف بزنیم.

- می بینی که سرم شلوغه، وقت ندارم.

اومدم از کنارش بگذرم که بازومو گرفت و فشرد. با ابروهای تو هم گره خورده از درد به طرفش برگشتم.

- دیوونه شدی؟ ولم کن.

- چی تو اون سرت میگذره؟ اون پرونده هارو برای چی میخوای؟

مطمئن بودم این درخواستم شک و شبهه ایجاد می کنه وامین تیز تر از این حرفاست که با دوتا دلیلی که آوردم قانع شه. درمورد مهندس از امین هم بیشتر

نگران بودم. اگه می دونست دلیلم برای زیر و رو کردن اون پرونده ها پیدا کردن و شناختن همین شرکا و دوستان حامی پروژه و منابع مالی ای هست که در اختیار این شرکت گذاشتن، اوضاع از اینم بدتر می شد.

خودمو عقب کشیدم و بازومو از چنگش در آوردم.

\_ خودت که شنیدی واسه نوشتن مقاله.

\_ از کی تا حالا مقاله نویس شدی؟

از خود راضی و مطمئن جواب دادم.

\_ تا جایی که یادمه همیشه این استعداد رو داشتم. منتها قرار نیست واسه هرکسی رو کنم.

دندون هاشو با خشم روی هم فشرد.



- خوب حواستو جمع کن ببین داری چیکار می کنی. کاری نکن واسه دیگران دردرس شی.

با انزجار، اجزای صورتم جمع شد.

- من کارمو خوب بلام به شرطی که تو یکی برام دردرس درست نکنی.

- تو اون پرونده ها دنبال چی هستی؟

مطمئن بودم به این سادگی دست بردار نیست.

- یه سری جزئیات که خوراک روزنامه هاست واسه تبلیغ پروژه.

کلافه دستی به گردنش کشید و نفسشو فوت کرد.

- تو کارت اینجا این نیست، واسه چی می خوای مداخله کنی؟



– فکر کن میخوام نظر مساعد مهندس رو واسه موندن اینجا، جلب کنم.

– پس دنبال اینی که جای پاتو محکم کنی.

– اینم یه دلیلشه.

بدبینانه زمزمه کرد.

– عوض شدی.

خنده ی تمسخر آمیزم اعصابشو بهم ریخت.

– مطمئنی؟! تا جایی که یادمه یکی می گفت هنوزم رفتارهام مث دخترهای بیست ساله است.



دستاشو روسینه اش قلاب کرد و قدمی بهم نزدیک شد.

– پس عقیق کوچولو تصمیم گرفته بزرگ شه، آره؟

این نزدیکی و عطر سرد و دلنشینی که ازش به مشام می رسید، داشت دستپاچه ام می کرد. نمی تونستم درست رو حرفام تمرکز کنم وقتی اونطور تمام قد مسیر نگاهمو به سمت خودش می کشید و جذب می کرد.

این مرد بالغ بیست و هشت ساله که خشم و عصبانیتش مثل یه سیل ویرانگر درحال سرازیر شدن بود امین ده سال پیش نبود که بتونم با قهر و ناز کردن، با توپ و تشر و جلوش ایستادن یا حتی بی اعتنایی آرومش کنم.

– ببین امین! من نمی خوام باهات درگیر شم و مدام بحث کنم. اینجا محیط کاره نه میدون مبارزه. هر حرفی داری بیرون این شرکت می شنوم اما توساعت کاریم لطفا راحتم بذار.



از کنارش گذشتم و وارد بخشمون شدم. خانوم عطایی طبق معمول پشت میز کارش نبود و عاطفه داشت با یه سری برگه های آماری زیر دستش سرو کله می زد. نگام به سمت تینا چرخید که ظاهراً کاری برای انجام دادن نداشت.

\_ یه دو سه تا خط تلفن ثابت از چند نقطه ی مختلف شهر و چند خط تلفن همراه واسه تماس گرفتن می خوام. می تونی تا پایان وقت اداری جورش کنی؟

از اون حالت منفعل در اومد و تو جاش جا به جا شد.

\_ می خوای چیکار؟!

\_ فعلاً وقت توضیح دادن ندارم، فقط بدون حیاتیه.

سرتکان داد و از جاش بلند شد. منم با مرتضی رفعتی تماس گرفتم و با توضیح مختصری که دادم، هم نظرشو برای این موضوع جلب کردم و هم بهش وقت مصاحبه دادم.

می دونستم قرار گرفتن اون پرونده ها در اختیار من مدت محدودی داره و دیر یا زود مهندس منو برای این موضوع بازخواست می کنه. مخصوصاً اگه با محتوای مقاله ای که در نظر داشتم، بنویسم روبرو می شد و می فهمید ارتباط چندانی با اطلاعات موجود تو پرونده های اقتصادی سد نداره.

دل به در یا زدم و به بخش بایگانی مراجعه کردم و فایل هایی که می خواستم تحویل گرفتم. سریع دست به کار شدم و اطلاعاتی که لازم داشتم از لابلاهای برگه قرار دادها و فکس های ارسال شده و فیش های بانکی جمع آوری کردم.

قبل از اینکه مهندس دراین مورد مشکوک شه و بخواد مسئله رو پیگیری کنه، اونارو تحویل بایگانی دادم و دعا کردم گزارشی از پرونده هایی که گرفتم واسه رزاقی فرستاده نشه.

اون نباید هرگز می فهمید هدفم از گرفتن اون پرونده ها اطلاعات مالی و اقتصاد تأمین شده ی طرح بوده که رفعتی ازم خواسته بود زیر و بمش رو در بیارم.

تا پایان وقت اداری اون تماس های به ظاهر مردمی گرفته شد و طبق هماهنگی که با رفعتی داشتم قرار بود تمومشون چاپ شه. ظاهراً این ماجرا داشت کم کم به قسمت های هیجان انگیز و دلهره آورش نزدیک می شد.





از شرکت که بیرون اومدم با مهناز تماس گرفتم. اون باید کمک می کرد، یه چیزایی برام روشن شه. نمی تونستم به همین راحتی تعهدم رو به شرکت و رزاقی زیر پا بذارم و همه چیز رو رک و راست تحویل رفعتی بدم تا اونم از اطلاعاتم، بهره برداری رسانه ای داشته باشه.

مهناز کارمند بانک بود و بهتر از من شاید سر از این صورتحساب ها در می آورد.

\_ الو سلام مهناز، خوبی؟

صدای خسته و کسلش نشون می داد هنوز سرکاره.

\_ سلام ممنون. چیزی شده عقیق؟ صدات چرا می لرزه؟

لرزش صدام واسه هیجانی بود که بعد از مدتها داشتم تجربه اش می کردم و این ناخودآگاه حالمو بهتر می کرد. نفس گرفتم و همزمان که سوار آسانسور می شدم، جواب دادم.



- چیزی نیست، نگران نباش. باید بینمت یه مسئله ی کاریه.

- من دیگه تقریباً کارم تمومه، از همونجا مستقیم بیا خونه ی ما.

نگاهی به ساعت انداختم.

- نه من می رم خونه، عصری می یام اونجا.

- تعارف رو بذار کنار، پاشو بیا. اتفاقاً همین دیشب رامین می گفت عقیق این روزا سر سنگین شده و دیگه خبری از ما نمی گیره.

- آخه مامان...

- خاله میمنت چی؟! یه تماس بگیر حله دیگه.

راستش دلم نمی اومد مامان واسه ناهار منتظرم بمونه و بعد اینجوری قالش بذارم.

\_ عصری می یام مهناز جان. واسه شام هم می مونم که آقا رامین رو ببینم و از خجالت حرفش دربیام خوبه؟

از آسانسور خارج شدم و اون نفس خسته اش رو داخل گوشی فوت کرد.

\_ باشه پس منتظرم.

قطع شدن تماس مصادف شد با خروج از برج و ترمز همزمان اسپورتیج امین جلو پام. دستمو گذاشتم روی سینه و هین بلندی کشیدم.

\_ حالا می تونیم صحبت کنیم؟

حتی قد یه اپسیلون انعطاف تو نگاهش دیده نمی شد و اونقدر سفت و سخت و جدی بهم زل زده بود که واسه مخالفت کردن همه ی جسارتمو از دست بدم.



– مگه حرفی هم مونده؟

خم شد و درو برام باز کرد.

– سوار شو.

کلافه نگاه ازش گرفتم و به ابتدای خیابون دوختم. اگه مثل احمقا اون پیشنهاد حرف زدن بعد ساعت کاری رو نمی دادم، الآن شاید بهانه ای واسه رد خواسته اش داشتم.

– چرا دست از سرم برنمی داری؟ نمی فهممت امین!

با چشم هایی از خشم درشت شده و ابروهای تو هم گره خورده بهم تشر زد.

– بشین تا بگم.



بند کیفمو توی مشتم فشردم و با پاکوبیدن بی تاثیری بلاخره سوار شدم. دستامو تو هم قلاب کردم و به روبرو چشم دوختم.

\_ کمربندت رو ببند.

\_ همین جا حرفت رو بزن، می خوام برم.

بی توجه به حرفم پا روی پدال گاز فشرد. همزمان با صدای وحشتناک سایش چرخ ها روی آسفالت خیابون، من هم به جلو پرت شدم و اگه دستم ستون نمی شد، سرم محکم به شیشه می خورد.

\_ داری چیکار می کنی؟

\_ اگه مَث بچه ها نیفتی رو دنده ی لَج و این موش و گربه بازی رو تمومش کنی، می گم خدمتت.

به زحمت کمربندمو بستم و باحرص به صندلیم تکیه دادم.

\_ بگو خلاصم کن.

سکوتش که سنگین شد ناچار به طرفش برگشتم. اول از همه ست کمربند و کفش های قهوه ای سوختش که از صبح توجهمو به خودش جلب کرده بود جلو چشمم اومد. جالب این بود که بند چرمی ساعتش هم با اونا هماهنگ شده بود. جین سورمه ای با یه بلوز مردونه ی آبی روشن که یقه ایستاده داشت، تنش بود. آستین هاشو بالا زده و عضلات برجسته و خوش فرمش از زیر بلوز بدجوری توی چشم می زد.

دستهای مردونه و بزرگش دور فرمون قفل شده بود و بی هوا منو به ده سال پیش و خاطره ی دستهای همیشه گرم و حامی نامزد هیجده ساله ام می کشوند. برام سخت بود باور کنم این دستها، همون دستهای پراز حس نوازش و مهربونی و بخشندگی هستن.

نمی تونستم کنار بیام با این ده سال تغییر، با این غریبه ی عصبی و تلخ و غیر قابل پیش بینی. من این مرد زیادی جذاب و مغرور رو نمی فهمیدم، اون امین خاطرات بیست و دو ساله ی من نبود.



– تو واسه ثابت کردن خودت به رزاقی و موندنت تو شرکت، به اون پرونده ها و بهونه ات واسه نوشتن اون مقاله احتیاجی نداشتی. کافی بود کاری که جلال ازت خواست رو درست و بی عیب و نقص تحویلش بدی تا...

میون کلامش اومدم.

– من الانم دارم همین کارو می کنم.

– هر سواستفاده ای از اطلاعات محرمانه ی پروژه بشه، قبل از هرکسی پای تو گیره چون تو بودی که به اصرار می خواستی یه نگاه به اون ...

– من سو استفاده ای نکردم.

فریادش باعث شد از ترس گوشت تنم بریزه.

– بذار حرفمو تموم کنم، اینقدر وسط حرفم نیا.



عصبی تو جام جا به جا شدم و طلبکارانه بهش توپیدم.

\_ با من مٹ بچہ ہا رفتار نکن. یہ نگاہ بنداز دیگہ سی سالمہ، می دونم دارم  
چیکار می کنم.

پوزخند تلخی زد.

\_ مطمئنی؟! من کہ چشمم آب نمی خورہ.

سعی کردم به خودم مسلط شم.

\_ ببین! اگہ فکر می کنی می تونی باز با این حرفا خوردم کنی، پس هنوز منو  
نشناختی. دیگہ محالہ بذارم عذابم بدی.

موہاشو چنگ زد و دوتا مشٹ به فرمون ماشینش کوبید.





- لعنتی... لعنتی.

- همین جا نگهدار، می خوام پیاده شم.

دستشو به حالت تهدید بالا آورد.

- برام مهم نیست تو اون پرونده ها دنبال چی بودی یا قراره چیکار کنی. فقط حواست جمع باشه چون رزاقی آدم تیزیه، جلو اون نمی تونی زیر آبی بری.

- منم دنبال زیر آبی رفتن نیستم.

آهسته زمزمه کرد.

- خوبه.



نگام میخ جای خالی حلقه تو دست چپش شد. بعد اینهمه سال هنوزم تلخ بود، هنوزم پاش که می رسید طعنه و نیش و کنایه می زد اما چرا باید تا امروز اون گذشته رو فراموش نمی کرد؟ چرا براش حضورم بی تفاوت نمی شد؟ منی که به فاصله ی یک سال از جدایی مون تصمیم به ازدواج گرفتم و اون از نزدیک شاهد بود چطور انگشتر نامزدی برای بار دوم تو انگشت انگشتری دست چپم جا خوش کرد. منی که سعی کردم ازش دور شم و در نهایت خودم با دستهای خودم دورش کردم.

چرا هنوز ازدواج نکرده بود؟ یعنی الانم کسی توی زندگیش نیست؟

با تاسف سرتکان دادم. چقدر خوش خیالم من، مگه طهورا جانش این وسط برگ چغندر بود؟ هنوز هم نگاه مالکانه ی اون دختر از ذهنم پاک نمی شد. طهورا با موقعیت خوب و استثناییش و توجهی که از امین می گرفت و صمیمیتی که ازشون دیده بودم قطعاً جایگاه خاص خودشو تو زندگی این مرد پیدا کرده بود.

\_ مقاله ام که چاپ بشه اوضاع تغییر می کنه.

خندید اما نه اون خندیدنی که از سر راحتی خیال و فراغ بال باشه.



\_ همکلاسیت عجیب داره رو این پروژه و خبرهای حاشیه ایش مانور می ده.

با تعجب نگاهش کردم.

\_ اون خودش گفت که همکلاسی...

\_ خودتو قاطی این بازی بی نتیجه و بدون بردوو باخت نکن. رزاقی واسه ساخت این پروژه پشتش گرمه. رفعتی هم اینو می دونه منتها حاشیه های این کار، خوراک رسانه هاست. پس تا جایی که سعی داره بهش دامن می زنه تا سهم بیشتری تو این جریان ببره.

\_ اگه اینطوره چرا خودت بهش وقت مصاحبه دادی؟

دستی به چونه اش کشید و آروم لب زد.

- اینم یه جورایی سیاستِ کاری من و شرکتمه. قبول پیشنهادش فقط از سر منفعت طلبی بود و بس. میراب هم از این حاشیه پردازی ها سود خودشو می بره.

کنار هم قرار دادن این دلایل و هضم حرفاش کار سختی بود. به هر طرف که رو می کردی صحبت از سود و زیان بود. هرکسی داشت سنگ خودشو به سینه می زد و این پروژو شده بود گوشت شکاری که واسه سهم بردن ازش، از هر طرف به دندان گرفته شده و تکه پاره می شد.

- بی بی می خواد باهات حرف بزنه. در مورد اون موضوع که...

اینبار خود خواسته میون کلامش سکوت کرد اما من از همون اولم خوب می دونستم این سد راه شدنش تو شرکت و بعد تموم شدن ساعت کاریم جلوی برج، به پیشنهاد بی بی و جواب من بی ارتباط نیست.

- خودت که بودی و شنیدی، جوابم نه بود.

- زیر بار نمی ره. من و رفتاراون روزمو دلیل این مخالفت می دونه. نمی تونم با هیچ چیزی قانعش کنم.



خودخواهانه ابرو بالا انداختم و به خیابون های آشنای نزدیک خونه چشم دوختم.

- این مشکل من نیست.

عصبی جواب داد.

- نخواستم که این مشکل رو حل کنی، فقط یه جوری آرومش کن. واسه اون این بی قراری سمّه.

عصبی تر از اون صدامو بالا بردم.

- چه جوری آرومش کنم؟

- چرا منتفی شدن قضیه ی ازدواجت رو بهش گفتم؟ به چی می خواستی دلخوشش کنی؟ اون اگه ازت ناامید می شد، دست از سر منم بر می داشت.



تو دهنی ناغافلی که از این حرف انگار خوردم برام خیلی گرون تموم شد. امین  
چطور به خودش اجازه می داد با این حرفا خوردم کنه؟

\_ نگهدار... بهت می گم نگهدار لعنتی.

فریادم تقریباً شوکه اش کرد. با زدن راهنما کنار کشید و دستهای لرزونم برای باز  
کردن کمر بند ی که بسته بودم، نافرمانی کرد.

\_ مگه من چی گفتم!؟

\_ فکر کردی من با گفتن اون حرفا قصد هوایی کردن دل بی بی رو دارم؟ نقشه  
کشیدم یه بار دیگه سر از زندگیت در بیارم؟

\_ عقیق!؟!!



دستم بلاخره قفل کمر بند رو باز کرد و دلم واسه یه نفس هوای تازه پرکشید.  
داشتم تو این فضای مسموم خفه می شدم.

– می خوای ناامید شه؟ خب خودت دست به کار شو، یکی رو بهش معرفی کن تا دست از سرت برداره. من واسه اینکه چرا کسی تو زندگیم نیست، به هیچ احد الناسی جواب پس نمی دم.

از ماشین پیاده شدم اما قبل از اینکه درو بکوبم و ازش دور شم به طرفم سرخم کرد و گفت:

– تو زندگی من خیلی ها اومدن و رفتن، خیلی ها هنوزم هستن اما درد من چیز دیگه ایه. می دونی! وقتی می بینم بهترین رفیقم و شریک تموم غم ها و شادی هام و محرم ناگفته هام، همه ی اعتمادمو با پس دادن حلقه ی نامزدی زیر سوال برد دیگه اعتماد کردن به دیگران خود به خود بی معنی می شه.

نگاه سنگین و پر از حرفش، قلبمو لرزوند.

– رو پیشنهادات فکر می کنم... شاید بهتر باشه بی بی رو از خودم ناامید کنم.

بی اراده چند قدم عقب رفتم و اون به تلخی لبخند زد و با دو انگشتی که کنار شقیقه اش گذاشت و به نشانه ی خداحافظی تکان داد ، از من و نگاه ماتم و اون گوشه ی خلوت پیاده رو فاصله گرفت.

فصل هفتم)

مهناز نگاه کوتاهی به لیست لاتین بانک هایی که رزاقی و شرکاء و حامیان مالیش باهاش مرادده داشتن و ظاهراً ازش وام و تسهیلات می گرفتن انداخت و با تردید گفت:

– زیاد مطمئن نیستم اما فکر می کنم این اسامی مربوط به شرکت های خدمات بانکی هست نه بانک هایی با عنوان قانونی و ارزش حقیقی. خودتم می دونی که ما الآن تو تحریم هستیم و بانک های اون طرف واسه انتقال ارز و یورو دستشون بسته ست و به همین راحتی ها فاینانس نمی دن اما کار این شرکت هایی که گفتم یه جورایی مثل بانک هست. جابه جایی وجوه و دادن خدماتی که مربوط به امور بانکیه. پول هایی هم که از این طریق بدست سرمایه گذار می رسه نمی شه بااطمینان گفت تمیز و شسته رفته است.





رامین هم که مشغول بررسی مدارک جمع آوری شده ام بود، گفت:

– این جناب رزاقی ظاهراً دستش به جاهای محکمی بنده اما دلیل این سرمایه گذاری بزرگ رو نمی فهمم. اونا خیلی راحت می تونن رو پروژه هایی سرمایه بذارن که سودش بیشتر و زود بازده هست، نه پروژه ی سدسازی که به قول تو ده سال هم ساختش طول بکشه.

نامطمئن جواب دادم.

– شاید دنبال بدست آوردن اعتبار و وجهه ی خوب در زمینه ی خدمات اجتماعی واسه سرمایه گذاری های کلان هستن. مثلاً بانک یا شرکت هواپیمایی یا هرچیز دیگه ای.

رامین لیوان چاییش رو به لب نزدیک کرد.

– یه دوست قدیمی دارم که دادستان پرونده های مفاسد اقتصادیه. اگه بخوای می تونم بهش رو بندازم ته توی این قضیه رو در بیاره.



- بدم نمی یاد بفهمم دور و برم چه خبره.

نگاهی به ساعت انداختم ، ده و نیم شب بود و مطمئن نبودم عمید و زنش تا الآن منتظر اومدنم بمونن و مامان رو تنها نذارن.

- خب من دیگه با اجازه رفع زحمت می کنم.

- چه خبره مگه؟ هنوز اول شبه.

- ای بابا، عقیق اذیت نکن دیگه.

اعتراض مهنازو رامین هم نتونست مانع بشه. احساس مسئولیتم نسبت به مامان و شرایطش حتی با وجود مشغله ی کاری این چند وقت اخیرم ، کم نشده بود.

از جام بلند شدم و رامین هم برای رسوندنم لباس پوشید.

تو مسیر برگشت نگام خیره به خیابون های نیمه خلوت بود. چراغونی ها تو شب های این شهر عجیب زیبا و توی چشم بود و من نمی دونستم حکمت این جذب شدن به نور چراغ ها تو شب چیه که اینطور با دیدنشون مسخ می شدم.

نزدیک خونه بودیم که رامین خیلی جدی گفت:

\_ نخواستم جلو مهناز چیزی بگم که اونم نگران شه. اما بهتره حواستو خوب جمع کنی. تا موقعی که مطمئن نشدیم قضیه دقیقا از چه قراره خواهش می کنم اقدامی نکن.

این خاصیت شغلش بود که وادارش می کرد اینطور محتاطانه حرف بزنه یا واقعا حدس و احتمالی نگرانش کرده بود.

چهارانگشتمو کنار سرم به نشونه ی احترام نظامی گرفتم.

\_ اطاعت جناب سروان. هرچی شما بگی.



جلوی خونه که نگهداشت ازش تشکر کردم و با انداختن کلید تو قفل در، بی صدا وارد شدم. چراغ های روشن خونه خبر از موندن عمید و خونوادش می داد.

با شنیدن صحبت هاشون دستم رو دستگیره ی در هال مکت کرد.

- قربون قد و بالات برم عمید جان، تو باهاش حرف بزن مادر.

- برم یه کاره بهش چی بگم میمنت خانوم؟ گیرم که راضی شد اونوقت این " نه " ای که اولش گفت می شه تف سربالا. بالا غیرتاً بی خیالش شو. حالا که خودش مخالفه بذار اوضاع همینطوری بمونه.

صدای مامان لرزید.

- می ترسم پیرزن آرزو به دل بمونه. خودتم می دونی همه ی دنیای بی بی همون نذر هر ساله و هیئت عزاداری و اون حسینیه ست. حالا شاید با اون درخواست نیت دیگه ای هم داشته اما تو این چند ساله کی به جز عقیق تو تدارک مراسم کمک حالش بوده؟

نگاهمو درمونده و بلا تکلیف بالا گرفتم و به آسمون نیلی و پرستاره شب چشم دوختم. این جبران کردن هام و تلاش هشت ساله ام واسه التیام بخشیدن به زخم دل بی بی حالا کار دستم داده بود.

مامان حق داشت من اگه عقب می کشیدم، کاری لنگ نمی موند اما همه چیز اونقدر مرتب و با برنامه پیش نمی رفت. اگه نذر بی بی درست ادا نمی شد، اگه دلش دوباره می شکست، اگه به قول مامان آرزو به دل می موند...

خدایا! چقدر این تصمیم گیری سخت شده بود. پای امین وسط این ماجرا نبود، با همه ی وجودم اجابت می کردم این خواسته رو. حتی همین حالا هم دلم می خواست دستی تو ادا شدن اون نذر داشته باشم و واسه اعتقاداتم پاچلو بذارم. اما امین گفته بود نمی خواد دیگه این مصیبت نامه رو ورق بزنه، نمی خواد دیگه من و تویی "ما" باشه.

فتانه گفت:

\_ اگه خود آقا امین بیاد و از عقیق خواهش کنه شاید...



عمید عصبی میون کلامش اومد.

\_ دیگه چی؟ لابد من و مجیدم باید غیرتمونو قورت بدیم و شرفمون رو قی کنیم.

\_ نقل غیرت و این حرفا نیست، نگرانی آقا عمید. اما واسه چی؟ خدا می دونه.

فتانه هیچ وقت جلوی عمید حرف کم نمی آورد. شاید همین چموشی و سرِ  
نترسی که داشت عمید رو پایبند زن و زندگیش کرده بود. رابطه ی خوب مزگان و  
عمید تو دوران تجردشون هم با وجود زبان درازی های مزگان و درشتی کردن های  
عمید گویای همین مطلب بود. اون از آدمای توسری خور بدش می اومد.

مامان که انگار می دونست درد عمید از چیه، گفت:

\_ عقیق شاید ساده باشه اما نادون نیست. اون چه این خواسته رو بازم رد کنه، چه  
قبول کنه می دونه دنبال چی هست. دیگه محاله که اشتباه کنه.

جواب عمید شوکه ام کرد.



\_ فکر می کنی من ترسم از یه اشتباه دیگه ست؟ هم عقیق رو خیلی خوب می شناسم هم امین رو. می دونم اگه بخوان، نیت بی بی هم که نباشه و زمین و زمان هم بشن مخالف، باز کار خودشونو می کنن. ترس من از نخواستنه مامان. درگیر شدنش تو این قضیه پیامد کم نداره. حرف مفت این و اون به کنار، همه چیز می تونه در نهایت به قیمت له شدن غرور و شخصیتش تموم شه. به خدا این دفعه اگه زمین بخوره دیگه بلند شدنی در کار نیست.

دستم روی دستگیره لغزید و با صدای باز شدن در سکوت بدی تو جمعشون افتاد. مانی که بی توجه به دیگران گوشه ای مشغول بازی با تبلتش بود به محض دیدنم از جاش بلند شد و مشتاقانه به طرفم دوید.

\_ عمه عقیق؟!!

گرفتمش تو بغلم و گونه ی نرم و لطیفش رو بوسیدم. از همونجا نگاهی به جمع سه نفره ی مبهوتشون انداختم. مامان تو جاش نیم خیز شد و فتانه دستپاچه لبخند خوش آمد گویانه ای زد و سلام کرد. نفهمیدم چطور جوابش رو دادم. مانی به بغل جلو رفتم و نگاهم رو عمیدی که سربه زیر و ناراحت از جاش بلند شده بود، مکث کرد.



- می رم به بی بی می گم حلالم کنه و ازم بگذره. به خاطر ثوابش هم که بخوام،  
حرف ناصواب مردمی که قصه ی مارو می دونن کبابم می کنه اما...

نفس گرفتم تا اونقدری مصمم جواب بدم که هیچ تردیدی تو چشماش نتونه این  
اراده رو بشکنه. واسه بدست آوردن دل عمید و خواهرانه هام دیگه هیچ کسی رو  
بهونه نمی کردم، دیگه هرگز تو سری خور و حقیر نمی شدم.

- من از نخواستن اون زمین نمی خورم عمید...دیگه می دونم از زندگی چی می  
خوام.

\*\*\*\*\*

روزنامه ی صبح رو با گزارشی از اقدامات شرکت جلال که نصب کانکس های اداری  
شامل دفاتر ریاست کارگاه و ریاست دستگاه نظارت و دفتر فنی نظارت که مربوط به  
شرکت میراب و احتمالاً محل کار امین و گروهش بود و دفتر فنی پیمانکار تو محل  
پروژه می شد، به دست گرفته و ضربه ای به در اتاق مهندس زدم.





قبل از اینکه اجازه ی ورود بگیرم آقا داوود آبدارچی شرکت فنجون قهوه ی مهندس رزاقی رو توی سینی گذاشته و به طرفم اومد.

– دارین می رین پیش مهندس؟

سرتکان دادم و دست دراز کردم تا فنجون رو از توی سینی بردارم.

– بدین من براشون می برم.

اونقدر واسه دیدن عکس العملش بابت چاپ مقاله و مصاحبه اش هیجان داشتم که دلم نمی خواست هیچ وقفه ای حتی یه قهوه آوردن آقا داوود بینش ایجاد شه.

– بفرمایین تو.



با دستی که گزارش ها رو گرفته بودم درو به سختی باز کردم و وارد شدم. لبخند مهندس با دیدنم عمیق شد و به همون شماره روزنامه که دست خودش بود، اشاره کرد.

\_ کارت عالی بود خانوم رضانی.

فنجون قهوه رو، روی میزش قرار دادم و گزارش هارو منهای روزنامه ای که خودم تهیه کرده بودم، به طرفش گرفتم.

\_ انشالله که مشکل حل شده باشه.

گزارش رو کنار فنجون قهوه اش گذاشت و روزنامه رو ورق زد و به صفحه ای که نوشته ی من توش چاپ شده بود رسید و ضربه ای بهش زد.

\_ مقاله ای که نوشتی بی نظیر بود. اشاره به تلاش های بخش خصوصی و حمایت از این نوع اقدامات خیلی هوشمندانه بود. فکر نمی کردم اینقدر حرفه ای و حساب شده نوشته شه.

با تعارفش نشستم و سعی کردم متواضعانه جواب بدم.

– همکاری شما و بخش بایگانی اگه نبود چیز خوبی از آب در نمی اومد.

آروم و بی خیال خندید.

– شکسته نفسی نکن، ارزش کارت خیلی بیشتر از این حرفاست. یه سربه سایت خبری شهر زدی؟ اونقدر بازخورد ها نسبت بهش مثبت بوده که می تونم با اطمینان بگم دیگه حرف امثال آیین پرست خریدار نداره.

من اما مثل اون این اطمینان رو نداشتم. واسه همین نتونستم پا به پاش لبخند بزنم. تجربه ای که تو زمینه ی روزنامه نگاری و درج مقالات اینچنینی داشتم بهم ثابت کرده بود فقط یه اشتباه کوچیک و یه لغزش جبران نشدنی می تونه همه چیز رو دوباره سر جای اولش برگردونه.

امیدوار بودم مهندس اونقدری درست و اصولی تو این راه قدم گذاشته باشه که دیگه بهونه ای به دست اون شخصیت اجتماعی پنهونم، همون روزنامه نگار

جنگالی و دنبال در دسر نده تا ستونش، چهارستون این پروژه و دم و دستگاهش  
رو بلرزونه.

– امیدوارم که اینطور باشه.

با هیجانی که غیرارادی بود و تو صداس جریان داشت، جواب داد.

– درست مثل یه مدیر توانا شرایط بحرانی رو مدیریت کردی. من دیگه باید  
ازچنین کارمندی تو مجموعه ی خودم چی بخوام واسه اثبات خودش؟ فقط می  
تونم بگم با این کار انتظارمو بالا بردی و باعث شدی همیشه روت به عنوان یه  
ستون قابل اتکا حساب کنم.

نگاه نفس گیرش رو صورتم سنگین شد، این چشم ها بلد بودن چطور آدم رو اسیر  
کنن. حس ششمم بهم میگفت این مکالمه قراره به جاهای باریک تری هم بکشه.  
لعنت به جلال و زیاده خواهی هاش که منو اینطوری تو منگنه قرار می داد.

– برام سخته که اینو اعتراف کنم اما حدود سی سالی می شه که بعد از فوت مادرم، زنی تو جریان زندگیم قرار گرفته که می تونه خودش تکیه گاه باشه و باری از روی دوشم برداره.

سرمو با شرم ناخواسته ای پایین انداختم.

– من فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

دوقدمی بهم نزدیک شد و رو صندلی روبروم نشست.

– جلال دوست خوبیه، لاقل برای من که اینطور بوده. خب اون آدمیه که همیشه دنبال منافعهشه اما برای رسیدن به اون منافع هرگز آسیبی به دوستیمون نرسونده. جلال با آوردنت تو این شرکت می دونست دقیقا چه کسی رو باید سر راه زندگیم قرار بده.

بهت زده سربلند کردم و به اون که تو نگاهش قدرشناسی و خواستن و کمی هم محبت ته نشین شده بود، خیره شدم. حرفی انگار روز زبونم نمی چرخید و اون با سکوتش داشت معذبم می کرد.

- بهتره که دیگه برم.

بی توجه به چیزی که زیر لب گفتم، ادامه داد.

- بخاطر شرایط مالی و موقعیتیم خیلی ها اومدن تو زندگیم. یکی جذب چهره ام شد، یکی رفاه زندگیم اما همه شون در نهایت می خواستن ازم دست آویزی بسازن واسه بالا کشیدن خودشون. من حاضر بودم حکم اون دست آویز روداشته باشم به شرطی که اونا هم واقعاً یه همراه باشن اما اینطور نشد. سالهاست که دیگه زنی تو زندگیم نیست، میان و می رن اما نقش ثابتی پیدا نمی کنن.

مکت کوتاهی کرد و بعد با دستهایی تو هم گره خورده به طرفم خم شد تا بتونه کاملاً باهام چشم تو چشم بشه.

- من به گفتن این چیزها افتخار نمی کنم، پی اینم نیستم که تنهایی هامو با هر بهونه ای پر کنم. شاید هم مثل جلال فقط دنبال منافع خودمم اما اینو تو همین مدت کوتاه هم خوب فهمیدم که بدست نیاوردن جواهری که جلو چشمامه، حماقت محضه.



تغییر آهنگ صداش بود یا لحن پر از خواستنش که اینطور برای درهم شکستن آخرین سد دفاعیم خودشو به دیواره سست و نازک احساسم می کوبید.

بی هوا از جام بلند شدم. اون کشش ناخواسته ای که وجود داشت قلبمو تو مشت خودش گرفته و می فشرد.

نمی خواستم دیگه اونجا باشم و جادوی حرفاش مسخم کنه. اون مرد خوب می دونست فقط کافیہ بخواد تا احساس هر زنی رو اسیر خودش کنه. اما اینکه من اون زن باشم، شاید مستلزم شناختن و خواستن کودک مفلوج و ناتوان احساساتم بود.

\_ حرفام ناراحتت کرد؟

دستهام معذب به هم پیچید و نگاهم برای فرار از اون چشم ها و حرفهای ناگفته اش به تقلا افتاد.

\_ نه... نه فقط...



از جاش بلند شد و دستشو بی هدف دراز کرد تا مانع این آشفتگی و تقلا باشه.

– نمی خوام آرامشت رو بهم بریزم، باور کن. فقط میخوامت از حسی که به  
حضورت دارم گفته باشم همین.

– می تونم برم؟!!

زودتر از من پیش قدم شد و درو به روم باز کرد. این حرکتش از چشم تینا که  
همون لحظه از اتاق معاونت اجرایی شرکت بیرون می اومد، پنهون نمود و شاهد  
و ناظر توجهی شد که مهندس رزاقی بعد گفتن اون حرفها ازم دریغ نکرده بود. گیج  
و درمونده بیرون اومدم و اون مرد و خواسته ای که داشت رو پشت سرم جا  
گذاشتم.

اونقدر شوکه و مبهوت بودم که حتی نمی تونستم پیش خودم یه بار دیگه حرفاشو  
تجزیه تحلیل کنم. اون از بدست آوردنم حرف زده بود، از اینکه من میتونم تکیه گاه  
باشم، از زن هایی که تو زندگیش بودن و هیچ کدوم نتونستن چنین تاثیری روش  
بذارن.





خدایا! حالا باید چیکار می کردم؟ من اینجا اومده بودم که زندگی خودمو سر و سامانی بدم و تغییری توش ایجاد کنم نه اینکه نقش ثابت زندگی کس دیگه ای بشم.

در که پشت سرم بسته شد، تینا هم چشماشو ریز کرد و با بدبینی بهم زل زد.

– مهندس خوشحال بود.

به زحمت لبخندی زدم و روزنامه ی لوله شده تو دستمو به طرفش گرفتم.

– واسه خاطر مطالب چاپ شده تو اینه.

روزنامه رو ازم گرفت و پوزخند زد.

– معلوم شد کارت رو خوب بلدی.



حرفش یه جورایی دوپهلو بود اما برای منی که طوفانی رو پشت سرم تو اون اتاق جا گذاشته بودم، اهمیت چندانی نداشت.

– این یه کار گروهی بود، همه مون خوب انجامش دادیم. مهندس هم اینو می دونه.

صدای زنگ گوشیم به اون مکالمه ی ناخوشایند خاتمه داد. خیره شدم به شماره ی بی بی و صدای برخورد پاشنه ی کفش های تینا با سرامیک سطح سالن، خبر از دور شدنش داد.

صدای خسته ی و ناتوان بی بی توی گوشی پیچید.

– سلام عقیق جان. خوبی مادر؟

باغمی که از شنیدن صدای عزیز اما بیمار به دلم افتاد، آه کشیدم.



– سلام. طوری شده بی بی جون؟!

عادت نداشت اینطور بی هوا تماس بگیره، واسه همین شنیدن گلایه هاش شوکه ام نکرد.

– اگه می دونستم دادن اون پیشنهاد اینطور تورو ازم دور می کنه، محال بود این لب وامونده رو باز می کردم و چیزی می گفتم. حالام نخواستی و گفتی "نه" باشه حرفی نیست اما دیگه چرا این پیرزن رو با نیومدنت چشم به راه و منتظر میذاری؟ به خدا دلم تو این چهار دیوار پوسید بس که صدای خنده هات توش نیچید. دو روز پیش بعد مدتها یه تکونی به خودم دادم و پا تو آشپزخونه گذاشتم، دوتا سینی لواشک که پهن کردم دلم خوش شد که قندکم به این بهونه هم شده، می یاد به دیدنم اما دیدم نیومدی. بی بی نکنه دیگه لواشک هامو دوست نداری؟

با این سوالش به آنی بغض بیخ گلوم نشست و اشک تو چشمام حلقه زد.

– قریون صدات برم من، اینجوری نگو. خودم همین امروز می یام.

نفس گرفتم که این احساس خفگی ازم دور شه اما بی فایده بود. حس می کردم با اومدن امین هر روز که میگذره کوه درد روی سینه ام سنگین تر و با این وجود تاب و تحمل هم بیشتر می شه.

کلید خونه ی بی بی هنوزم پیشم بود اما چون می دونستم امین الان خونه ست، ترجیح دادم زنگ بزنم. با باز شدن در قدم به حیاط یخ زده و زمستونی خونه گذاشتم. این به قول بی بی "چهاردیواری" سالها می شد که فقط رنگ تنهایی به خودش دیده بود و حالا با اومدن سو و روشنایی چشمای بی بی شاید دوباره بهاری می شد.

با یه بافت نازک سورمه ای که آستین هاشو بالا زده بود و دست به کمر داشت، روی ایوان ایستاده بود و قدم هامو که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، می شمرد. هوا اونقدری سرد بود که با دیدنش تو اون لباس نازک بی اختیار سردم شه و دستامو تو جیب پالتوم فرو ببرم.

سلاممون به هم اونقدر سرد و نا امید کننده بود که ترجیح دادیم مکالمه ای هم به دنبالش نباشه. تعارفم کرد داخل شم و من تشکری که زیر لب به زبون آوردم رو حتی خودمم نشنیدم.



بی بی تو نشیمن روی یه کاناپه ی نرم و راحت دراز کشیده و نگاش به پنجره ای بود که به حیاط خلوت دید داشت.

با حس حضورم سر برگردوند و من معطل نکردم و دست دور شونه هاش انداختم و صورت مهربون و خیشش رو غرق بوسه کردم.

با لذت به لواشک لوله شده ای که توی دستم بود و هر از چندگاهی بهش گاز می زدم و مزه ی ترش و شیرینش رو دوست داشتم ، خیره بود.

سر که بلند کردم و خندیدم، آروم لب زد.

– نوش جونت عزیزم.

این زن بدجوری منو تو این سالها نمک گیر احساسش کرده بود. طاقت نداشتم بشینم و ببینم اونطور با حسرت تسبیحی که دونه هاش تربت کربلا بود رو بین دستاش می چرخونه و زیر لب با چشمای خیس از گریه ذکر میگه.



عطر محرم بود که داشت کم کم به مشام می رسید و نه تنها بی بی که من و ساکنین این محل و این شهر هم بی قرارش بودیم و شاید عالمی بی قرار بود.

دست از خوردن کشیدم و با تردید زمزمه کردم.

- بی بی؟!؟

- جون بی بی؟!؟

- شما می دونین چرا اون تصمیم رو گرفتم مگه نه؟

لبخندش با اون نگاه پر از غم متحیرم کرد.

- می دونستم با این شرایط راضی نمی شی. فقط می خواستم اون یه نفر هم ببینه که تو همیشه تسلیم خواسته ی اطرافیانت نیستی اما یهو گذاشتی و رفتی، نشد اوضاع اونجوری که می خواستم پیش بره.



برگشتم و نگاه کوتاهی به قاب خالی در انداختم و آهسته گفتم:

– من خیلی اذیتش کردم، نمی خوام دیگه به خاطر من مجبور به کاری شه.

– اگه هنوز فکر می کنی رفتنش به اجبار تو بوده، پس من باید به خاطرش ازت ممنون باشم. این رفتن ازت امینی ساخته که نخواد داشته هاشو راحت از دست بده.

سرمو پایین انداختم و دستی به حاشیه ی شالم کشیدم. منم این تغییرات رو دیده بودم اما نزدیک شدن دوباره به این امین کار من نبود.

– پروانه می گفت یه چند نفری رو واسه ازدواج بهش پیشنهاد داده اما اون زیر بار نرفته. خودش هم که دیروز وقتی از سرکار برگشت یهو بی مقدمه گفت کسی تو زندگیشه، یعنی قراره که باشه.

فوری سربلند کردم و نگاه تیز بی بی که منتظر همین واکنشم بود، غافلگیرم کرد.



- تو چیزی از این موضوع می دونی؟

اگه حرفای دیروزمون و اون پیشنهاد مسخره ای که دادم نبود، شاید می تونستم خودمو به بی خبری بزnm.

- فکر می کنم اون دختر رو بشناسم، همکارشه.

کلافه سرتکان داد.

- گفته می خواد دعوتش کنه بیاد اینجا که باهاش آشنا شم اما نمی دونم چرا چشمم از این قضیه آب نمی خوره. خب اگه تو زندگیش کسی بود چرا باید تا الآن درموردش حرفی نمی زد؟

چهره ی طهورا اومد جلو چشمام و هرکاری کردم نشد اون لبخند مطمئنش رو از خاطرم پس بزnm.

- شاید چون این قضیه براش جدی نشده بود.





– من اگه این پسر رو بزرگ کردم و ادعا می کنم می شناسمش باید بگم همه چیز به این پیشنهاد و اصراری که بهش دارم بی ارتباط نیست.

نمی خواستم خودمو بیشتر از این درگیر ماجرا کنم، وقتی قرار بود از زیر سایه ی این مرد و خاطراتش بیرون بیام و زندگیم تحت تاثیرش نباشه.

باید به جای فرار کردن اینبار می ایستادم و نشون می دادم جریان زندگی من فارغ از حضور امین و خاطراتش سمت و سوی دیگه ای گرفته.

– امسال واسه محرم چه برنامه ای داری بی بی؟

این تغییر ناگهانی مسیر صحبت با سوالم باعث شد واسه چند لحظه تو جواب دادن مکث داشته باشه

– همون برنامه ی همیشگی. زنگ زدم به محمد صادق که بیاد و لیست بده و کم و کسری هارو بگه.



آقا محمد صادق خواهر زاده ی حاج اسدالله مرحوم و آشپز هیئت بود. کارشم حرف نداشت و تو ایام محرم آشپزخونه رو با مدیریت خوبی اداره می کرد. خیال بی بی از این بابت همیشه آسوده بود.

\_ واسه تمیز کردن حسینیه هم خانوم های کلاس قرآن مثل همیشه داوطلبین. قراره صدیقه خانوم یه روز جمعشون کنه تا برن دستی به سر و روش بکشن. آقا رامین هم به بچه هیئتی ها سپرده تا پرچم هارو علم کنن و سرتاسر محله رو سیاه ببندن. می مونه یه سری خرید و کارهای فنی حسینیه و آماده کردن وسایل پذیرایی از عزادارها. تازه نذر شیر هم هست که خودت می دونی سر و سامون دادنش به همین آسونی ها نیست.

خب این کار کمی نبود. می دونستم امینی که سالها می شد تو اینجور مراسم حضور نداشت، به تنهایی از پیشش برنمی اومد. وقتی به چشم های کم فروغ بی بی زل می زدم و حس غم انگیز رفتن رو توش می خوندم، دلم طاقت نمی آورد این آخرین محرم رو به کامش تلخ کنم.

باید با عمید حرف می زدم، باید یه بارم شده از اون نظر می خواستم. حسی بهم می گفت عمید با همه ی رفتارهای اشتباه و ستیزه جویانه ای که تا حالا داشته هیچ وقت چیز بدی برام نخواسته.

بدون اینکه بی بی رو به خودم بی دلیل امیدوار کنم، بلند شدم و قصد رفتن کردم. اونم نه اصراری کرد، نه حرفی زد که واسه قبول خواسته اش پام سست شه.

ازنشیمان که خارج شدم، امین رو اون دور و بر ندیدم. بی اعتنا به سمت در قدم برداشتم و بعد پوشیدن کفشهام، پله هارو تند تند پایین رفتم.

سرو صدای مختصری از تو کارگاه ستار به گوش می رسید. ظاهراً کسی داشت اونجا چیزی رو جا به جا می کرد. نشد اینبار بی تفاوت رد شم. جلوی یکی از پنجره ها سر خم کردم و نگاهی به درون کارگاه انداختم. امین داشت میز بزرگی رو می کشید تا تو کنجی که مد نظرش بود، جا بده.

با دیدنم دست از کار کشید و نگاهش رو صورتم مکت کرد. دستپاچه از این حرکتش بی اختیار گفتم:



– من دارم می رم، خداحافظ.

جوابمو نداد و واسه تکاندن خاک روی دستاش اونارو به هم زد و راه خروجی کارگاه رو در پیش گرفت. قامت راست شد و منتظر به مسیر خروجش چشم دوختم.

– داری کارگاه رو تمیز می کنی؟

– آره می خوام واسه خودم آماده اش کنم.

می دونستم که از پدرش یه چیزایی یاد گرفته اما اینکه بخواد بخاطرش دوباره کارگاه معرق کاری رو سر و سامون بده، برام عجیب بود. ظاهراً قصدش از اومدن، موندگار شدن بود.

– خوبه.

این جواب بی معنی و رو هوا بیشتر معذبم کرد. هنوز تنش بحثی که دیروز داشتیم تو برخورد هامون جریان داشت، اونوقت من اینطور سبکسرانه از تصمیمش استقبال هم می کردم. خواستم تا جوابمو تعبیر و تفسیری نکرده از جلو چشماش فرار کنم که با سوالش مانعم شد.

- بی بی بهت حرفی نزد؟!

- یه چیزایی گفت اما فکر نمی کنم به من ارتباطی داشته باش.

شونه بالا انداختنم از سر بی تفاوتی، نگاهشو دوباره سخت و جدی کرد.

- درسته این موضوع به تو ارتباطی پیدا نمی کنه، فقط خیال من از بابت خواسته ی بی بی راحت می شه. اما بهتره جفتمون یه فکری واسه مراسم امسال بکنیم. به هرحال تو چندسالیه که مسئولیتش رو به عهده داشتی، نمی تونی یهو جا بزنی.

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب جواب دادم.



\_ انتظار که نداری دنبالت راه بیفتم و حرف یه مشت آدم دهن بین که از قضیه ی  
ما خبردارن پشت سرم باشه؟

\_ مهم بی بی بود که بی خیال این قضیه شد. تو به بقیه چیکار داری؟

مثل خودش دست به کمر زدم و چشمامو ریز کردم.

\_ نه مثل اینکه واقعا زندگی اونور آب تاثیر زیادی روت گذاشته، شاید واسه تو مهم  
نباشه حرف مردم اما من یکی نمی خوام آرامش زندگیم با همین دوکلوم حرف بی  
ارزش، بهم بریزه.

کلافه پوفی کرد و نگاه به نگاهم دوخت.

\_ ببین! من خودم بیشتر از تو نباشه کمتر از خودت ناراحت این قضیه نیستم. ولی  
می گم حالا که این موضوع واسه بی بی حل شده لااقل یه کمکی کن این مراسم  
هم خوب و آبرومندانه برگزار شه.

حل شدن از نظر اون آوردن کسی تو زندگیش بود و این شاید نباید ناراحت می کرد اما ناخودآگاه با دونستنش تلخ می شدم.

– خب پس هر وقت تونستی این قضیه رو واسه دیگرون از جمله مادرت که بدجوری نگران بودنم تو این خونه است حل کنی، بیا شاید تونستم کاری برات انجام بدم.

قدمی نزدیک شد و باخشم بهم توپید.

– تو این کار رو واسه من قرار نیست انجام بدی. تو این سالها با چه نیتی اومدی کمک بی بی؟ این یه سال هم روش، بذار دلش آروم بگیره.

بی بی منتظر دیدن این امین راضی شده و تن داده به خواسته اش بود که اون پیشنهاد رو داد مگه نه؟ اما حالا با تحریک من و حرفایی که از جدی شدن شخصی تو زندگیش به زبون آورده بودم، همه چیز جور دیگه ای رقم خورده و به میل امین پیش رفته بود. شاید هم اون شخص حضورش قطعی شده بود و بهانه ی من شد تلنگری که امین بخواد اونو به خونوادش معرفی کنه.



- بین عقیق! من تو جریان دقیق این مراسم نیستم. تا وقتی اینجا بودم آقاجون و ستار پیگیرش بودن و من، چی می شد کمکی می کردم. اما بعدش نبودم که بدونم باید به تنهایی چیکار کنم. حالا ازت چیز خاصی نمی خوام. بهم یه لیست از کارهایی که باید انجام شه بده، خودم حلش می کنم.

- تنهایی از پیشش بر نمی یای.

- میگم عمید کمکم کنه.

نگاهمو سرد و بی اعتنا ازش گرفتم و به سمت در رفتم. پسره ی کله شق از خود راضی می مُرد بگه "به کمکت احتیاج دارم و باید کنارم باشی تا کار پیش بره."

- پس منم لیست رو می دم دست عمید، جناب مهندس برومند.

با این نوع خطاب قرار دادنش اون رو که به اسم کوچیک خطابم کرده بود، به سخره گرفتم.



عمید پشت میز کارش مشغول برش بود و دستاش طبق معمول از چندجا چسب خورده و باند پیچی شده بود. اون که همیشه با مهارت برش می زد و مراقب بود شیشه های زیر دستش به راحتی نشکنن، چطور تو این سالها شیشه ی دلمو با حرفها و کارهاش خیلی راحت شکسته بود؟

سنگین شدن سایه ی حضورم باعث شد سربلند کنه و از دیدنم جا بخوره.

\_ سلام. طوری شده؟

نشستم رو چهارپایه ای که گوشه ی مغازه بود.

- باید طوری بشه که من اینجا باشم؟

دست از کار کشید و میز رو دور زد تا روبروم قرار بگیره. تصویری از چهره ی زیادی مطمئن و آروم تو آینه های بی قاب دور تا دور اونجا انعکاس داشت و حس خوبی بهم می داد.



ابروهاش تو هم گره خورد و خیلی سرد گفت:

- پس چرا اومدی؟

می خواست رفتارش مثل همیشه باشه و نبود.

- حتما باید پای امین دوباره وسط زندگی مون کشیده می شد که این تغییرات رو تو رفتارت ببینم عمید؟!

تلخ خندیدم.

- می بینی؟! حالا که بینمون نیست می خوای بازم به اون برخوردهای ناامید کننده ی گذشته عقب نشینی کنی.

نگاهش چرخید سمت شاگردش که با کنجکاوی مارو می پایید.

- مهدی پاشو برو شیشه ی مشجر سفارشی حاج آقا تأمینی رو جا بنداز.

- اما آقا عمید خودتون گفتین بمونه تا سفارش قاب چوبی تابلوفرششون هم برسه و با هم ببرم.

توپ و تشر عمید اونو هم بی نصیب نداشت.

- به فرض که گفته باشم، حالا می گم پاشو برو. یه کلام بگو "چشم" دیگه اینهمه توضیح و تفسیر نمی خواد.

مهدی با چهره ی آویزون و ناراحت چشمی زیر لب گفت و خم شد شیشه ی زوار گرفته ی روزنامه پیچ گوشه ی مغازه رو برداشت و بیرون رفت.

- می دونی آخرین نصیحت بابا به من شبی که فوت کرد چی بود؟

نگاه ناراضی و دلخورش دوباره به طرفم برگشت و باز حرفی نزد. مطمئن بودم خاطره ی اون شب محاله از یادش رفته باشه. خودش از پشت پنجره من و بابا رو دیده بود که زیر درخت گیلاس و روی تخت نشسته بودیم و حرف می زدیم.

سرمو پایین انداختم و به دست های تو هم قلاب شده ام خیره موندم.

\_ ازم خواست کاری واسه درست شدن این رابطه ی خواهر و برادری بکنم. من اما نتونستم یا اگه راستشو بخوای، هیچ وقت نخواستم.

سرکه بلند کردم نگاهش هنوز روی صورتم می چرخید. لب خشک و پوسته پوسته شده ام رو با زبون خیس کردم و آهسته گفتم:

\_ نخواستم چون نمی دونستم این درد از کجا ریشه می گیره.

نیشخندی زد و با تاسف سرتکان داد.

\_ این نخواستن و نتونستن از ندیدنه. تو ندیدی یا شایدم نخواستی که ببینی.



- پس اون همه کینه ای که ازم داشتی از ندیدنم بود؟!!

- اومدی اینجا که بعد اینهمه سال از چی سردربیاری؟

نفس گرفتم که کم نیارم. دیگه نباید اینبار که بهونه داشتم بازم کوتاه می اومدم.  
بی توجه به سوالش گفتم:

- عمید منو نگاه کن! منم مژگان خواهرت بودم اما حسرت یه خنده و شوخی  
با تو رو دلم مونده. اگه این شباهت ظاهریم نبود می گفتم لابد بچه ی این  
خونواده نیستم. اونوقت تو از ندیدنم گله داری؟ خودت بگو تاوان ندیدنم باید این  
رفتار های پر از کینه و خشونت باشه؟

عصبی جواب داد.

- پاشو برو خونه، بذار همه چیز همونجوری که بود، بمونه.



من دیگه اهل کم آوردن نبودم، می خواستم تا تهش برم و می رفتم.

\_ تا جوابمو ندی هیچ جا نمی رم. دیگه مُرد اون عقیقی که تا یه تشر رفتی بهش،  
بغض کرد و لال مونی گرفت.

\_ من چیزی ندارم که بهت بگم.

انگشتمو به نشونه ی تهدید بالا گرفتم.

\_ منم از اینجایی که هستم تکون نمی خورم.

چهره ی مصمم رو که دید، کلافه نفسشو فوت کرد.

\_ چی می خوای بدونی؟

\_ همین ندیدنی که ازش حرف می زنی...من چیو باید می دیدم که ندیدم.



ازم روبرگردوند و تصویری از چهره ی ناراحت و اخمی که روش سایه انداخته بود، تو جام شیشه ای بزرگ قرار گرفته کنار دیوار، افتاد. انگار اونم خسته شده بود از این نگفتن ها.

\_ تو هیچ وقت تفاوت هارو ندیدی. واسه بابا که همه دنیای من بود، تو شدی همه چیز و همه کس. مایه ی افتخارش و عزیزی که تموم خواسته هاشو برآورده می کرد. من براش چی بودم؟ فقط دردرس و عذاب.

بهت زده زمزمه کردم.

\_ اما من... یعنی بابا هیچ وقت اینطور که تو می گی نبود. اون همه مون رو به یه میزان دوست داشت و باهامون یه جور رفتار می کرد.

باحرصی مشهود تو صداش، خندید.

\_ البته اگه تو میذاشتی... اون نجابت و مطیع بودنی که به خرج می دادی رفتار های منصوره رو زیر سوال می برد. اینکه هر وقت مامان و بابا خواستن و اشاره

کردن، بودی تا کمک حالشون باشی بودن و نبودن مجید رو بی تاثیر می کرد. من و مزگانم که دیگه جای خودمون رو داشتیم. تو هرچقدر تو بهترین بودن استعداد داشتی ما تو حسود بودن داشتیم. اولش فقط یه حسادت کودکانه بود. رفتارهای بابا و احترامی که برات قائل بود روکه می دیدم، دلم می خواست زمین و زمان رو روی سرت خراب کنم. اما بعد...

به طرفم برگشت و تو چشمام دقیق شد. هنوزم اون کینه سرجاش بود و نگاهش نرم نمی شد.

\_ فقط می خواستم خودمو تا اون حدی بالا بکشم که بابا منو ببینه. تو نمیذاشتی؛ همیشه چیزی بود که بخاطرش اونو خوشحال کنی. رفتارهای مامان هم که جای خودشو داشت. محبتی هم اگه به طور مساوی بینمون تقسیم می کرد باز اول و آخر همه ی حرفاش تو بودی. ازت کینه به دل گرفتم و... اصلا چرا من دارم این چیزهارو برات توضیح می دم؟ مگه شنیدنش بعد اینهمه سال فایده ای هم داره؟

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

\_ آره داره. نه فقط به خاطر خواسته ی بابا، بخاطر خودمون دوتا. بذار حالا که دارم خودمو پیدا می کنم، با کمک تو بهتر هم ببینم.



بغض نشسته رو گلومو سعی کردم قورت بدم که مانع حرف زدنم نشه.

– من باعث اون کینه بودم، قبول. اما باور کن قصدم بی ارزش کردن شما نبود. وقتی رفتارهای مزگان رو می بینم و می خوام همش رو پای احساسی که یه زمانی به امین داشته بذارم، باز مردد می شم. می گم نکنه همه چیز به خیلی قبل تر از این احساس مربوط باشه.

شوکه از چیزی که به زبون آورده بودم واسه چند ثانیه بی پلک زدن بهم خیره موند. شاید انتظار نداشت من این موضوع رو بدونم، اما بعد به تلخی سرتکان داد.

– می دونی چرا توجه مزگان تو اون سن کم به امین جلب شد؟ چون همه ی دنیای امین تو بودی. اونم مثل من نمی تونست با اینهمه توجه کنار بیاد. تو از من بابا رو گرفته بودی، صمیمی ترین دوستمو گرفته بودی، حتی همین مزگانی که بهت حسادت می کرد هم پای درگیر شدنمون که می رسید طرف تورو می گرفت. این چیزارو که می دیدم نفرتم ازت روز به روز بیشتر می شد. دلم می خواست باهات بدتر از این رفتار کنم، مخصوصاً وقتی می دیدم اینقدر راحت تسلیم می شی و میذارای هربلایی رو سرت بیارم. از این ضعیف بودنت حالم بهم می خورد.



اشک تو چشمام حلقه زد، دستمو گذاشتم روی بازوش و اونو با زجری که از شنیدن حرفاش می کشیدم، فشردم.

هر بار که روم دست بلند می کردی می دونستم اگه بخوام خیلی راحت می تونم تلافی کنم. من شاید قدرت بدنی تورو نداشتم اما اعتبارم پیش بابا اونقدری بود که تورو از چشمش بندازم.

عمید با انزجار گفت:

این ترس، سالهای زیادی روز و شبمو سیاه کرد. واسه همینم ازت بدم می اومد. هیچی بیشتر از این داغونم نمی کرد که بابا بخاطر تو ازم ناامید شه.

می دونی چرا اینکارو نمی کردم؟ چون می دونستم هر بار با زدن من، خودت بیشتر عذاب می کشی.

اشکام سر خورد روی گونه ام و اون با دلخوری نگاه ازم گرفت.



– یادته وقتی فهمیدی همه چیز بین من و امین تموم شده، چطور کتکم زد؟ بیشتر از اون جای سیلی ها و کبودی ها با غم تو چشمای تو درد می کشیدم، با اشکی که موقع زدنم ریخته بودی.

دستش نشست روی دستم و آهسته لب زد.

– این همون شکنجه ایه که سالهاست باهاش دست و پنجه نرم می کنم. من با همه ی کینه ای که ازت داشتم باز بهترین هارو واسه تو می خواستم، حتی وقتی می دونستم ته رابطه ات با امین به کجا می رسه.

– من اون بحثی که با امین قبل از نامزدی مون داشتی رو شاهدش بودم. شنیدم که بهش چی گفتی.

لبخند غمگینی کنج لاش جا خوش کرد.

منم آخرین حرفات رو با امین تو کلینیک شنیدم. همه ی اون چیزهایی که خودم بهش گفته بودم رو دوباره تکرار کردی. اینکه اون گوشت قربونیه و دلیل انتخابش من بودم.

به حق افتادم.

فکر میکردم اگه امین باشه تو به خاطر اونم شده می شی همون عمیدی که من آرزوشو داشتم. خودخواه بودم مگه نه؟ اونو به خاطر داشتن دوباره ی برادرم می خواستم.

دستشو گذاشت روی شونه ام و سرمو به سینه اش چسبوند. بعد از اینهمه سال تلخی دیدن و نشون دادن، این اولین باری بود که می تونستم بی ترس و وا همه سر روی سینه اش بذارم و یک دل سیر گریه کنم.

نمی خواستم با امین ازدواج کنی. نه به خاطر دوستی چند ساله ای که با امین داشتم، نه حتی به خاطر مزگان که با چشمای خودم دیدم چطور تو کوچه سد راه امین شد و حرف دلشو زد. نمی خواستم باهاش ازدواج کنی چون می دونستم توان ازدواج دنبال چی هستی.



\_ دنبال نیمه ی دیگه ی تو می گشتم.

چشماش سرخ و صداس با بغض، خش دار و دو رگه شد.

\_ اما نیمه ی دیگه ی من امین نبود، خود تو بودی.

انگار با همین یه جمله می خواست جونمو بگیره که گرفت. مات و ناباور سربلند کردم و اون منو بیشتر به خودش فشرد.

\_ اولین بار وقتی متوجه ی این موضوع شدم که پشت در نیمه باز اتاقم شاهد خنده های از ته دل بابا واسه قبول شدنت تو دانشگاه بودم. فکر می کردم از سر حسادته که وایسادم و زل زدم به اون صحنه اما لبخند نشسته رو لبامو که تو آینه ی قدی اتاقم دیدم، جا خوردم. من از خنده های بابا شاد بودم، خنده هایی که دلیلش تو بودی. اونروز با خودم فکر می کردم هرچقدر من باعث ناامیدیشم تو در عوض همه چیز رو براش جبران می کنی. نسبت بهت حساس و سخت گیر شده بودم. دلم می خواست تو اون بخش از من باشی که بابا بهش افتخار می کنه.

نمی تونستم حتی یه اشتباه کوچیک ازت رو تحمل کنم، نمی خواستم خنده های بابا رو ازش بگیرم.

میون گریه هام با غصه خندیدم.

- چقدرم که من باعث شادیش شدم. بابای بیچاره از دست من دق کرد.

- هیس! هیچی نگو. دیگه بیشتر از این خرابش نکن. وقتی تو حس می کنی مقصری من عذاب وجدانم بیشتر می شه عقیق.

- تو این حس خوب رو به من داشتی و من از تو به خاطر تموم اون رفتارها دلخور بودم؟ من دلم می خواستم فقط یکم به تو نزدیک تر باشم و اونوقت تو منو نیمه ی خودت می دونستی... پس چرا حرفی نزدی؟

- نمی تونستم با خودم کنار بیام. با اون همه کینه و نفرت بازم دوستت داشتم، این درست نبود. دلم می خواست این حس وجود نداشت و تو برام اهمیتی نداشتی، دلم می خواست می شد بذارمت کنار اما مگه آدم می تونه قسمتی از خودشو بکنه و دور بندازه؟ شده بودی اون بخش از خودم که باید نگران ضعف ها



اشتباهاتش باشم . می ترسیدم زمین بخوری و برات سخت می گرفتم. به دلم  
موند یه بار برگردی و تو روم وایسی، یه بار بزنی تو گوشم و کاری کنی که ازت ببرم،  
تا این زخم عزیز رو از ریشه بسوزونم و نشد.

– چرا اینو به خودم نگفتی؟ مرهم نمی شدم لاقل زخم هم نمی زدم.

– کینه ای که ازت داشتم، نمیداشت. از خودم به خاطر این ضعف متنفر بودم و  
بابتش تورو عذاب می دادم. وقتی با امین نامزد شدی خودمو کنار کشیدم که اگه  
نمی تونم با این قضیه کنار بیام اون عذاب هم نباشه. خودم به درک، حتی رو  
خواسته های مزگان و اشکی که براش ریخت هم چشم بستم که تو خوشحال  
باشی. بابا خوشحال باشه، حتی امین خوشحال باشه. با اینکه می دونستم این  
خوشحالی دوومی نداره.

آهی که کشیدم بی اراده بود.

– نمی خواستم خودخواه باشم. من زندگیشو خراب کرده بودم و تو اون سن زیر یه  
کوه مسئولیت داشتم لهش می کردم. ولی باور کن باینکه دلیل انتخابم تو بودی و  
حتی اگه می گفتم از سر لج و لجبازیه، بازم دوستش داشتم.



\_ دوستش داشتی که اونطور ازش بریدی؟ بهت چی بگم آخه؟ داغونش کردی.

\_ خودم داغون نشدم؟ این تصمیم فقط به خاطر خودش بود. دوست داشتن من به چه کارش می اومد وقتی زندگی مون شروع نشده ازش دلسرد شده بودم؟ وقتی باورش نداشتم و از هر طرف سر این قضیه روم فشار بود و تو نبودى. باید چیکار می کردم عمید؟! من فقط بیست سالم بود.

با ناراحتی زمزمه کرد.

\_ اونقدر پیش بابا بی اعتبار شده بودم که کسی به حرفم گوش نده. وگرنه هرگز نمیداشتم این اتفاق بیفته.

نمی دونم این اعتراف به دردش می خورد یا نه ولی دوست داشتم که بدونه.

\_ اینو هیچ وقت بهت نگفتم اما من به خاطر شاهین ازش جدا نشدم، باور کن.



– باور می کنم اما اگه فکر می کنی به خاطر اون شک که به دلم افتاد مخالف ازدواجت با اون پسره بودم در اشتباهی. وقتی فهمیدم خواستگارته و تو جوابت بهش مثبته، داشتم دیوانه می شدم. مگه می شد نگاههای حسرت بارت رو به امین و اون خونه و آدم هاش ببینم و نفهمم تو دلت چه خبره.

– من همون روزای اول پیشمون شدم اما دیدم این برای هردومون بهتره. حرمت هایی شکسته شده بود و نمی شد همه چیز دوباره مثل روز اولش شه. عذاب وجدان از دیدن هر روزه اش هم کم نبود. می خواستم فرار کنم از این عذاب و دم دستی ترین راه حل شد ازدواج.

– اون پسره لیاقت تورو نداشت، حقش نبود اون خوشبختی رو اینقدر مفت بدست بیاره. شناختی که ازش داشتم مربوط به همون مزخرفاتی بود که وهاب درمورد شما دوتا بهم گفته بود و من اون جنجال رو به راه انداختم. راستشو بخوای همون موقع هم رفته بودم تو نخش تا ته توی قضیه رو در بیارم. از همون اولش فهمیدم تو این مملکت نمی تونه دووم بیاره، طرف کله اش بو قرمه سبزی می داد.

با حسرت زمزمه کردم.

– اگه قضیه ی اون پسره وهاب پیش نمی اومد شاید امین اینقدر زود ازم خواستگاری نمی کرد. خودش که اونو موقع می گفت قصد داشته یه پنج سالی صبر کنه اما نشد.

دستاشو با خشم مشت کرد.

– همش تقصیر من بود. اگه اینقدر روت حساس نمی شدم... آخه منی که با بی غیرتی از کنار ابراز علاقه ی مزگان به امین گذشته بودم، چطور بایه مشت حرف مفت رگ غیرتم به جوش اومده بود؟

– اما حساب اون پسره رو خوب گذاشتی کف دستش، یه شبم که مهمون کلانتری شدی.

پا به پام خندید.

– واسه خاطر خواهرم بود، چشمم کور و دندم نرم بیشتر از اینش هم می کشیدم.



\_کاش فقط یه بار به زبون می آوردی عمید. من کی بودم که حرف رو حرفت بیارم؟  
ازم دوسال کوچیکتر بودی اما حرفت برام سند بود.

\_ یعنی اونقدری اهمیت داشت که نخوای با شاهین ازدواج کنی؟

\_ من اگه به ظاهر لج و لجبازی با تو نداشتم، به امین هم جواب مثبت نمی دادم،  
شاهین که جای خود داشت.

صورتش از شدت خشم و انزجار جمع شد.

\_ از اون پسره بیشتر از هرکسی که بعد امین واسه ازدواج با تو پیش قدم شد، بدم  
می یاد. مرتیکه ی عوضی می خواست تورو با خودش ببره. گفتم مگه از رو نعشم  
رد شی که اجازه ی اینکار رو بهت بدم. تهدیدم کرد کاری کنه که تو خواب هم  
نبینمت. نامرد بی شرف منو تهدید می کرد عقیق! اون خودش نداشت وگرنه من  
نمی خواستم اینجوری همه چیز بهم بریزه. واسه ترسوندنش گفتم اگه یه بار دیگه  
تهدیدم کنه کاری می کنم پرونده های مختومه نشده ای که داره دوباره به جریان  
بیفته. اونم عین یه بزدل گذاشت و در رفت.

با تاسف لب زدم.

\_ شاهین تصمیم داشت که بره، حالا هر طوری که شده. تهدید تو واسه اون که رفتنشو بی دردسر می خواست یه ضرب العجل بود، همین.

پرغیض و خشم جواب داد.

\_ اگه یه روز به آخر دنیا مونده باشه دلم می خواد گیرش بیارم و حق این نامردی رو کف دستش بذارم. داغی که رو دل تو و بابا گذاشت هنوز واسه من تازه ست.

\_ اشتباه از من بود.

\_ هر دو مون اشتباه کردیم... من همیشه واسه خراب شدن زندگیت عذاب و جدان داشتم. نه به خاطر قضیه ی شاهین و رفتن بی خبرش؛ اون ارزشش بیشتر از این نبود. واسه خاطرامین ناراحت بودم. مزگان همیشه اون روزها و تصمیمی که براش گرفتم رو به رخم می کشه. می گه تقصیر تو بود که عقیق به امین جواب مثبت داد. اگه من اذیتت نمی کردم و تحت فشار قرارت نمی دادم اینقدر زود ازدواج نمی کردی.



پوزخند تلخی زدم و با بی حالی رو صندلی ای که نزدیکم بود، نشستم.

– اون سنگ خودشو به سینه می زنه.

– از این داغونه که چرا بین شما دوتا، تورو انتخاب کردم. اون درد منو نمی فهمه، من هرکاری کردم واسه خاطر خودم بود.

– اما از سر خودخواهی که نبود، تو می تونستی مانع نامزدی من و امین بشی.

دست رو تکیه گاه صندلیم گذاشت و با ناراحتی نگاهشو دزدید.

– چرا اتفاقا خودخواه بودم. اگه نبودم نمیداشتم به خاطر من اونو انتخاب کنی. من می دونستم درد تو چیه اما وقتی درمون درد من آزار تو بود، لابد درمون درد تو هم...

دست روی دستش گذاشتم و با بغض گفتم:



\_ نا خواسته آزارت دادم مگه نه؟ واسه همین اون روز موقع زدنم گریه می کردی.

با انگشت شست اشکی که گوشه ی چشمش لنگر انداخته بود، زدود.

\_ نارفیقی کردم در حقش. سالها بود که می دونستم دوستت داره، نمی خواستم بااین ازدواج هردوتون رو از دست بدم. اما بعد خودم با حماقتم کاری کردم که شما به هم برسین. اگه به قول تو امین پنج سال بعد اقدام می کرد شاید هیچ کدوم این حسرت ها نبودن.

نمی خواستم با این حرفا بیشتر از این اذیت شه. واسه همین ظاهراً بی تفاوت شونه بالا انداختم.

\_ دیگه مهم نیست، همه چیز مربوط به گذشته بود. من و امین هم حالا داریم راه خودمون رو می ریم و کاری به کار هم نداریم.



خب این جمله ی آخری رو زیاد باهاش موافق نبودم اما وقتی می دونستم عمید اینهمه روم حساسه لازم بود باز با حرفام آزارش بدم؟ اونم وقتی تو سرم یه نقشه هایی داشتی که برای انجامش کمک عمید لازم بود.

\_ نگرانی من این روزها حال بی بی هست و خواسته ای که داره. می ترسم عمید، می ترسم اتفاقی بیفته که واسه مون فقط پشیمونی داشته باشه.

چشماشو بست و با تردید لب زد.

\_ می خوای پیشنهادشو قبول کنی؟!

چقدر راحت حرفمو می فهمید و چقدر سخت بود که باهاش کنار بیاد.

\_ اگه تو بگی نه... قبول نمی کنم.

چشم باز کرد و کنار پام خم شد تا بتونه باهام چشم تو چشم بشه.



\_ اگه امین ناراحت کنه... اگه مردم بهت حرفی بزندن... اگه مزگان زخم زبونت بزنه... طاقت می یاری؟

\_ تو اگه پشتم باشی من قول می دم حتی یه "آخ" هم نگم.

\_ شاید به زبون نیاری اما چشمات داره داد می زنه که هنوزم دوستش داری. با این حس می خوای چیکار کنی؟

\_ شنیدن این اعتراف از زبون عمید معذبم می کرد. سرمو پایین انداختم و نگامو دزدیدم.

\_ افسار دلمو خودم به دست می گیرم و نمیدارم نافرمونی کنه.

\_ بذار رک و راست بهت بگم، امین این روزها رو زیاد نمی شناسم. اونی نیست که همه چیز رو گذاشت و رفت. نگرانم از اینکه بخواد حرفی بزنه، کاری کنه...



آروم و بی خیال لبخند زدم. اون تا همینجاشم با اون حرفا کم از خجالتم در نیومده بود.

\_ نگران نباش این اتفاق نمی افته.

\_ خودش ازت کمک خواسته؟!!

هنوزم حفظ غرورم برایش اهمیت داشت و من حقم بود با دونستن این موضوع سرمست از شور و شادی باشم.

\_ گفت نمی تونه تنهایی کاری از پیش بیره و از تو می خواد کمکش کنی. البته به شرطی که من بگم باید دقیقا چیکارکنین. اما خب همون موقع یه فکر بهتری به ذهنم رسید، سه نفری با هم این کارو می کنیم. بی خیال هرچی تو گذشته بوده.

\_ بخاطر بی بی؟!!

\_ به خاطر بی بی و خیلی چیزهای دیگه... فکر کن می خوام بازم جبران کنم.



نگاهش رنگ سرزنش گرفت.

- من از این جبران کردن های تو خاطره ی خوبی ندارم.

- اینبار فرق می کنه عمید، میخوام فقط کدورت ها رفع شه. وگرنه با وجود زنی که تو زندگی امینه من هرگز حاضر نمی شم از ده قدمیشم رد شم.

- زنی تو زندگی امینه؟!

چشم دوختم به نقطه ی کوری و سرتکان دادم.

- نمی دونم، خودش که به بی بی اینطوری می گفت.

اون فکر بی سر و ته و اعصاب خورد کن رو پس زدم و به طرفش برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم.



- خب چی می گی؟ قبول می کنی؟

لبخند جاخوش کرده رو لباش، نوشداروی قلب بی تاب و بی قرارم بود.

- گفתי تا جواب نگیری از جات تکون نمی خوری، حالا اگه من بگم نه، همین جا بست نمی شینی تا کار و کاسبی مارو کساد کنی؟

دست انداختم دور گردنش و صورتشو با بی پروایی و عشق خواهرانه ام بوسیدم.

- یه دونه ای داداش.

و آخ که اون "داداش" گفتن چقدر به دلم چسبید و خوشایند عمید شد.

از مغازه اش که بیرون اومدم انگار یه کوه از رشته کوههای جا خوش کرده رو دلم کم شده بود. سبکبال و آسوده قدم بر می داشتم و دلم می خواست این خبر خوب رو خودم به بی بی بدم و ازش مژدگونی بگیرم.



واسه دومین بار حضورم اون ساعت از روز پشت در خونه ی بی بی اونقدری تعجب آور بود که امین واسه باز کردن در مکث کنه. آفتاب اون وقت روز داشت نفس های آخرشو می کشید و سوز و سرمای عصر زمستونی هم نمی تونست دلمو که از مهر و محبت خواهرانه ام گرم بود، بلرزونه.

– اومدم بی بی رو ببینم.

اینبار همون بالا نمود و ناظر قدم برداشتم نشد. اونقدری کنجکاو و نگران بود که با بی صبری به سمت پله ها بیاد و قبل از رسیدنم به پله ی آخر جلو راهم سد بشه.

– طوری شده؟!

لبخندمو نتونستم پنهون کنم.

– مگه تواین دوساعتی که من از اینجا رفتم قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ یه کار کوچولو با بی بی دارم، همین.



مردد و سست کنار کشید و من پا تند کردم که زودتر خودمو به بی بی برسونم.  
حضورم تو چارچوب در اونم اونطور بی خبر، بی بی رو هم غافلگیر کرد. رفتم  
طرفش و جلو پاش زانو زدم.

\_ اومدم کلیدهای حسینه رو ازتون بگیرم.

با ناباوری زمزمه کرد.

\_ می خوای چیکار؟!

به روش خندیدم و با خنده هام نگاهش روشن شد.

\_ امسال هم نذرت اونجوری که دوست داری ادا می شه.

اشک حلقه زد تو چشماش و دستای لرزانش واسه در آغوش گرفتمم پیش قدم  
شد. معطل نکردم و خودمو به اون جان پناه عزیز و دوست داشتنی رسوندم.



– عاقبت به خیر شی دخترم. دلمو شاد کردی، خدا همیشه دلت رو شاد نگهداره.

کلید رو که ازش گرفتم ازجام بلند شدم و آروم زمزمه کردم.

– می رم یه نگاهی بندازم ببینم اوضاع از چه قراره.

– نمی خوای بهش چیزی بگی؟

– خودش کم کم می فهمه بی بی، نگران نباش.

با تردید زمزمه کرد.

– می ترسم بیفته رو دنده ی لچ.



لبخند عجولانه ای رو لبم سبز شد.

– نترس بی بی، اگه اونطور که می گی کسی تو زندگیشه دیگه بود و نبودم براش  
فرقی نداره. مهم نذر شما و خوب برگزار شدن مراسمه، ما هم کم کم با هم کنار  
می یایم.

این بار هم نتونستم بدون روبروشدن باهاش از اون...

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1254 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/542494>



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )



